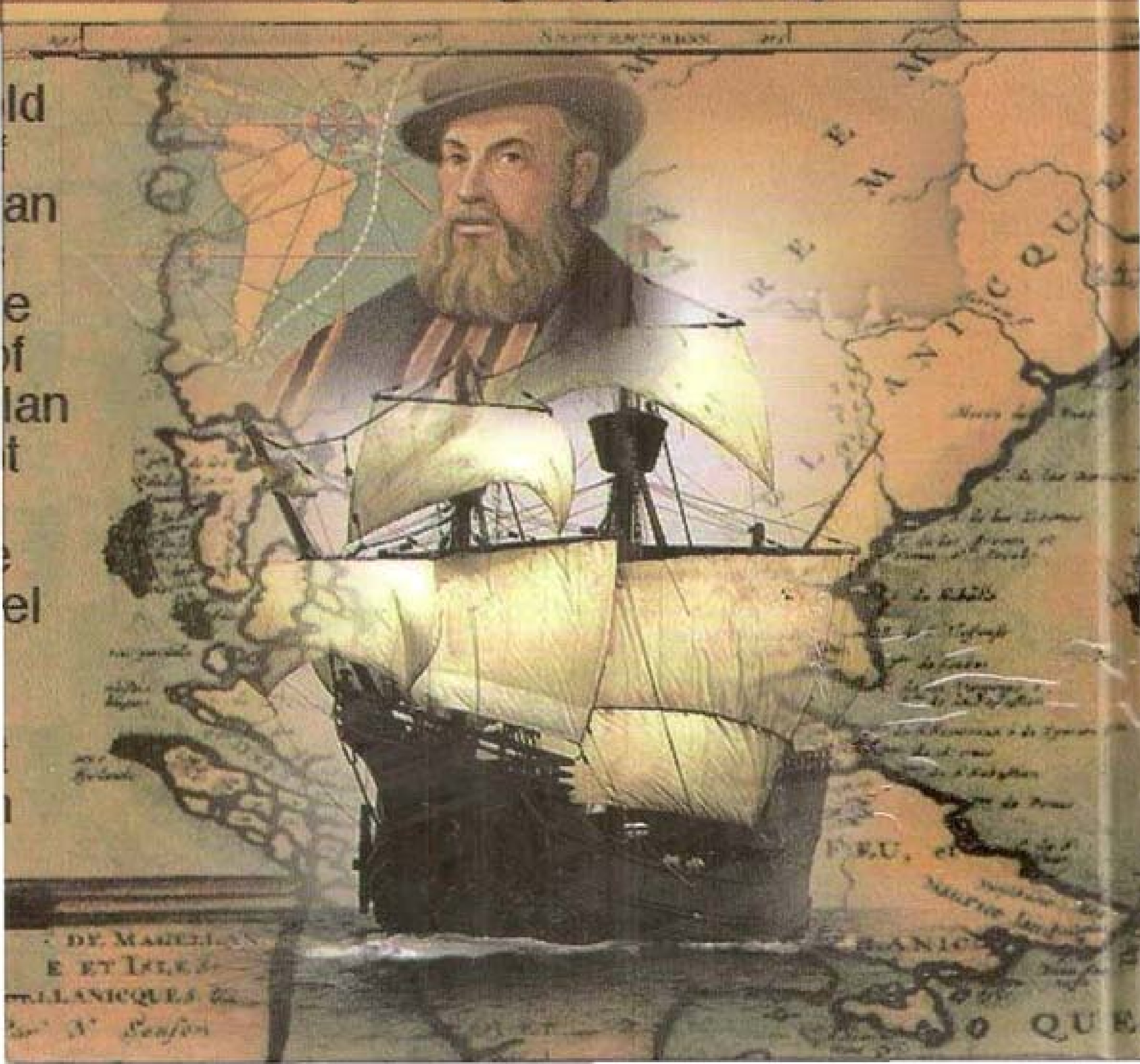
سفرنامه ماژلان

پیگافتا دی لومبارد

ترجمه و اقتباس : ذبیح الله منصوری



پیکافتا دی لومباردیه

سفرنامهٔ ماژلان

ترجمه :

ذبیح الله منصوری

سرشناسه	: پیگافتا، آنتونیو ۱۴۹۱؟ ـ ۱۵۳۴؟.	Pigafetta, Antonio
عنوان و نام پدیدآور	: سفرنامه ماژلان/ پیگافتا دی لومبارد؛ ترجمه ذبیح‌الله منصوری.	
مشخصات نشر	: تهران: زرین، ۱۳۷۸.	
مشخصات ظاهری	: ۳۰۰ ص.	
شابک	: ۵ - ۱۰۶ - ۴۰۷ - ۹۶۴ - ۹۷۸	
وضعیت فهرست‌نویسی	: فهرست‌نویسی قبلی.	
یادداشت	: این کتاب در سال ۱۳۶۶ تحت عنوان «سفرنامه ماژلان (بزرگترین دریانوردی بشر) توسط انتشارات زرین منتشر شده است.	
یادداشت	: عنوان به انگلیسی:	Magellan's voyage around the world.
یادداشت	: چاپ دهم: ۱۳۸۳.	
موضوع	: ماژلان، فردیناند، ۱۴۸۰؟ ـ ۱۵۲۱ م.	Magellan, Ferdinand.
موضوع	: سفر به دور دنیا.	
موضوع	: سفرنامه‌ها.	
شناسه افزوده	: منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ ـ ۱۳۶۵، مترجم.	
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۷۸ ۹پ۲م/G۴۲۰	
رده‌بندی دیویی	: ۹۱/۹۱۰	
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۲۹۱۴-۷۸ م	



سفرنامه ماژلان

اثر: پیگافتا دی لومبارد

ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری

چاپ دوازدهم: ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: رفاه

انتشارات زرین: تهران، انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳
تلفن: ۶۶۴۸۷۱۵۷ - ۶۶۹۵۹۷۸۵

دفتر فروش: تهران، میدان انقلاب، ابتدای خ آزادی، خ جمالزاده جنوبی، کوچه جهانگرد، پلاک ۱۷
تلفن: ۶۶۹۲۳۴۸۷ - ۶۶۹۰۹۰۶۸

شابک ۵-۱۰۶-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-407-106-5

«قیمت: ۸۰۰۰ تومان»

کلامی چند دربارهٔ «ذبیح‌الله منصوری»
نویسنده و مترجم گرانقدر این اثر

می‌گویند در رثای مرد صاحب قلم هرچه نوشته شود کم است، آری! اما مگر مرد صاحب قلم‌هم میمیرد؟

زندگی اگر عبارت ازبدنیا آمدن و به رشد رسیدن و ازدواج وتوالد و تناسل باشد، اگر هدف از «هستی» و«بودن» تنها خواب و خور و رسیدن به امور مبتذل و پیش‌پا افتاده روزمره باشد، نه به‌هنگام پایان عمر، که درهمان عین زیستن‌هم مردگی است.

سعدی می‌فرماید:

جوانمردی و لطفت آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید، که صورت می‌توان کرد
بایوانها در ، از شنگرف و زنگار
چو انسان‌را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

ارج و اعتبار وشرف زیستن و حرمت و حیثیت انسانی،

در کسب این فضایل و طرد همه آن چیزهائی است که درمقابل آن قرار دارد و آنان که رمز والای این نوع زیستن را دانستند، هرگز نخواهند مرد، حتی اگر گرامی‌ترین مظهر وجود مادی‌شان، یعنی جانشان از کالبد آنان پرواز کند ودر سینهٔ‌خاك جای گیرند که دلهای مردم آزاده و شریف جایگاه آنان‌است، ازامروز حتی یوم‌الاخر.

حافظ شیراز آنگاه که می‌فرماید:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

باظرافت به‌این نکته باریکتر ازمو اشاره می‌کند.

مردی که در شامگاهان روز هیجدهم خرداد ۱۳٦۵، در آستانه عید سعید فطر، در گوشه‌ای ازاین شهر بی‌دروازه ــ که تهران نام دارد و کانون فرهنگ و ادب و هنر ایران است ــ دیده ازجهان فروبست و روح پاکش به «دوست» پیوست، از طراز این مردم آزاده و بافضیلت است.

سخن گفتن و یا نوشتن دربارهٔ «ذبیح‌الله منصوری» روزنامه‌نگار، نویسنده، مترجم و محقق نامدار و ارجمندی که تاچندی پیش در میان ما میزیست، بی‌تعارف، به‌همان اندازه که آسان می‌نماید، دشوار است و انصاف را که بسیار دشوار، زیرا در زندگی این مرد بزرگ، جدا ازآثار ارزشمند و جاودانه‌ای که در طول حیات پربارش به‌خلق ویاترجمه آن پرداخته، چنان فراز و نشیب‌هائی نمی‌توان یافت که در اطراف آن بتوان داد

سخن داد (بگذریم از اینکه ما چنین ادعائی نداریم و در دنیای قلم نویسندگان و دانشمندانی که سابقه آشنائی و همکاری باآن عزیز بزرگوار را داشته‌اند و می‌توانند دهها و صدها صفحه در بارهٔ او و آثارش بنویسند کم نیستند و گواینکه تاکنون ـ تا آنجاکه اطلاع دارد ـ چند تن ازآن استادان بزرگوار وعالیقدر مطالب ارزشمند و جامعی راجع به‌او نوشته‌اند که در رأس آنها باید ازمقالهٔ سراسر خواندنی و جالب استاد گرانقدر و گرامی و سرور ارجمند جناب دکتر باستانی پاریزی یاد کرد و نیز مطالب ارزنده‌ای که استاد گرامی آقای مهدی بهشتی‌پور نویسنده و روزنامه‌نگار قدیم و با سابقه با آن قلم موشکاف در این باره نوشته‌اند بویژه درکتاب تاریخ مطبوعات ایران خود ـ که در دست تألیف بود و نمیدانم بااینهمه دشواری آیا آن را به‌پایان رسانده‌اند یانه؟و درهرحال آرزومندتوفیقشان هستیم).

ذبیح‌الله منصوری مرد صاحب قلم است اما ازآن گروه نویسندگان و مردان نامدار دنیای مطبوعات نیست که جدا از نوشته‌هاشان، بگونه‌ای زیسته‌اند که زندگی پرماجراشان سوژهٔ دهها مقاله یاکتاب تواند بود.

زندگی این «پیر جهان مطبوعات» و پدر و استاد همه نویسندگان، مترجمان و روزنامه‌نگاران حرفه‌ای ـ و غیر حرفه‌ای ـ ایران چون دریائی است آرام و خاموش، نه حرکت امواج و نه‌خروش توفانی در این دریا باهمه وسعت و عمقش به چشم نمی‌خورد و این در حالی است که او درطول حیات خویش

شاهد مهمترین وقایع و حوادث تاریخی است هم در ایران و هم در جهان.

این قهرمان سکوت و آرامش، تمام این حوادث را می‌بیند یا درجریان خبرهای‌آن قرار میگیرد، اما روح‌بزرگش می‌خواهد که تنها «شاهد» باشد و بس. او به‌جای شرکت در حوادثی که در داخل میدان‌میگذرد، ترجیح میدهد با قلم موشکاف و دقیق خود به‌گزارش و ضبط و ثبت آنچه می‌بیند بپردازد و از این طریق دین خود را به جامعه ادا کند و میکند.

ذبیح‌الله منصوری آن چنانکه معروف است در سال ۱۲۸۵ ـ یا ۱۲۸۰ ـ و آنگونه که خود میگفت و بارها آن را تصریح کرده بود (وجناب بهشتی‌پور هم تاآنجا که میداند در تاریخ مطبوعات ایران آنرا متذکر شده‌اند) در سال ۱۲۷۸ در خانواده‌ای محترم و بافرهنگ بدنیا آمد. پدرش مردی باذوق و دوستدار شعر و ادب و مادرش بانوئی فاضل و مؤمن بود.

«ذبیح‌الله حکیم‌الهی دشتی» که بعدها به‌نام «ذبیح‌الله منصوری» شهرت یافت وآثارش همه‌بااین نام منتشر شده، خیلی زود آغاز به‌تحصیل کرد. مطالعهٔ متون قدیم و دیوان شعرای بزرگ پارسی‌زبان، آموزش زبان‌عربی ومطالعهٔ آثارنویسندگان عربی نویس ایرانی، و آموزش زبان فرانسه را ازهمان کودکی آغاز کرد و خیلی زود به‌پیشرفتهای خیره کننده‌ای نائل شد.

«ذبیح‌الله منصوری» به‌همان شدت که به‌علم و ادب‌عشق

میورزید، شیفتهٔ دریانوردی و ورزش بود. از کودکی سودای سیر وسیاحت بگوشه وکنار جهان و آشنائی باسرزمینهای دور و نزدیك و اقوام و ملل مختلف را در سر داشت و اینرا در همان سفر که به فرانسه کرد، در مدت اقامت کوتاه خود در پاریس، نشان داد.

او در اوان نوجوانی ناگزیر ازترك مطالعات و تحصیلی که آنچنان مورد علاقه‌اش بودشد، که به‌علت مرگ پدرمهربانش باید سرپرستی خانواده را عهده‌دارمیشد و او که وجدانی بیدار داشت و دلسوزی و مهربانی و شفقت و حس وظیفه شناسی با خونش عجین شده بود از همان زمان زندگی خود را وقف خانواده‌اش کرد.

ذبیح‌الله منصوری در میان حرفه‌های مختلف در آن زمان (دههٔ آخر سدهٔ سیزدهم هجری شمسی) کار در چاپخانه را انتخاب کرد و این او را باجهان شگفت و پر ازتنوع وتازگی مطبوعات آشنا ساخت. بزودی در یکی از روزنامه‌های آن‌عصر به‌عنوان خبرنگار به‌کار پرداخت و از همینجا فعالیت خود را که بعدها شدت و وسعت بیشتری پیدا کرد، آغاز نمود.

منصوری آن چنانکه خود حکایت می‌کرد برای تهیه خبر و گزارش به‌گوشه وکنار ایران سفر کرد و این برای او که عاشق وطن خود بود فرصتی فراهم ساخت که با شهرها و روستاهای مختلف و مردم این سرزمین از نزدیك آشنا شود و اطلاعات جالب و دست اولی دراین زمینه کسب کند و شرایط

دشوار سفر در اوایل قرن حاضر (قرن چهاردهم هجری شمسی) از این لحاظ به نفع او بود. او مسیر تهران ـ مشهد را باماشین سیمی طی‌کرده بود وبقیه استان خراسان و سیستان و بلوچستان را با شتر و پیاده.

و خلاصه آنکه اگر در کتاب‌های او جابجا با توضیحات ارزشمندی مواجه می‌شویم که اطلاعات دست اولی در زمینه شرایط اقلیمی و نوع زیست و آداب و رسوم و فرهنگ سرزمین و اقوام مختلف ایرانی بدست می‌دهد، همه محصول مطالعهٔ صرف نیست که نتیجهٔ تجربیات و دیدنیهای خود او نیز هست (و یا افرادمطلع وصاحب‌نظری‌که ازهرلحاظ به درستی اطلاعات و اظهار نظرهاشان اطمینان داشت).

«ذبیح‌الله منصوری» بیش از سه‌ربع قرن از حیات پربار خود را صرف خدمت به جامعه ایرانی و فرهنگ و زبان وتاریخ این کشور کرد و اگر بگوئیم بیش از نیمی از تاریخ مطبوعات ایران به او وابسته و از او جدائی‌ناپذیر است، اغراق نگفته‌ایم.

این مطلب که بعضاً سبك کار فلان نویسنده یا مترجم را نمی‌پسندند، یا شیوهٔ زندگی و لباس پوشیدن و غذا خوردن او را خوش نمی‌دارند، نجابت و فروتنی و بی‌ادعائی او برایشان قابل تحمل نیست، بار عظیم دانش و فرهنگ او در وجود خالی از هرگونه استعدادشان تأثیری منفی بجا می‌گذارد و خونشان را بجوش میآورد (آن‌چنانکه حتی پس از مرگ او هم وقتی بمناسبتی یاد از آن بزرگ می‌شود، فرصت را برای حمله به او

مغتنم می‌شمارند و هرچه دل تنگشان می‌خواهد می‌گویند) به هیچ‌عنوان از اعتبار و ارزش کار آن‌بزرگ نمی‌کاهد و تغییری در اصل قضیه که واقعیت وجودی اوست نمی‌دهد که بقول صائب:

منکران چون دیدهٔ شرم وحیا برهم نهند
تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند

خورشید وجود دارد و جهان را با پرتو دل‌انگیز خود روشن می‌کند و با نیروی حیات‌بخش خویش به همه موجودات فیض می‌رساند، انکار این «حقیقت» یا «واقعیت» ممکن‌نیست و اگر کسی جز این می‌کند، زائیدهٔ کوردلی خود اوست و بس.

منصوری زمانی روزنامه‌نگاری و نویسندگی و ترجمه را بعنوان حرفه برگزید، که هیچکس حاضر نبود حتی اندیشه آن‌را به خاطر راه دهد و آنان که در مطبوعات قلم می‌زدند، همه کار دیگری داشتند که با درآمد آن زندگی خود را اداره می‌کردند و در ساعات فراغت به نوشتن یا ترجمه پناه می‌بردند.

«ذبیح‌الله منصوری» ـ ازهرزاویه‌که به‌کاراوبنگریم ـ شخصیتی است در نوع خود یگانه و منحصر بفرد و مردی که جای او براستی اگرنه هیچگاه که به این زودی‌ها، و با دهها نفر هم پر نخواهد شد (واگر هم بشود هیچکس او نخواهد بود).

او قریب هفتاد و پنج سال با قلم و در میان انبوهی از

کتاب‌های گوناگون و مجلات مختلف (فارسی، عربی، فرانسه انگلیسی زبانهائی که آنها را در حد زبان مادری می‌دانست و ایطالیائی و آلمانی که تا حدودی با آنها آشنا بود) زیست و تا آخرین هفته‌های زندگی از این یاران همیشگی خود جـدا نشد.

منصوری از حدود پنج صبح آغاز به کار می‌کرد و تا ۹٫۵، ۱۰ شب در اطاق خود در تحریریه مجله مشغول مطالعه و ترجمه و تحریر بود.

او در آن واحد، درچند نشریه مطلب می‌نوشت وشگفت آنکه علیرغم تنوع مطالب هیچوقت دچار اشتباه نشد و کاری‌را لنگ نگذاشت. در طول مدت سی‌سال (از ۱۳۳۶ تا ۱۳۶۵) که افتخار آشنائی و همکاری نزدیك با ایشان را داشتم، بیاد ندارم حتی یکروز در سر کار خود حاضر نشده باشد جز در مواردی نادر و غیر قابل اجتناب که یکی خونریزی چشم او بود در اوایل سالهای ۱۳۵۰ که به اجبار او را در بیمارستان بستری کردند و چهار روز بیشتر نماند و روز بعد ساعت ۵ در دفتر خود حاضر بود و مورد دیگر چندماه قبل از درگذشتش که او را در بیمارستان بستری کردند، اما نماند و از آنجا و با همـان حال (واین بار از روی عادت نه برای کار) به‌مؤسسه آمد.

موریس مترلینگ ـ آگاتا کریستی ـ میکا والتاری ـ هاوارد فاوست ـ موریس دوکبرا ـ ادوارد براون ـ اوکتاو اوبری ـ کنستانتین ویرژیل گئورگیو ـ کینت گریك ـ ایزاك

دوبچر ـ ژان گـوره ـ کورت فریشلر ـ اشتن متز و حتـی آلکساندر دوما تنها تعدادی از نویسندگانی هستند که توسط ذبیح‌الله منصـوری به جامعه فـارسی زبانان معرفی شده‌انـد. (از آلکساندر دوما قبل از ذبیح‌الله منصوری چند اثر به‌فارسی ترجمه شده که باتوجه به‌دشواری‌های کار وترجمه تحت‌اللفظی هرچند در زمان خود درخور تـوجه بوده، اما امروز بـرای کتابخوانان صاحب سلیقه و مشکل‌پسند مقبول نیست با اینهمه منصوری با آن وجدان بیدار و انصافی که او را از بسیاری از مردم دیگر متمایز می‌ساخت، جابجا ازمترجم اولیه با احترام یاد می‌کند و از زحماتش قدردانی، بنابراین اگر بگوئیم دوما را هم او به ما شناساند، مبالغه نکرده‌ایم).

سقوط قسطنطنیه (در اصل من غلام سلطان محمد فاتح بودم) ـ غزالی دربغداد ـ خداوندالموت ـ شاه جنگ ایرانیان در چالدران ـ سلیمان خان قانونی و شاه طهماسب ـ عـارف دیهیم‌دار ـ سـه تفنگدار ـ کنت مونت‌کـریستو ـ تاریخچـه فراماسونری در جهان ـ استالین (تزار سرخ) ـ سایه عقـاب خاطراتی از یك امپراطور ـ ملکه ویکتوریا ـ غرش طوفان (در ۷ جلد) جوزف بالسامو ـ منم تیمور جهانگشا ـ سینوهه طبیب فرعون ـ سفرنامه ماژلان (بزرگترین دریانوردی تاریخ بشر) ـ خداوند علم و شمشیر ـ دلاوران گمنام ایران ـ قبل از طوفان (در ۸ جلد) ـ یادداشتهای چرچیل وروزولت ـ جراح دیوانه (پروفسور زائر بروخ) و.... و.... اینها تنها نمونه‌ای

است از آثاری که ذبیح‌الله منصوری در طول حیات پربار و ارزشمند خود به ترجمه ــ اقتباس آنها دست یازیده و اگر قرار شود همه آثاراو معرفی‌شود، تنها فهرست آنها بیش ازیک کتاب را به خود اختصاص خواهد داد

در مورد تعداد کتابهای ذبیح‌الله منصوری که طی‌هفتاد سال عموماً در روزنامه کوشش (که منصوری بیش از پنجاه و چند سال یعنی تا زمان تعطیل آن در اوایل سالهای ۵۰ در آنجا می‌نوشت) خواندنیها و سپیدو سیاه، چاپ شده و بعد به‌صورت کتاب‌های مستقل درآمده و در اختیار خوانندگان قرار گرفته، و نیز کتابهائی که جداگانه ترجمه و در اختیار ناشران قرار داده (مانند آثار مترلینگ وآگاتا کریستی و غیر آنها) بطور قطع نمی‌توان اظهارنظر کرد. به تقریب این آثار از ۱۵۰۰ تا ۳۰۰۰ جلد می‌تواند باشد که تصور چنین رقمی (حتی آن هزار و دویست کتابی که خود او به اصرار و تأکید یادآوری مـی‌ـ کرد برروی آن تکیه کنیم) براستی گیج کننده است.

تصور نمی‌کنم هیچکس بهتر از او خود را (در این مورد) معرفی کرده باشد. ضمـن صحبت از آثار بیشمـارش، ذبیح‌الله منصوری با همان فروتنی و تواضع که از ویژگیهای این انسان بـزرگ بود در نهایت سادگـی می‌گفت از زمـان گوتنبرگ تا امروز، یعنی از زمان اختراع صنعت چاپ تاکنون، دنیا پرنویس‌تر از من ندیده است. و در پایان می‌افزود:

من یك میرزابنویس هستم و باید بنویسم.

فراموش نشود که تعداد کتابهای منصوری از مقالات و گزارشها و تفسیرهای سیاسی او که بمناسبت در طول روز و هفته برای نشریات مختلف ترجمه می‌کرد، یاآثار و نوشته‌های ادبی، علمی و تخصصی او جداست و نیز صدوچند رسالهٔ دکتری که برای اطباء مختلف بعنوان تز تحصیلی آنها نوشته است و همچنین داستانهای جالب و تکان‌دهنده و آموزنده او که در زمان خود خوانندگان بیشمار داشت.

ذبیح‌الله منصوری اقیانوسی بود از معلومات مختلف و متنوع در تمام زمینه‌های علوم انسانی و حتی صنعتی و حرفه‌ای و بویژه در زمینه دریانوردی (که فن مورد علاقه‌اش بود) و طب و ورزش اطلاعات درجه اولی داشت که اغلب برای صاحبان این‌حرف نیز موجب حیرت وشگفتی می‌شد. بااینهمه، تاآخرین روزهای زندگی در پی آموختن بود.

به شعر و ادبیات عشق می‌ورزید و به عنوان یك انسان و یك مسلمان، براستی نمونه بود. به خانوادهٔ خود علاقمند بود و به عنوان یك مرد و یك سرپرست، رسیدگی به جزئی‌ترین امور را وظیفهٔ‌خودمی‌دانست (بااینهمه به‌استقلال‌خانواده‌اش احترام می‌گذاشت).

مرگ برادرش درنوجوانی و نیز مرگ مادرش بعد از چندسال بیماری و از پا افتادگی تأثیری عمیق در روحش بر جا گذاشته بود. اینکه در بیشتر آثارش در آغاز می‌نویسد که آن را به «روح برادر ناکامم رضی‌الله حکیم‌الهی هدیه می‌-

کنم» ویا «تقدیم به روح مادرم» نشانهٔ این عشق و احترام است که تا دم مرگ با او بود.

این بزرگ‌مرد کوچك‌اندام، این استاد ساده‌نویسی و پاکیزه‌نویسی، در عین فروتنی و تواضع، نجابت و عفت، مردی کریم و سخی بود. اگر بگوئیم حداقل نیمی از درآمدش را بـه دیگران ــ خانواده‌های آبرومند و محتاج و افرادی که نیازمند کمك بودند و به او مراجعه می‌کردند ــ می‌بخشید، بدرستی فقط آنچه‌را دیده ومیدانیم گفته‌ایم که او به‌خیلی‌ها کمك می‌کرد و یاری می‌رسانید (بطرق مختلف) که ما خبری از آن شنیده‌ایم و دیگران هم که خود او در این زمینه هرگز نه‌چیزی گفت و نه اشاره‌ای کرد.

بازهم تکرار می‌کنیم «ذبیح‌الله منصوری» را، عظمت انسانی و عمق بینش و دیگر سجایای روحی و اخلاقی او را باید از خلال نوشته‌هایش شناخت که بسیاری از این آثار ــ اگرنه همه آنها ــ از او مایه‌ها دارند و چه‌بسیار هم.

آنچه‌ما درمورداو نوشتیم، قطره‌ای است دربرابر دریا. باشد که به این طریق اندکی از دین خود را به او ادا کرده‌باشیم و سپاس بی‌پایانمان را از بزرگواریها و یاریهایش در تمـام زمینه‌ها که تا دم مرگ وامدار اوئیم که بسیار از او آموخته‌ایم.

و اما دربارهٔ کتابی که در برابر شما قرار دارد و شرح ماجرای شگفت و حیرت‌آور و باورنکردنی سفر ماژلان‌پرتغالی وهیئت دریائی اسپانیا بمشرق‌زمین ــ ازطریق‌دریاهای ناشناخته

و سرزمینهای دور وغریب ـ را بازبانی ساده و قابل استفاده برای همه، بازگو می‌کند، آنچه گفتنی است و خواندنی استاد منصوری در مقدمهٔ کوتاه اما جامع خود نوشته است. این کتاب که در دهه چهارم قرن حاضر (تا آنجا که بخاطر دارد اواخر سالهای ۱۳۳۰) بصورت پاورقی در یکی از نشریات‌چاپ تهران منتشر می‌شد و اخیراً نشریه دیگری اقدام به تجدید چاپ آن نمود، برای اولین‌بار است که بصورت کتاب منتشر می‌شود البته با تفاوت‌های بسیار.

سفرنامه ماژلان که بی‌تردید بزرگترین وحیرت‌انگیزـ ترین ماجرای دریانوردی تاریخ بشر باید نام گیرد ـوگرفته‌ـ به‌دو بخش مرتبط به‌هم تقسیم می‌شود:

تهیه مقدمات وحرکت از اسپانیا به جانب مغرب.

گذشتن از تنگه ماژلان و رسیدن به سرزمینهای دور و اغلب ناشناخته تا آنزمان و جزایر ادویه که هدف اصلی سفر هیئت بود.

کتاب درنوع خود اثری‌بی‌نظیراست وبرای‌دوستداران شگفتی‌ها، سرشار از دانستنیهای تازه و جالب و خواندنی که جابجا با توضیحات کافی خواننده را در جریان تغییرات و تحولات بعدی (از عصر ماژلان تا زمان حاضر) در زمینه‌های مورد بحث قرار می‌دهد. مترجم و نویسنده عالیقدر ما خود به این سفرنامه علاقه بسیار داشت و ترتیب چاپ آن‌را با انتشارات «زرین» داده بود که عمرش وفا نکرد که شاهد نشر آن بصورت

مستقل باشد و سپاس خدایرا که این امر تحقق پیدا کرد و این اثر چاپ و منتشر شد که فرصت مغتنمی است برای تجدیدخاطره با آن عزیز.

و در آخر جا دارد که از انتشارات «زرین» که تاکنون در راه انتشار آثار وزین و سرگذشتهای تاریخی استاد ارجمند و بزرگ ما، براستی از هیچگونه کوششی ـ چه مادی و چه معنوی ـ دریغ نکرده و با این هزینهٔ سنگین (کمبود کاغذ و گرانی سرسام‌آوز آن و مخارج کمرشکن چاپ و غیر آن) کمر همت به نشر بقیه آثار استاد بسته سپاسگزاری کنیم بویژه آقای «مرتضی ریاحی» مدیر انتشارات «زرین» که ارادت و علاقه ایشان به استاد سابقه‌ای دیرین دارد و همهٔ آنها که آن عزیز را می‌شناسند، در زمان حیات او و بویژ در آن دوران دشوار آخر خود از نزدیک شاهد آن بوده‌اند ونیازی به تعریف و تعارف ما نیست.

جهانگیری

تهران ـ آذر ۱۳۶۶

مقدمه مترجم

در کتابخانه واتیکان (دربار پاپ) کتابی است که نویسنده آن یك اسپانیائی باسم «جیووانی ـ انتونیو ـ پیگافتا ـ دی‌لومبارد» است. من‌این کتاب‌را ندیده‌ام لیکن ترجمه فرانسوی‌کتاب بدستم رسید و آنچه شما ـ بعد از مقدمه مترجم ـ می‌خوانید ترجمه متن فرانسوی کتاب «پیگافتا ـ دی لومبارد» است و موضوع آن، مربوط بـه شرح مسافرت طولانی نویسنده کتاب باکشتی دراقیانوس‌های جهان، باشغل منشیگری «ماژلان» دریاپیما وکاشف معروف پرتغالی است‌که می‌خواست در امتداد مغرب‌آن‌قدر دریاـ پیمائی کند تااین‌که به‌جزایر ادویه، در مشرق قارۀآسیا برسد ومیدانیم که ـ دریانورد وکاشف معروف دنیای جدید ـ « کریستف کلمب » هم برای رسیدن به آسیا، دائم در امتداد مغرب دریاپیمائی کرد ولی به‌آسیا نرسید، چون قاره آمریکا راه عبور او را مسدود نمود و باز میدانیم که کریستف کلمب تاروزی که زنده بود، قاره آمریکا را جزو قاره آسیا بشمار میآورد ونام«هند»را برسرزمین‌آمریکا نهاد واین‌نام‌اشتباهی‌تاسال ۱۵۰۷ میلادی روی قاره‌ای که کریستف کلمب کشف کرده بود باقی ماند، و در آن سال یك جغرافیادان و نقشه‌کش فرانسوی باسم «سن‌دیه» نقشه قاره جدید را آن اندازه که تاآن روز کشف شده بود، کشید وبرای اولین‌بار، اسم‌آمریکا را روی نقشه نوشت وآن اسم‌را از نام «آمریکو ـ وسپوسی» ـ که بعد از مسافرت به قاره جدید فهمید که آنجا هندوستان نیست ـ اقتباس کرد.

این نکته را هم بد نیست بدانید که کریستف کلمب ایتالیائی، و

ماژلان پرتغالی هیچکدامشان عاشق اکتشافات جغرافیائی نبودند، و علت حرکت آنها از این دریاهای مجهول چیزی غیر از تحصیل ادویه غذائی از شرق آسیا و جزایر موسوم به «ملوك» واقع درمشرق اندونزی امروزی نبود، و کلمه «ملوك» یك کلمه بومی محلی است و نباید آن‌را جمع کلمه ملك عربی دانست.

در بین ادویه غذائی کم‌بهاتر ازفلفل سیاه وجود ندارد، ولی قبل ازاین که دریاپیمایان مشهور اروپائی راه جزایر ادویه را بروی کشتی‌های مغرب زمین بگشایند، در دکان‌های فلفل فروشی اروپا بهای فلفل سیاه برابر با هموزن آن نقره بود تا چه رسد به بهای دارچین و جوز (معروف به‌جوز هندی) و زنجبیل و زردچوبه هندی که امروز اسم انگلیسی آن «کاری» بیشتر معروف است.

تمام دریاپیمایان پرتغالی و اسپانیائی که در نیمه دوم قرن پانزدهم و نیمه اول قرن شانزدهم میلادی موفق باکتشافات جغرافیائی شدند، بدون استثناء بامید و آرزوی رسیدن بجزایر ادویه، مخاطرات مسافرت دردریاهای مجهول را استقبال کردند، و «ماژلان» هم که با پنج کشتی و ۲۶۵ تن کارکنان کشتی‌ها (از ناخدایان گرفته تا آخرین جاشوان) ازاسپانیا براه افتاد، آرزوی رسیدن به جزایر ادویه را داشت تا این که انبارهای سفاین خود را پر از ادویه غذائی گرانقیمت کند و باروپا برگردد.

«کریستف کلمب» کاشف آمریکا که تا آخرین روز عمر می‌اندیشید به‌هندوستان رسیده، و «ماژلان» ــ که شرح مسافرت اورا بعداز این مقدمه میخوانیم ــ از لحاظ مراجعه به پادشاه پرتغال بهم شبیه بودند چون کریستف کلمب برای این که بسفر دریائی برود، به «ژان‌دوم» پادشاه پرتغال که در سال ۱۴۹۵ میلادی زندگی را بدرود گفت، مراجعه کرد و از او کشتی و سایر وسایل سفر دریائی را خواست و جواب منفی شنید و ماژلان هم به «امانوئل اول» پادشاه‌پرتغال (متوفی درسال ۱۵۲۱) مراجعه کرد و وسائل مسافرت خواست، و پادشاه پرتقال درخواست وی را نپذیرفت.

سرانجام هم کریستف کلمب و هم ماژلان بعد از ناامید شدن از پادشاه پرتغال به‌پادشاه اسپانیا مراجعه کردند وهنگامی که کریستف‌کلمب به پادشاه اسپانیا (واول بملکه موسوم به‌ایزابل) مراجعه کرد، وضع‌سیاسی اسپانیا مثل امروز که تمام شبه جزیره اسپانیا (غیر از پرتغال) کشوری واحد میباشد، نبود و ایزابل و شوهرش «فردیناند پنجم» ملکه و پادشاه ایالات مرکزی اسپانیا موسوم به «کاستیل قدیم»و «کاستیل جدید» بودند[1].

نویسنده اسپانیائی این شرح جهانگردی در سطور بعد، خود و ماژلان را معرفی میکند و ضرورت ندارد که ما در این مقدمه او، وماژلان را معرفی نمائیم، ولی این را باید بگوئیم که از ساعت اول که ماژلان نویسندهٔ این سفرنامه‌را دید، و دانست‌که «جیووانی ـ انتونیو ـ پیگافتا ـ

۱ـ سرزمینی که امروز به‌نام اسپانیا خوانده می‌شود وتمام شبه‌جزیره ایبری (غیر از پرتغال وکشور کوچك آندورا) را دربرمیگیرد، تا اواخر قرن پانزدهم میلادی به‌صورت ایالات جداگانه وتحت نظر حکام وامرای مختلف اداره میشد که بزرگترین ومعروف‌ترین آن‌ها عبارت بود از «آراگون» و «کاستیل». دراین دوران، درنتیجهٔ ازدواج «ایزابل»ملکه «کاستیل» و «فردیناند» (که بعدها به «فردیناند پنجم» ملقب گردید) پادشاه آراگون دو کشور یکی شدند و با سرکوب امرای کوچك محلی و اخراج یهودیان ازآن سرزمین، وحدت کشور تأمین گردید واسپانیا که دراین زمان تحت لوای واحد وتوسط یك خاندان سلطنتی اداره میشد، درقاره اروپا به‌قدرت نمائی پرداخت امابزرگترین پیروزی‌که نصیب اسپانیاشد ـ و درتاریخ ازآن به‌عنوان مهمترین واقعه یاد می‌کنند ـ کشف دنیای جدید (قاره آمریکا) درسال ۱۴۹۲، توسط کریستف کلمب بود که منجر به‌ایجاد امپراطوری اسپانیا گردید وبزودی کاراین امپراطوری هم ازلحاظ وسعت و هم ازحیث قدرت وثروت به‌درجه‌ای رسیدکه دراوایل قرن شانزدهم (درزمان امپراطور شارل‌کن ۱۵۱۶ میلادی) درباره آن‌گفته میشد: «این‌امپراطوری است‌که هرگز خورشید درآن غروب نمی‌کند».

پس تعجب‌آور نیست‌که می‌بینیم بعد ازکریستف کلمب، ماژلان‌هم برای بموردااجراء درآوردن نقشه‌های دور ودرازخود ازپادشاه اسپانیا کمك خواست و تقاضایش مورد قبول‌واقع گردید.

ناگفته نماند مشوق اصلی کریستف کلمب درسفر دریائی اوکه سرانجام ویرا به‌دنیای جدید رهنمون گردید. «ایزابل» ملکه اسپانیا بود که گفته‌اند نقشه کلمب چنان توجه اوراجلب کرده بودکه گفت برای موفقت آن، حاضر است تمامی جواهرات خود را بفروشد تاهزینه آن سفررا تأمین نماید.

دی‌لومبارد» یك «هیدالگو»ی اسپانیائی است، آن جوان تأثیری نیکو در ماژلان کرد و هیدالگو در اسپانیا (و کشور پرتغال) به فردی از طبقه نجبا اطلاق می‌شد که اصطلاح فرانسوی آن «ژانتی‌اوم» (در نوشتن ژانتی‌هوم) و اصطلاح انگلیسی آن «جنتلمن» است.

خود ماژلان هم از طبقه هیدالگو بود اما یك هیدالگوی پرتغالی و ناخدایان کشتی‌هائی که تحت فرمان وی بسفر میرفتند، همه هیدالگوی اسپانیائی‌بودند ولی‌ماژلان‌را بچشم‌بیگانه‌ای‌که برحسب‌فرمان‌پادشاه‌اسپانیا برآنها ریاست پیدا کرده مینگریستند و هیچ یك از نجبای اسپانیائی که در پنج کشتی ماژلان بودند، در باطن نمیخواستند که آن دریاپیمای با استعداد را تحویل بگیرند و فقط یك هیدالگوی اسپانیائی از جان و دل، خود را وابسته به ماژلان کرد و خدمت وی را برعهده گرفت و آنهم نویسندهٔ این سفرنامه بود که وقتی در بندر «سویل» واقع در اسپانیا نزد ماژلان‌رفت، نوزده‌سال ازعمرش میگذشت وماژلان که دید یك نجیب‌زاده اسپانیائی بسوی او آمده، آن جوان را باسمت منشی، بخدمت خودپذیرفت و پیگافتا ـ دی‌لومبارد هم با نوشتن این سفرنامه که بخط وی در کتابخانه واتیکان هست، نام ماژلان را بزرگتر از آنچه در تاریخ بود و هست کرد، چون اقدام ماژلان آن قدر عظمت داشت که اگر این سفرنامه نوشته‌نمی‌شد باز نام آن دریاپیمای نابغه درتاریخ دنیا باقی میماند.

باچند کلمه دیگر باین مقدمه مختصر خاتمه میدهیم و قلم را به پیگافتا ـ دی‌لومبارد نویسنده این سفرنامه وامیگذاریم و میگوئیم که نام اصلی، یعنی اسم پرتغالی ماژلان «فرنانوماگل‌هانس»است‌ولی درزبان‌های اروپائی او را «فرنان ـ دو ـ ماژلان» میخوانند. پادشاه اسپانیا که برای مسافرت بسوی قاره آسیا از راه مغرب، پنج کشتی در اختیار ماژلان‌گذاشت موسوم به «شارل» بود وگرچه ماژلان که باآن پنج‌کشتی براه افتاد اولین کسی است که بدور کرهٔ زمین گردش کرد، لیکن پادشاه اسپانیا علاقه‌ای نداشت که کشتی‌های او، برای اولین‌بار، بدور کرهٔ زمین بگردند و حتی این اندیشه از مخیلهٔ او نمیگذشت، و اوهم (مثل خود ماژلان) میخواست

که کشتی‌هایش به مشرق آسیا بروند و از آنجا ادویهٔ غذائی بیاورند.

نکته دیگر این‌که نویسنده این سفرنامه در اسپانیا، درمدرسهٔ‌نظامی تحصیل می‌کرد و در اسپانیا وپرتغال و فرانسه وانگلستان وسایرکشورهای اروپا در آن ایام، فقط نجبا می‌توانستند در مدرسه نظامی تحصیل کنند و جوان‌هائی که جزو طبقه نجبا نبودند، راه به مدرسه نظامی نداشتند.

نویسنده این سفرنامه در نوزده سالگی از مدرسه نظامی اسپانیا فارغ‌التحصیل شد و بادرجه «سوبرز الیانت» که درجه‌ای بود تقریباً مانند درجه ستوان سوم، ازآن مدرسه خارج گردید و ماژلان تاروزی که زنده بود نویسنده این سفرنامه را با اسم درجه نظامی‌اش سوبرز الیانت طرف خطاب قرار میداد.

مترجم

چگونه باستخدام ماژلان در آمدم؟

در آن ایام، هنوز اسپانیا دارای مدرسه عالی دریاپیمائی نبود، ولی در مدرسه نظامی اسپانیا که من در آن تحصیل میکردم، دروس دریاپیمائی هم داده می‌شد و من در جغرافیا و نقشه‌کشی از دانشجویان برجسته مدرسه بودم.

بعد از این دوره، مدرسه نظامی باتمام رسید و پیش از این کـه من برای همیشه از مدرسه خارج شوم، مدیر مدرسه که از دوستان پدرمرحومم بود مرا احضار کرد و گفت آیا اطلاع دارید که پادشاه ما ماژلان پرتغالی را که میگویند یك ناخدای لایق است، به فرماندهـی پنج کشتی منصوب کرده و قرار است که آن کشتی‌ها بیك مسافرت بزرگ دریائی بروند؟

گفتم من این موضوع را از شایعات عمومی شنیده‌ام.

مدیر مدرسه اظهار کرد که ماژلان قبل ازعزیمت ازاسپانیا احتیاج به‌یك منشی دارد که در کارها باو کمك کند، و چون دریاپیما می‌باشد و میداند که دانشجویان این مدرسه دارای تحصیلات جغرافیائی و دریـائی هستند، تقاضا کرده در صورت امکان، یکی از فارغ‌التحصیلان این‌مدرسه را برای کمك بکارهای نویسندگی وترسیم نقشه‌های جغرافیائی باومعرفی کنند، و چون شما، در بین فـارغ‌التحصیلان ایـن جا، از حیث اطلاعات جغرافیائی و ترسیم نقشه، ازهمه برجسته‌تر هستید، من شمارا برای این کار در نظر گرفتم ولی هنوز گزارشی راجع باین موضوع نداده‌ام، چون بـا شما مذاکره نکرده بودم و نمیدانستم که آیا با این پیشنهاد موافقت می کنید

یا نه؟

پرسیدم مقصد ماژلان کجا است؟

مدیر مدرسه گفت مقصد او افشاء نشده ولی من حدس می‌زنم که قصد مسافرت بهیچ یك از بنادر اروپائی را ندارد، آیا اگر او بخواهد بخارج از قارهٔ اروپا برود برای شما ناراحت‌کننده است؟

مدیر مدرسه از وضع خانوادگی من اطلاع داشت و میدانست که والدین من فوت کرده‌اند و مادرم، قبل از پدرم زندگی را بدرود گفت و گرچه من در اسپانیا، خویشاوندانی در خانواده پدری و مادری داشتم، لیکن کدام خویشاوند است که بیش از پدر و مادر برحال فرزند دلسوز باشد.

من فکر میکنم مدیر مدرسه میدانست که پدر و مادرم فوت کرده‌اند و همسر هم ندارم، واگر بیك مسافرت طولانی بروم، کسانی را در قفای خود نمیگذارم که از دوری‌من بی‌تاب شوند ویکی از علل انتخاب من‌برای منشیگری ماژلان ازطرف مدیر مدرسه‌هم، همین بود.

بمدیر مدرسه گفتم ماژلان پرتغالی است و من اسپانیائی هستم، آیا فکر نمی‌کنید که ورود من بخدمت یك پرتغالی، ولو آنکه ازطبقه نجبا[۱] باشد باوضع من مناسب نیست؟

مدیر مدرسه گفت که ماژلان از طرف پادشاه ما برای فرماندهی برچند کشتی انتخاب شده، و هم‌اکنون بموجب دستور شاه او را باعنوان آمیرانت (دریاسالار ـ مترجم) طرف خطاب قرار میدهند، واین موضوع ثابت میکند که پادشاه اسپانیا او را یکی ازاتباع خود میداند ومن اطلاع دارم که قبل از حرکت ماژلان فرمان کتبی درجه او، از طرف شاه صادر خواهد شد، وشما که یك نجیب‌زاده اسپانیائی هستید به‌ویژه اکنون که دوره مدرسه نظامی را هم باموفقیت طی کرده‌اید، نباید ازهمکاری بامردی

۱ـ درنیمه قرن پانزدهم وسراسر قرن شانزدهم میلادی، بین اسپانیا وپرتغال رقابت شدید حکمفرما بود و بخصوص هیدالگوها، یعنی نجبای دوکشور که فرماندهی واحدهای‌ارتش یا کشتی‌های جنگی را بر عهده داشتند بشدت باهم رقابت میکردند — مترجم.

که‌فرمان درجه دریاسالاری اوازطرف پادشاه اسپانیا صادرمی‌شود، احساس حقارت نمائید.

گفته مدیر مدرسه منطقی و قانع کننده بود و از او پرسیدم اگرمن وارد خدمت ماژلان بشوم وضع حقوق من چگونه خواهد شد.

مدیر مدرسه گفت شما بعد از این که وارد خدمت ماژلان شدید، در واقع وارد خدمت یك دریاسالار اسپانیائی شده‌اید، و کشتی‌هائی که‌در اختیار ماژلان گذاشته شده کشتی‌های جنگی است و شما در کشتی‌های جنگی پادشاه اسپانیا خدمت خواهید کرد و حقوق درجه نظامی خود را بضمیمه فوق‌العاده‌ای که برای هزینه سفر به‌شما پرداخت خواهدشد، دریافت خواهید نمود.

من دراسپانیا غیر ازعلاقه‌بوطن، که‌درنهاد هر انسان‌هست، علاقه‌ای بخصوص که مرا پابند کند، نداشتم و مانند هردانشجوی فارغ‌التحصیل، یك مسافرت را برای تغییر افکار مفید میدانستم باینجهت بی‌آنکه در این زمینه توضیح بیشتری بخواهم یاسئوال دیگری مطرح کنم، پیشنهاد مدیر مدرسه را پذیرفتم آنگاه او گفت چون ماژلان یکی از فارغ‌التحصیلان مدرسه ما را برای همکاری خواسته، من نامه‌ای می‌نویسم و بشما میدهم که باو ارائه بدهید و تصور نمی‌کنم لازم باشد چیزی به‌شما یادآوری کنم جز اینکه در اینجا تنها شخصیت شما که یك نجیب‌زاده تحصیل‌کرده اسپانیائی هستید، معرف شماست و این نامه‌ای که اکنون مینویسم توصیه نیست بلکه وسیله معرفی می‌باشد زیرا چون درجه ماژلان برتر از من است من‌نمیتوانم شما را باو توصیه کنم.

مدرسه نظامی ما، در شهر کوردوبا (قرطبه عربی ــ مترجم) بود و من اطلاع داشتم که ماژلان در بندر «سویل» است و بعد از دریافت معرفی‌نامه و خداحافظی بامدیر مدرسه فاصلهٔ کوتاه بین دو شهر را طی کردم و به‌بندر زیبای خودمان سویل رسیدم.

میگویند همانگونه که پدر و مادر نمیتوانند بزیبائی فرزندخودپی ببرند، کسی نمیتواند زیبائی وطن خود را ادراك کند ولی من هربار که

بندر سویل را در کنار رودخانه «گوادالکویر» دیده‌ام، آن را چنان زیبا یافته‌ام که نتوانسته‌ام هیچ یك از شهرهای جهان را با آن برابر بدانم و رومی‌های باستانی وقتی قدم بسویل گذاشتند بانگ زدند: هیس پالیس... هیس پالیس... (یعنی باصفا) وسکنه بومی شهر سویل، هنوز شهر خود را «هیس پالیس» می‌خوانند.

من بعد از ورود به سویل بطور موقت در مهمانخانه‌ای سکونت کردم وآنگاه، برای یافتن ماژلان در آن شهر زیبای جنوبی اسپانیا براه افتادم و بزودی دانستم که او، در شهر نیست بلکه در کشتی بسر می‌برد و من برای دیدار او باید به اسکلهٔ بندر بروم، در اسکله چند کشتی دیده‌میشد و من بعد از کسب اطلاع دانستم که ماژلان در یکی از آنها موسوم به‌کشتی «تری‌نیداد» است.

کشتی تری‌نیداد بایك تخته پل بااسکله ارتباط داشت و کنار تخته پل، یك نگهبان ایستاده بود، من باو نزدیك شدم و گفتم که بایستی بحضور ماژلان برسم و چون خود نظامی بودم میدانستم که یك نگهبان نظامی نمی‌تواند پاسگاه خود را ترك کند و باید تقاضای مرا باطلاع دیگران برساند. نگهبان هم همین کار را کرد و وقتی حرف مرا شنید، بانگ‌زد و کسی را صدا کرد. جوانی از کشتی به‌تخته پل آمد ومن خودرا بآن جوان معرفی کردم و گفتم ازطرف مدیرمدرسه‌نظامی واقع در «کوردوبا» میآیم وبایستی بحضور عالی‌جناب ماژلان برسم.

آن جوان به‌نگهبان گفت مرا برای ورود به‌کشتی آزاد بگذارد وآنگاه اشاره کرد که همراه او بروم و ما براه افتادیم. پس ازاین‌که وارد کشتی شدم اسم مرا پرسید وگفت لحظه‌ای توقف کنید تاآمدن شما را باطلاع دائی‌ام برسانم، و من دریافتم که آن جوان خواهرزادهٔ ماژلان می‌باشد.

بعد از دقیقه‌ای، جوان مراجعت کرد و مرا از راهروی کشتی گذرانید و دری را گشود و گفت داخل شوید وبعد از ورود من باطاق، در را در عقب من بست و من خود را مقابل ماژلان یافتم.

من قبل ازاین که ماژلان را ببینم، ازطریق شایعات عمومی راجع باو اطلاعاتی کسب کرده بودم. بمن گفته‌بودند وی چندسفر به‌آسیا کرده و ازجزایر آسیا، ادویه غذائی آورده ودرچند جنگ شرکت نموده‌ومردی است دلیر و با اراده ودرکارها سختگیر.

وقتی درآن اطاق چشم من به‌ماژلان افتاد مردی را دیدم که در حدود پنجاه سال ازعمرش میگذشت وپیشانی بالنسبه بلند، وچشم‌های آبی متمایل به‌خاکستری و ریش کم‌پشت متمایل به‌روناسی (ما درزبان فارسی میگوئیم متمایل به‌حنائی ـ مترجم) داشت وچون نشسته بود، نتوانستم ارتفاع قامتش‌را ببینم وبدانم که آیا بامن (که بلندقامت هستم) برابراست، یا کوتاه‌تر می‌باشد.

دراین ملاقات که خاطرهٔ آن برای همیشه در ذهن من باقی است، برخورد اول آن مرد بامن، درمن تأثیری بسیار نیکو کرد وبعد ازچندروز دانستم که در مورد سن او اشتباه کرده‌ام واو، بیش ازچهل سال ندارد و قیافه‌اش وی‌را سالمندتر و پنجاه ساله نشان می‌دهد.

ماژلان بازبان اسپانیائی، ولی بالهجه پرتغالی ازمن پرسید آیا شما ازطرف مدیر مدرسه نظامی میآئید؟

بااین‌که ماژلان لهجه پرتغالی داشت، طنین صدای اوگرم ومطبوع بود ومن بااینکه جوان وکم‌تجربه بودم بخود گفتم کسی‌که دارای این‌صدا می‌باشد مردی صدیق است.

من سر فرود آوردم ونامهٔ مدیر مدرسه را باو تقدیم کردم وماژلان مشغول خواندن آن نامه شد.

تاآن موقع ماژلان بمن اجازه نشستن نداده بود وپس از خواندن نامه، نظری به‌من انداخت و گفت بنشینید. من کنار میز او نشستم و دیدم‌که روی میز، نقشه‌ای وجود دارد وقلم ودوات و ابزاری که برای ترسیم‌نقشه ازآن استفاده میشود، نشان میدهد که وی قبل از ورود من به‌اطاق، مشغول نقشه کشیدن بوده است.

ماژلان بعد از نشستن من گفت مدیر مدرسه نظامی دراین نامه‌نوشته

که شما ازنجبا هستید و در تمام دورهٔ تحصیل، از رفتار اخلاقی شما راضی بوده، بطوریکه اونوشته شما دردرس جغرافیا وکشیدن نقشه ازدانشجویان برجسته مدرسه بوده‌اید وبااین معرفی که ازشما کرده، من شما را می‌پذیرم ولی بایدبگویم که مایك‌مسافرت‌درپیش داریم که ممکن‌است بالنسبه‌طولانی شود، آیا شما می‌توانید مدتی ازوطن خود دور باشید؟

گفتم عالی جناب پدر ومادر من مدتی است که مرده‌اند ومن در این‌جا علاقه ووابستگی مخصوصی ندارم واگر مدت مسافرت طولانی‌شود، خویشاوندان درجه دوم و سوم من، زیاد از دوری من اندوهگین نخواهند شد.

ماژلان اظهار کرد پس شما موافق هستید که بامن همکاری کنید؟

گفتم بلی عالی‌جناب وبمن گفته‌اند که کار من منشیگری است.

ماژلان جواب داد صحیح است، ومن غیر از نوشتن، ترسیم‌نقشه‌های جغرافیائی را هم بشما واگذار خواهم کرد.

من سر فرود آوردم و او پرسید آیا شما می‌توانید بلافاصله شروع بکار کنید؟

گفتم عالی‌جناب، وسایل سفر من در مهمانخانه است وبعد از این که وسایل سفر را از مهمانخانه خارج کردم شروع بکار خواهم نمود.

ماژلان سئوال کرد چه مدت طول می‌کشد تاوسایل سفر خودرا از مهمانخانه خارج کنید؟

گفتم من می‌توانم همین امروز وسایل سفر را از مهمانخانه خارج کنم.

ماژلان اظهار کرد وسایل سفر خود را بیاورید ومن میگویم‌دراین کشتی، اطاقی بشما بدهند وشما ازامروزکه هفتم ماه ژوئن (سال ۱۵۱۹ میلادی ـ مترجم) است شروع بکار می‌کنید واگر برای هزینه انتقال به کشتی احتیاج بپول دارید میگویم بشما بپردازند.

گفتم من اکنون احتیاج بپول ندارم.

ماژلان اظهار کرد بروید و اثاثهٔ خود را بیاورید وامروز دراطاق

خود جا بگیرید و ازفردا صبح، شروع بکار کنید و حقوق و فوق‌العاده و جیره غذای شما درکشتی از امروز محسوب می‌شود واگر تقاضائی دارید بگوئید.

گفتم تقاضائی ندارم جز این که بدانم از فردا، چه کاری را بمن محول خواهید کرد؟

ماژلان جواب داد سوبرز الیانت از فردا شما برای نقشه‌کشی بمن کمك خواهید کرد. ازآن زمان تاروزی که من با ماژلان بودم، او همواره مرا بنام «سوبرزالیانت» که درجه‌نظامی‌ام بود طرف خطاب قرار میداد[۱].

من همان روز با اثاثهٔ خود به‌کشتی تری‌نیداد و باطاقی که درآن کشتی بمن داده بودند منتقل شدم وبامداد روز بعد، بوسیله همان جوان که روز قبل مرا وارد کشتی کرده بود باطلاع ماژلان رسانیدم که برای کار آماده هستم.

ماژلان‌اجازه‌داد که وارداطاقش‌شوم‌ووقتی‌به‌آنجارفتم، اظهارداشت بطوریکه دیروز گفتم از شما میخواهم که برای نقشه کشیدن بمـن کمك کنید.

گفتم عالی جناب در کجا باید نقشه‌کشی بکنم، چون در اطاقی که بدستور شما بمن داده‌اند میزی نیست که بتوان روی آن نقشه کشید.

ماژلان گفت در اطاق‌های دیگر هم میزی که بتوان روی آن نقشه کشید وجود ندارد وشما باید پشت همین میز کار بکنید.

خواستم بگویم که ممکن است مزاحم کـارهای وی بشوم، ولـی «ماژلان» منظور مـرا پیش‌بینی کرد و گفت شما مزاحم مـن نخواهید بود.

تمام وسائل نقشه‌کشی در اطاق «ماژلان» بود و من شروع بکار

۱ــ سوبرز الیانت یکی ازدرجه‌های ارتش ونیروی دریایی اسپانیا وتقریباً معادل‌درجه ستوان‌سوم بوده است وخوانندگان دانشمند وصاحبنظر توجه دارندکه ماژلان باطرف خطـاب قرار دادن نویـسنده (که درعین حال یك اصیل‌زاده است) به‌عنوان سوبرز الیانت، مؤدبانه‌اورا سرکار ستوان ــ یاآقای ستوان ــ می‌خواند

کردم.

نقشه‌ای که فرمانده ناوگان در دسترس من گذاشت هنوز یك نقشه کامل نبود، چون اسم اماکن را روی آن ننوشته بودند ومن حدس میزدم که خود ماژلان اسم اماکن را در آن نقشه خواهد نوشت وآنگاه من ازروی آن خواهم نوشت.

درخدمت مردی خارق‌العاده

من در مدرسه در درس جغرافیا از دانشجویان ممتاز بودم ولـی آنروز هرقدر محفوظات خود را بیاد میآوردم که بدانم آن نقشه از کجا ست نمیتوانستم اماکن را بشناسم و عاقبت بر من معلوم شد که هرگز آن نقشه‌را ندیده‌ام.

بعد از این‌که شروع بکار کردم، دیگر ماژلان بامن حرفی نزد و و مشغول کار خود بود و چیزهائی می‌نوشت وگاهی در را میکوبیدنـد که اجازه ورود بگیرند وماژلان می‌گفت داخل شوید وافسری واردمی‌شد و گزارشی میداد و دستوری میگرفت ومیرفت.

ساعات روز میگذشت و من که ترسیم یك نقشه را تمام کرده بودم شروع به‌ترسیم نقشه دوم نمودم و انتظار می‌کشیدم که ماژلان برای خوردن ناهار، ازآن اطاق‌که اطاق دفترش بود، باطاق استراحت که شب‌ها درآنجا میخوابید برود و من هم بروم غذا بخورم.

ولی ماژلان هیچ در اندیشه برخاستن و رفتن وخوردن ناهار نبود، و من‌هم ناچار باوجود خستگی وگرسنگی بکار ادامه میدادم.

هنگام عصر، ماژلان برخاست و قبل از این‌که ازاطاق خارج شود، گفت بروید غذائی بخورید و مراجعت نمائید.

برخاستم وبعد از ماژلان ازاطاق خارج شدم وبااین که درآن‌کشتی برای من جیرهٔ غذائی تعیین کرده بودند، از کشتی خارج شدم و به شهر رفتم.

دستاویز خروجم از کشتی، ورفتن بشهر، غذا خوردن بـود اما بیشتر برای رفع خستگی از کار میخواستم درشهر قدم بزنم.

روز، تقریباً بانتها رسیده بود، چون صدای چلچله‌ها را که درفضای شهر پرواز میکردند، می‌شنیدم ومیدانید که چلچله، نزدیك غروب‌خورشید به‌پرواز درمیآید.

دریك دکان غذا فروشی، لقمه‌ای چند غذا خوردم و آنگاه باز در شهر قدم زدم و موقعی که چراغ معابر روشن می‌شد، بکشتی مراجعت‌کردم ودیدم که چراغ اطاق دفتر فرمانده ناوگان روشن است.

وارد اطاق شدم وسلام کردم ماژلان گفت بنشینید و کار را تمـام کنید.

کار را از سرگرفتم. چندبار کسانی وارد اطاق شدند و با ماژلان صحبت کردند وآنگاه صداهای کشتی، بتدریج خاموش شد ومن بااین‌که از مقررات کشتی اطلاع نداشتم، حس میکردم که جاشوان خوابیده‌اند.

درحال کار کردن، گاهی پلك‌های دو چشم من سنگین می‌شد ولی تمام سعی خودرا بکار میبردم که خواب برمن غلبه نکند، بااینحال گاهی که اززیر چشم ماژلان را ازنظر میگذرانیدم میدیدم کوچکترین اثری‌از خستگی وتمایل بخوابیدن در او نیست.

نمیدانم چقدر ازشب گذشته بود که ناگهان مردی که پوست سیاه متمایل به‌قهوه‌ای داشت، وارد اطاق شد وچیزی راکه بعد دانستم یك‌ظرف غذا است، مقابل ماژلان نهاد.

من در آن‌روز آن مرد را چندبار هنگام ورود به‌اطاق دیده بودم، و بعد از این که بیشتر باوضع فرمانده ناوگان آشنا شدم دانستم که آنمرد موسوم به«هنریك» می‌باشدوغلام اوست، وماژلان‌وی‌را درآسیاخریداری کرده است.

ماژلان‌گفت سوبرزالیانت اگرگرسنه هستیدبگویید. آیامیخواهید دستور بدهم غذای شما را باین‌جا بیاورند؟

گفتم عالی‌جناب، چـون امروز نزدیك غروب غذا خوردم گرسنه

نیستم.

بعدازبیان این مطلب، تازه متوجه شدم که نبایستی آن طور جواب بدهم وکافی بود که بگویم گرسنه نیستم.

ماژلان متوجه اشارهٔ حرف من که مربوط بهدیر ناهار خوردن بود شد و گفت در روزهای دیگر، شما می‌توانید ظهر برای غذا خوردن بروید وبعد ازناهار بکار مشغول شوید.

من بکار ادامه دادم ولی خستگی و خواب، مرا ناتوان کرده بود و وقتی از ترسیم چهارمین نقشه فارغ شدم، ازشهر صدای خروس که قبل از فجر میخواند بگوشم رسید اما در ماژلان کوچکترین اثری ازخستگی وتمایل بخواب وجود نداشت.

گفتم عالی جناب، ترسیم نقشه‌ها تمام شد حال چه باید بکنم؟

ماژلان گفت اسم محل نقشه‌ها بایستی نوشته شود، ومن فردا اسامی محل را روی نقشه‌ای که خود ترسیم کرده‌ام می‌نویسم وشما بااستفاده از آن اسامی‌را روی نقشه‌های دیگر بنویسید. اینك بروید و استراحت کنید ویکساعت بعد ازطلوع خورشید بیائید.

بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر بگویم، ازاطاق ماژلان خارج شدم و باطاق خود رفتم وخوابیدم.

یك وقت حس کردم که مرا تکان میدهند وچشم گشودم وهنریك غلام ماژلان را کنار خود دیدم و او گفت عالی جناب می‌گوید چرا دیر کردید؟

برخاستم و خـود را برای رفتن به اطاق فرمانده ناوگان آماده کردم.

وقتی وارد اطاقش شدم، ماژلان را مشغول کار دیدم وچنان‌سرحال بود که گوئی یك شبانه‌روز خوابیده است.

آن موقع برای اولین‌بار احساس نمودم که آن مرد، از خمیره‌ای غیر ازخمیرهٔ افراد عادی ساخته شده است.

گفتم عالی‌جناب علت دیر آمدن من این بود که...

ماژلان حرفم‌را قطع کرد و گفت عذرخواهی ضروری نیست چون من میدانم که جوانها بیشتر احتیاج بخواب دارند، بنشینید واسامی محل‌ها را ازروی نقشه من بنویسید واگر خوش خط و خوانا باشد بهتر است.

ماژلان، روی نقشه ترسیمی خود همه اسامی اماکن را نوشته بود، ومن که روز وشب قبل نتوانسته بودم بفهمم آن نقشه از کجا است، باحیرت دیدم روی‌نقشه نوشته‌شده سواحل‌جنوب‌ایران ـ سواحل مغرب‌هندوستان ـ سواحل مشرق هندوستان ـ بغاز جاوه بزرگ ـ سواحل شمالی جاوه کوچك ـ دریای «بنده» وجزایر ملوك[۱].

ماژلان‌فهمید که‌من ازخواندن‌اسامی‌آن‌سرزمینها وکشورها که‌اغلب برایم ناآشنا وحتی غریب بودند، حیرت کرده‌ام و پرسید چرا متعجب شدید؟

گفتم عالی جناب، تعجب من ناشی از این است که من در دوره تحصیل در جغرافیا بتصدیق همه معلمان یك دانشجوی قابل‌توجه بودم، و اینك می‌فهمم که من‌هرگز ازوضع سواحل کشورهای جنوب آسیا، بطوری که در این نقشه کشیده شده، اطلاع نداشتم.

ماژلان گفت تنها شما نیستید که از وضع آن سرزمینهای دوردست اطلاع ندارید و دیگران هم ازاین مطلب اطلاع ندارند، چون این نقشه از اسرار بزرگ دولتی پرتغال است، ونباید باطلاع ملل‌دیگر برسد، ودرخود پرتغال هم این نقشه، در دسترس هرکسی نیست وفقط ناخدایان کشتی‌های پرتغالی که برای آوردن ادویه بجزایر «ملوك» میروند دارای این نقشه هستند.

من میدانستم ماژلان قبل ازاین‌که ازخدمت پرتغال خارج شود و

۱ـ بغاز جاوه بزرگ، امروز باسم بغاز «مالاکا» خوانده می‌شود و بین جزیره «سوماترا» وکشور مالزی است و درقدیم جزیره سوماترا را باسم جاوهٔ بزرگ میخواندند، و جزیره‌ای که امروز جاوه است، جاوه کوچك نام داشت وکشتی‌ها بعد ازخروج ازبغاز جاوهٔ بزرگ، درطول سواحل شمالی جاوه بزرگ وجاوه کوچك، بطرف مشرق کشوری که امروز موسوم به‌اندونزی است میرفتند و از دریائی باسم «بنده» میگذشتند وبجزایر ادویه‌که به‌نام جزایر ملوك معروف است، میرسیدند.

وارد خدمت اسپانیا گردد چندبار، از راه دریا، بآسیا سفر کرده بود واو، بدنبال آنچه گفت اظهار کرد بطوری که گفتم این نقشه‌را خود من کشیده‌ام و از نقشه‌های دولتی پرتغال نیست.

من اسامی کشورها را، روی چهار نقشه، باخطوط درشت نوشتم و چون اسامی بایستی بادقت نوشته شود، آن کار تاغروب آن روز مرامشغول کرد ولی موقع غذا خوردن، چون ماژلان بمن اجازه داده بود از اطاق خارج شدم وپس ازخوردن ناهار، مراجعت کردم.

غروب آن روز، چون دیگر کاری نداشتم ماژلان مرا مرخص کرد و گفت ازفردا صبح شما بایستی شروع به‌کشیدن نقشه خط سیر ناوگان ما بکنید، ونمونه را من بشما میدهم تا ازروی آن، چهار نقشه ترسیم کنید تا بهریك از کشتی‌ها، یك نقشه بدهیم.

روز بعد هم مثل روز گذشته کسانی که باماژلان کار داشتند، وارد اطاق دفتر می‌شدند ودستور میگرفتند ومیرفتند.

نقشه‌های متحد الشکل و جدید که من می‌بایستی بکشم، نقشه اقیانوس اطلس بود تاارض دارین (یعنی امریکای مرکزی ـ مترجم) که ما بعد ازعزیمت از سویل بایستی ازآن راه برویم.

من هنوز نمیدانستم که ما برای این که خود را به‌آسیا برسانیم چرا راه معمولی را انتخاب نمی‌کنیم و از راه «دماغه امیدنیك» واقع درجنوب افریقا، بطرف جزایر ادویه نمیرویم.

بعد از این‌که اولین نقشه را کشیدم احساس نمودم که ماژلان قدری فراغت حاصل کرده وگفتم عالی جناب اجازه دارم که سئوالی بکنم؟

ماژلان جواب داد بپرسید.

پرسیدم عالی‌جناب، ناوگان اسپانیا که تحت فرماندهی شما است چرا از راه سواحل افریقا و دماغه امیدنیك بطرف جزایر ادویه نمیرود، و برای چه یك راه طولانی را انتخاب می‌نماید و میخواهد از طرف مغرب خود را به‌جزایر ملوك برساند؟

ماژلان گفت آیا تاکنون مطلبی درباره‌ٔ پیمان «تورده زیلاس» شنیده‌اید؟

گفتم تورده زیلاس شهری است در شمال کشور اسپانیا ولی من تاکنون چیزی راجع به پیمان تورده زیلاس نشنیده‌ام.

ماژلان گفت بعد ازاین‌که پیش‌بینی شد برسر اراضی جدید که کشف می‌شود بین دو امپراطوری بزرگ زمان، یعنی پرتغال و اسپانیا جنگ درخواهد گرفت چون هردو کشور دعوی مالکیت آن اراضی را خواهند کرد، پاپ «آلکساندر ششم» که میدانید اکنون زندگی را بدرود گفته، درسال ۱۴۹۴ میلادی (یعنی دوسال پس ازکشف قارهٔ ناشناخته‌ای که آنرا دنیای جدید نام نهادند و کریستف کلمب کاشف آن بود ــ مترجم) بین پادشاهان پرتغال و اسپانیا واسطه شد که راه‌حلی برای جلوگیری ازجنگ بدست بیاید وپس ازمدتی مذاکره، خود پاپ، آن راه‌حل‌را پیشنهاد کرد و سلاطین پرتغال واسپانیا نمایندگان خودرا بهشهر تورده‌زیلاس فرستادند وراه‌حل پیشنهادی پاپ‌را، باقبول پیمانی‌که موسوم به‌پیمان تورده‌زیلاس شده پذیرفتند و اساس آن پیمان این است که هرسرزمین جدید که در نیمکره شرق زمین مکشوف می‌شود، (بشرط اینکه سکنهٔ آن غیر مسیحی باشند) متعلق به‌پادشاه پرتغال است، وهرسرزمین که در نیمکرهٔ غربی مکشوف میگردد (همچنان مشروط براین‌که سکنه آن غیر مسیحی باشند) به‌پادشاه اسپانیا تعلق دارد، و کشتی‌های پادشاه اسپانیا مجاز نیستند از راه سواحل افریقا و دماغه امیدنیك بطرف مستملکات پادشاه پرتغال بروند و کشتی‌های پادشاه پرتغال هم نمیتوانند از راه اقیانوس اطلس در امتداد مغرب، بطرف‌نیمکره‌غربی‌زمین ومستملکات پادشاه اسپانیا بروند. براساس این‌پیمان دول‌پرتغال واسپانیامجاز هستند کشتی‌های دول‌دیگررا که وارد منطقه‌مخصوص آنهامیشوند، غرق‌نمایند وحکومت پرتغال‌بادقت ازافشای نقشه‌های جغرافیائی و دریاپیمائی قاره آسیا خودداری می‌نماید تا کسی از بیگانگان از راه‌های دریائی آنها در جنوب آسیا اطلاع حاصل نکند و نقشه‌ای که دیروز و پریروز شما ترسیم کردید، نقشه‌ایست که خود من

کشیده‌ام و بسبب وجود عهدنامه تورده زیلاس ما نمیتوانیم ازراه سواحل افریقا ودماغه امیدنیك بطرف آسیا برویم.

بعد ماژلان گفت ما پس از این هم که به‌آسیا رسیدیم نمیتوانیم از قسمت‌های جنوبی ممالك آسیا که شما نقشه آن‌را کشیدید عبور کنیم برای این که طبق آن پیمان، همه آن مناطق متعلق به‌پرتغال است، ولی من برای احتیاط نقشه سواحل کشورهای جنوب آسیارا به‌ناخدایان خودمان میدهم که شاید روزی مورد احتیاج آنها باشد، زیرا در دریاپیمائی گاهی وقایعی پیش میآید که قابل پیش‌بینی نیست.

رابطه افسران اسپانیائی باماژلان

من قبل ازاین که وارد خدمت ناوگان ماژلان بشوم میدانستم که وی از نجبای پرتغال است اما نمیدانستم که هیدالگو می‌باشد، یعنی جزو طبقه‌ایست که از برجسته‌ترین نجبای پرتغال هستند، و پس از این که وارد خدمت ماژلان شدم باین نکته پی‌بردم که در پرتغال شغل اکثر کسانی که ازآن طبقه هستند دریاپیمائی است.

من فکر میکنم که مرتبه بلند نجابت و اصیل‌زادگی ماژلان سبب شد که پادشاه اسپانیا باو درجهٔ دریاسالاری داد وفرمان آن درجه، در روز بیست و پنجم ماه ژوئن، درحالی که من در اطاق دفتر ماژلان بودم، بدستش رسید.

پادشاه اسپانیا باصدور آن فرمان، و دادن درجه دریاسالاری به ماژلان رجحان او را برتمام ناخدایان وافسران اسپانیائی که درپنج کشتی خدمت می‌نمودند، محرز کرد.

در همان روز که فرمان دریاسالاری ماژلان بدست او رسید، حکم منشیگری مرا هم صادر کرد و بدستم داد.

من تصور میکنم تاآن روز، ماژلان مرا میآزمود و میخواست بداند آیا من لیاقت آنرا دارم که منشی او بشوم یانه؟ ومن بعد ازاین که حکم منشیگری خود را باامضای مردی چون ماژلان دریافت کردم، بسیار خوشحال شدم و خواهرزاده او موسوم به «سالانکو» بمن تبریک گفت.

خواهرزاده ماژلان پسری جوان بودکه قدری بیش ازهفده سال

ازعمرش میگذشت وپس ازچند روز که ازورود من بخدمت ناوگان گذشت، بین من و سالانکو رابطه دوستی برقرار گردید و از صحبت‌هائی که آن پسر جوان برای من میکرد، دانستم که غیر از دائی خود ماژلان کسی را ندارد و نه‌او که میداند دائی‌اش بیك سفر دور میرود می‌تواند وی‌را ترك کند و نه ماژلان دل داردکه خواهرزادهٔ خود را تنها بگذارد وبرود لذا وی‌را باخود می‌برد.

از سالانکو پرسیدم آیا درسفرهای گذشته ماژلان بادائی‌اش‌میرفته است؟

معلوم شد که وی همواره نزد مادرش میماند ولی بعد از این‌که مادرش (خواهر ماژلان) زندگی را بدرود گفت، دیگر کسی را نداردکه باوی زندگی کند لذا بادائی‌اش به‌سفرهای دریائی میرود.

من از صحبت‌هائی که با سالانکو کردم راجع به ماژلان اطلاعاتی کسب نمودم.

من از اول فکر کرده بودم که ماژلان چهل ساله است ولی پنجاه ساله جلوه میکند، وخواهرزاده‌اش نظر مرا تائید کرد وگفت‌که دائی‌اش بموجب زایچهٔ کلیسا درسال ۱۴۸۰ متولد گردیده ولذا نزدیك چهل سال از عمرش میگذرد[۱].

ودیگر این‌که سالانکو بمن گفت‌که دائی او درتمام دوره کودکی درکاخ خواهر پادشاه پرتغال بسرمی‌برد وچندمعلم ازطرف خواهرپادشاه، برای آموزش وی استخدام گردیده بود.

روزی که من وارد سویل شدم، تصور میکردم که کشتی‌های‌ناوگان ماژلان کشتی‌های بازرگانی است و کارکنان کشتی‌ها، جاشو هستند اما بزودی معلومم شد که آن کشتی‌ها ازنوع سفاین جنگی می‌باشد وکارکنان کشتی‌ها ملوان هستند وبعد ازاین‌که فرمان دریاسالاری ماژلان رسید و

۱ــ مسیحیان چون طفل نوزاد را برای تعمید (اسم‌گذاری) به‌کلیسا می‌بردند اسم کودك در دفتری نوشته میشد وتاریخ تولدش مسجل میگردید وآن نوشته‌را زایچه‌میخواندند. مترجم

او فرمانده مطلق ناوگان گردید، بمن که تاآن موقع لباس نظامی مدرسه را دربر داشتم گفت که لباس نظامی نیروی دریائی‌را باهمان درجهٔسوبرزـ الیانت بپوشم ومن، اطاعت کردم.

بعد ازاین‌که روزهای اول گذشت ومن بامحیط ناوگان آشنا شدم فهمیدم که رابطه ناخدایان و افسران کشتی‌ها که همه اسپانیائی بودند، با ماژلان چندان خوب نیست و بااین که هیچ ناخدا وافسر، عملی برخلاف انضباط نمیکرد، اسپانیائیها ترجیح میدادند که تماس خود را با ماژلان محدود بوظائف‌رسمی کنند وبعد ازاین‌که فرمان دریاسالاری ماژلان‌صادر گردید، احتیاط ناخدایان و افسران اسپانیائی برای این که تماس آنها با فرمانده ناوگان کمتر باشد، زیادتر شد ومن فکر میکنم کـه اگر انضباط آنهارا مجبور نمیکرد کذازماژلان اطاعت‌نمایند، حتی‌یك‌ساعت، فرماندهی وی را که یك پرتغالی بود نمی‌پذیرفتند، در صورتی که میدانستند او از اتباع پادشاه اسپانیا شده واکنون ازلحاظ اهلیت، بایستی وی را اسپانیائی بدانند.

یکی از وظایف منشیگری من این بود که هربامداد، دفتر بـزرگ احتیاجات ناوگان‌را بنظر ماژلان برسانم وبدستور او، ازآن دفتر، صورتی را استخراج کنم و به‌مباشر خرید بدهم.

در چهار کشتی دیگر هم صورت احتیاجات به‌مباشران خرید داده می‌شد، و در شب، صورت‌های خرید به‌کشتی دریاسالاری میرسید و من به‌عنوان منشی مخصوص فرمانده ناوگان، آن صورت‌ها را ضبط می‌نمودم.

قبل ازاین‌که وارد خدمت ناوگان بشوم نمیدانستم احتیاجات چند کشتی که میخواهند بیك سفر طولانی بروند چقدر است.

من فکر میکردم همین که خواربار ولباس کـارکنان کشتی را فراهم کنند کافی است و دیگر نقصانی ندارند، اما پس از این‌که شروع بکار کردم برمن معلوم شد که یك ناوگان برای این‌که بسیج شود، نیازمند سی هزار قلم اجناس گوناگون می‌باشد از خواربار ولباس وکفش گرفته تاپوست تخم‌مرغ ساییده شده برای پر کردن ساعت‌های ریگی (ساعت‌های

ریگی را برخلاف تصور ما باریک پر نمیکردند بلکه بـاپوست تخم‌مرغ صلایه شده پر می‌نمودند که بسهولت فرو بریزد ـ مترجم).

در حالی که تمام آن وسائل را بایستی برای ناوگان فراهم کرد و هر کشتی، احتیاج بخودکفائی داشت تااگر درطول مسافرت مدت چندروز به‌علتی از ناوگان جدا شد، ازلحاظ خواربار وآب آشامیدنی و چیزهـای دیگر نیازمند سایر کشتی‌ها نباشد.

یك قسمت از مواد غذائی، بایستی در ظروف مخصوص قراربگیرد و سرپوش ظروف را لحیم کنند.

من چون بسفرهای طولانی دریائی نرفته بودم، از این موضـوع اطلاع نداشتم وابن‌را از افسران کشتی تری‌نیداد که کشتی دریاسالاری بود، آموختم.

درآنجا، حتی گندم ولوبیا وعدس را در ظروف سربسته‌میگذاشتند وملوانان سر ظروف را لحیم میکردند زیرا بعد از مدتی، رطوبت هوای دریا، گندم ولوبیا وعدس را سبز میکرد.

ما نمیتوانستیم برای تأمین گوشت مورد احتیاج ناوگان جانوران زنده را با خود ببریم چون در کشتی‌ها، جائی برای نگاهداری جانوران وانبار کردن علوفه آنها وجود نداشت و ناگزیر بودیم که گوشت ناوگان را باگوشت‌های نمك‌سود تأمین نمائیم.

حتی گوشت نمك‌سود هم بایستی در ظـروف سربسته و لحیم شده ذخیره شود چون بعد از مدتی، رطوبت هوای دریا آن گوشت را فـاسد میکرد.

یکی از مشکلات بسیج کشتی‌ها برای یك مسافرت طولانی که طبعاً اقامت چندین ماهه در آن‌ها را ایجاب میکرد، موضوع تأمین سوخت برای نانوائی وآشپزخانه بود. در انبارهای کشتی، محلی برای جا دادن هیزم وجود نداشت و ما مجبور بودیم که هیزم مورد احتیاج ناوگان‌را درصحنهٔ کشتی‌ها بگذاریم.

من بااینکه قبل ازآن به‌یك مسافرت طولانی دریائی نرفته بـودم،

می‌فهمیدم وقتی هیزم را در صحنه کشتی قرار بدهند دائم در معرض ترشح امواج است و خیس می‌شود (ترشح امواج غیر از خود امواج است و در اقیانوس‌ها، حتی در روزها و شبهائی که هوا آرام می‌باشد از امواج دریا، ذرات ریز آب روی صحنه کشتی یازورق پاشیده می‌شود ــ مترجم) و به طریق اولی، باران وامواج دریا نیز وقتی برصحنه کشتی بریزد آنرا خیس خواهد کرد و هیزم نانوائی و آشپزخانه همواره مرطوب است.

ولی مافقط هیزم مورد احتیاج ناوگانرا تامنطقه دارین (امریکای مرکزی ــ مترجم) می‌بردیم، وبعد از رسیدن بآنجا، سوخت کشتی‌ها را تجدید میکردیم چون در منطقه دارین جنگل‌های وسیع وجود دارد.

***

قبل ازاین که ماژلان بموجب فرمان پادشاه اسپانیا، دریاسالاربشود ناخدایان اسپانیائی و افسران آنها، بانقشه مسافرت ماژلان موافق نبودند اما بطور علنی ابراز عدم موافقت نمیکردند، لیکن پس از این‌که ماژلان بموجب یك فرمان مخصوص دریاسالار شد، مخالفت آنها علنی گردید. آنها می‌گفتند رفتن بسوی مغرب، بامید رسیدن به‌آسیا و جزایر ادویه، یك نقشه موهوم است و ۲۹ سال پیش کریستف کلمب هم می‌خواست این نقشه را وارد مرحله عمل نماید، ولی به موهوم بودن آن پی برد و دانست که بین اقیانوس اطلس و قاره آسیا، از امتداد مغرب راه نیست و هر کس که بخواهد از اروپا، از راه دریا، بآسیا و جزایر ادویه برود بایستی راه سواحل آفریقا و دماغه امیدنیك را پیش بگیرد.

ماژلان که نگرانی افسران زیردست خود را احساس میکرد و میدانست که

ماژلان که نگرانی افسران زیردست خودرا احساس میکرد ومی‌دانست که آنها تصور می‌کنند نقشه او با شکست مواجه خواهد شد، با خونسردی در جواب آنها می‌گفت من یقین دارم که در جنوب قاره جدید که کریستف کلمب کشف کرد، و تا روزی هم که زنده بود ندانست که قاره‌ای جدید را کشف کرده، راهی هست که کشتی می‌تواند از آن عبور کند و بآسیا برسد.

ناخدایان اسپانیائی می‌پرسیدند که این علم‌الیقین، از کجا بر شما ثابت شده و بچه دلیل میگوئید که آن راه وجود دارد؟

ماژلان پاسخ میداد کـه علم دریاپیمائی من، بمن میگوید که بین اقیانوس اطلس و آسیا، از جنوب قاره جدید، یك راه دریائی هست که می‌توان ازآنجا به‌آسیارفت. این‌را بایدبگویم که‌هرگز ناخدایان‌اسپانیائی که از پنج کشتی ناوگان ماژلان ناخدائی چهار کشتی را داشتند با ماژلان رو در رو، راجع براه دریائی مباحثه نمیکردند و بحث آنها با ماژلان، غیر مستقیم و بوسیله واسطه‌ها بود.

ماژلان، بخصوص بعد از این که با فرمان پادشاه اسپانیا دریاسالار شد، شخصیتش‌برجسته‌تر ومرتبداش‌والاتر ازآن بود که‌ناخدایان‌اسپانیائی بخود اجازه بدهند روبرو با وی مباحثه کنند. دیگـر این کـه ناخدایان اسپانیائی که همه از نجبا و اصیل‌زادگان بشمار میآمدند، برای خودشان نیز قائل بوزن بودند ونمیخواستند، روبرو، بایك «خارجی» مباحثه کنند تا مبادا مجاب شوند، چه آنها همیشه ماژلان پرتغالی را در میان خود یك «خارجی» میدانستند.

وقتی از ماژلان پرسیده می‌شد چگونـه علم او، میگوید کـه بین اقیانوس اطلس (واقع در بین اروپا و قاره جدید) و آسیا یك راه دریائی وجود دارد؟ وی می گفت برای این که قاره‌های جهان روی دریاها از هم مجزی‌هستندوازراه‌دریا، ازهرقاره‌میتوان بقاره‌دیگررفت‌وقاره‌جدیدهم که کریستف کلمب کشف کرد از این قاعده مستثنی نیست، و من تردید ندارم که اقیانوس اطلس با یك راه دریائی به اقیانوسی که در مشرق جزایرملوك (جزایر ادویه) هست، ارتباط دارد و ما از آن راه خود را به آسیا وجزایر ملوك خواهیم رسانید.

بر ماژلان ایراد می گرفتند که‌اگر این‌طور می‌باشد، چرا کریستف کلمب که میخواست از امتداد مغرب خود را به جزایر ادویه واقع در آسیا برساند از آن راه دریائی نرفت و خود را بآسیا نرسانید؟

ماژلان‌پاسخ‌میداد من‌نمیخواهم از ارزش اکتشاف‌بزرگ کریستف

کلمب بکاهم و نام او را کوچك کنم، اما همه میدانتند کـه وی فرزند یك کارگر نساج بود و پدرش وسیله نداشت که او را بیك مدرسه عالی بفرستد تا تحصیلات علمی جغرافیائی بکند، و او نمیدانست که قاره‌ها دراقیانوسها از هم مجزی هستند و اقیانوس‌ها به‌طور حتم، ازراه‌های‌دریائی بهم‌ارتباط دارند. از این گذشته، وقتی کریستف کلمب بعد از مدتی دریاپیمائی در امتداد مغرب به‌خشکی رسید، یقین حاصل کرد که‌بآسیا رسیده‌است ودیگر ضروری نمیدانست که راه دریائی بین اقیانوس اطلس و اقیانوسی را که در مشرق جزایر ادویه در آسیا قرار دارد، کشف نماید وآن کاشف بزرگ، باخاطری آسوده که از راه مغرب، هندوستان را کشف کرده زندگی را بدرود گفت.

ناخدائی کشتی تری‌نیدادرا که‌کشتی دریاسالاری بود خودماژلان فرمانده ناوگان برعهده داشت.

چهار کشتی دیگـر بـاسامی «سن‌انتونیو» و «کونسپسیون» و «ویکتوریا» و «سانتیاگو» ناخدایان اسپانیائی داشتند و هرچهارتن، از اصیل‌زادگان‌اسپانیا بودند، اما هیچیك ازآن‌ها درمدرسه عالی دریاپیمائی تحصیل نکرده بودند برای این که اسپانیا مدرسه عالی دریاپیمائی نداشت، لذا وقتی ماژلان می‌گفت‌که وی باتکای علم خود میداند‌که یك راه‌دریائی بین اقیانوس اطلس و اقیانوسی کـه در مشرق آسیا هست وجـود دارد، ناخدایان اسپانیائی نمی‌توانستند بامستمسك متشابه، یعنی دستاویز علمی، ماژلان را مجاب کنند.

ولی آنچه ماژلان می‌گفت برای من که ازعلم جغرافیا ودریاشناسی بی‌اطلاع بودم، چون حجت بشمار میآمد.

ماژلان به خواهرزاده‌اش سالانکو و من که منشی او شده بـودم گفت که هردوی شما درعمر خود دریا پیمائی نکرده‌اید وپس از این کـه مسافرت ما شروع شد، براثر امواج دریا که کشتی را بتکان درمیآورد، بیمار خواهید شد، بنابراین لازم است که هرروز مدتی روی تاب بنشینید تا این که بحرکات کشتی عادت کنید.

آن تاب، اختراع پرتغالی‌ها بود که نیروی دریائی اسپانیا هم آن را اقتباس کرده بود و تابی بود که یك بار از راست به‌چپ و برعکس، و بار دیگر از عقب به‌جلو وبالعکس، تکان میخورد ویك‌نفر بر تاب‌می‌نشست و دیگری بایستی تاب را تکان بدهد.

وقتی من روی تاب می‌نشستم سالانکو تاب‌را تکان میداد و وقتی او بر تاب می‌نشست، من تکانش میدادم.

حرکات تاب، شبیه به‌حرکات کشتی براثر امواج دریا بود و من و سالانکو هردو، پس از این‌که در روزهای اول بر تاب نشستیم دوچار آشفتگی معده و تهوع شدیم ولی بعد ازمدتی دیگر آن حالت تجدید نشد و ماژلان بما گفت اینك شما، در قبال تکان‌های کشتی از امواج دریا، بی‌تفاوت شده‌اید و ناخوش نخواهیدشد ولو برای بقیه عمر، در کشتی‌هائی بسر ببرید که دائم ازامواج دریا تکان بخورد.

ناوگان ما راه دریا را پیش گرفت

در اول ماه اوت ۱۵۱۹ بسیج کشتی‌های ناوگان تاآنجا کـه میسر بود، باتمام رسید و ماژلان گفت چون‌درمنطقه داربن (امریکای‌مرکزی ـ مترجم) گوشت و گندم‌سفید (یعنی ذرت ـ مترجم) فراوان است، ازآنجا گوشت نمک‌سود و گندم سفید برخواهیم داشت.

روز اول ماه اوت، بفرمان ماژلان کشتی‌های ناوگان از اسکلـهٔ شهر سویل جدا شد تا این که رودخانه گوادالکویر را طی کند و به دریا برسند، وچون باد کافی نمیوزید آهسته از رودخانه عبور کردیم و دوشب در راه یعنی در رودخانه، توقف نمودیم.

وقتی بدهانه دریا رسیدیم، ماژلان فرمان داد که کشتی‌ها تـوقف کنند و لنگر بیندازند تاصورت حوائج ناوگان ازنظر گذرانیده شود، و من چون منشی ماژلان بودم بایستی تمام آنچه را که وارد دفتر شده بـود، با موجودی انبارها تطبیق نمایم.

با این‌که ماژلان میدانست که من وظائف خود را بانهایت دقت و توجه انجام میدهم ودر کارهائی که بمن مراجعه می‌شود، دقیق هستم، باز خود نظارت می‌نمود که موجودی انبارها مطابق بادفتر باشد.

ماژلان همان طور که نظارت میکرد که انواع خواربار و اسلحه از باروت وگلوله توپ گرفته تاکاسك وخفتان وشمشیر وتبر ونیزه وغیره در انبارها باشد، دقت می‌نمود که کالاهای جزئی (که‌من به‌علت عدم‌تجربه و بی‌اطلاعی ازنحوهٔ استفاده ازآنها وجودشان را بی‌فایده میدانستم) مثل

روبان‌های رنگارنگ و زنگوله‌ها و آئینه‌های کوچك و پارچه‌های ارزان قیمت ارغوانی و گوشواره و دست‌بند و خلخال‌های ارزان قیمت پر زرق وبرق، در انبارها باشد ومن که نمیتوانستم برمردی چون ماژلان ایراد بگیرم، حیرت میکردم که آن مرد بزرگ آن کالاهای کم ارزش را که دختران خردسال هنگام عروسك‌بازی ازآن استفاده می‌نمایند میخواهد چه کند؟

تاروز دهم‌ماه اوت، پنج کشتی ناوگان درمصب رود گوادالکویر، توقف کرد و درآن روز باد شرقی که بسوی مغرب میوزد و یك باد موسمی است، وزیدن گرفت و ماژلان فرمان داد کشتی‌ها لنگر بردارند و بادبان برافرازند.

روزی که ما از مصب رود گوادالکویر حرکت کردیم هیچ کس جز یك چوپان با گوسفندانش در ساحل نبود که شاهد حرکت ما باشد، و ما در پنج کشتی، ۲۶۵ نفر افسر و ملوان بودیم وآنهائی که ازتاریخ دریا پیمائی اطلاع داشتند فکر میکردند که طول مدت مسافرت ما سی وپنج تا چهل روز و حداکثر پنجاه روز خواهد شد، زیرا مدت مسافرت کریستف کلمب برای رسیدن به‌قاره جدید (امریکا) فقط سی وپنج روز بود.

ما باپنج کشتی براه افتادیم، و چهار کشتی ما هریك دویست تن ظرفیت داشت و کشتی سانتیاگو دارای ظرفیت یکصد وپنجاه تن بود[1].

۱ــ خوانندگان ارجمند بایدتوجه داشته‌باشندکه مقیاس ظرفیت کشتی‌های «ماژلان» و همچنین، مقیاس ظرفیت کشتی‌های زمان ما، تن هزار کیلو گرمی نیست بلکه این تن که ظرفیت کشتی‌را باآن می‌سنجند، خلاصه کلمه «تونه‌لاو» اسپانیائی است، یعنی‌بشکه، امابشکه‌ای که حجم آن دو متر مکعب و ۸۳۰ دسی‌متر مکعب باشد (۲/۸۳۰) ومیدانیم‌که ۸۳۰ دسی‌متر مکعب مساوی با۸۳۰ هزار سانتی‌متر مکعب می‌باشد امروز مردم وقتی ازوسائل سمعی، بصری می‌شنوند یادر روزنامه یامجله میخوانند که یك کشتی هزار تن ظرفیت دارد، تصور می‌کنندکه فقط می‌تواند هزار تن بار را حمل نماید درصورتی‌که قادر بحمل سه یاچهار یاپنج هزارتن‌بار است (تابار چه باشد) وخلاصه «تن» وقتی واحدمقیاس سنجش ظرفیت کشتی‌باشد (۲/۸۳۰) متر مکعب، یایکصد فوت مکعب بمقیاس ملل انگلیسی زبان‌است واین‌مقیاس‌را برای کشتی‌سازی پرتغالی‌ها و اسپانیائیها (که درقرن پانزده وشانزده میلادی بزرگترین قدرتهای دریائی

هریك از پنج کشتی ما را باچوب درخت بلوط که در مناطق شمال اسپانیا رشد میکند ساخته بودند وچوب درخت بلوط اسپانیا، درآب دریا فاسد نمیشود و هریك از کشتی‌ها سه دکل عمودی داشت که دکل‌های افقی را که حامل بادبان، هستند بآنها میآویختند.

دکل‌های عمودی کشتی‌ها، از ساقه درخت کاج باریك که چون درخت تبریزی بآسمان میرود بدون این که قطور شود، انتخاب شده بود وبرای ساختن دکل عمودی کشتی، هیچ چوب بهتر از ساقه کاج باریك نیست و از خواص این چوب آنست که هرقدر فشار باد زیاد باشد، خم‌میشود اما نمی‌شکند و بعد ازاین که فشار باد از بین رفت بحال اول برمیگردد.

قسمت مقدم کشتی‌های ما نسبت بسطح دریا بیشتر ارتفاع داشت و کشتی‌سازهای اسپانیا جلوی کشتی‌ها را از این‌جهت مرتفع‌تر از سایر قسمت‌های تنه کشتی می‌ساختند که امواج اقیانوس که از جلو به کشتی میخورد، روی صحنه کشتی نریزد.

هریك ازکشتی‌های ما، دارای سه توپ بود که هنگام راه پیمائی، توپها را در جلوی کشتی قرار میدادیم و می‌بستیم تااین که براثر حرکات کشتی ناشی از امواج دریا تکان نخورد، و دهانه لوله توپها را با پارچه مشمع مسدود می‌نمودیم که آب وارد لوله نشود و در صورت ضرورت، می‌توانستیم توپهای کشتی را ازقسمت جلو بطرف راست یاچپ یاعقب ببریم ولی کشتی سانتیاگو در میان پنج کشتی ناوگان، بسبب این که ظرفیتی کوچك داشت فاقد توپ بود.

در اولین روز دریاپیمائی، هنگام عصر که چهار ساعت از ظهر میگذشت، کشیك من برای ساعت شنی کشتی شروع شد.

چون من هنوز در دریاپیمائی بدون سررشته بودم کارهائی را (در رشته دریاپیمائی) بمن واگذار میکردند که نیازمند تخصص نبود و من،

جهان بشمار میآمدند) بنا نهادند ولی امروزهم بقوت خود باقی است ووقتی می‌شنویم که یك کشتی نفت‌کش چهارصد هزار تن ظرفیت دارد، باید بدانیم که حجم آن یك میلیون ویکصد وسی ودو هزار مترمکعب است — مترجم.

بایستی مواظب ملوانی که وظیفه داشت ساعت ریگی را پس از پر شدن منبع وارونه نماید باشم تا در کارش تأخیر نکند وبعد ازهر بار وارونه کردن ساعت، گزارش آن را در دفتر ثبت نمایم.

ثبت کردن ساعت در دفتر، اهمیت داشت چون اولا در هر موقع می‌فهمیدیم که چقدر از روز یاشب گذشته است و ثانیاً، طول جغرافیائی را از روی ساعت، بامقایسه نسبت به‌ساعت نصف‌النهار جزایر «خالدات» تعیین میکردیم[1].

باین ترتیب که حساب میکردیم هنگامی که ما در چهار ساعت بعد از ظهر هستیم در خالدات چه ساعتی است وتفاوت ساعت بین خالدات وما، نشان میداد که فاصله ما بانصف‌النهار خالدات چقدر است ولذا در کجای دریا هستیم و ما، در تمام ساعات شبانه روز بایستی میدانستیم که درخالدات چه ساعتی است[2].

این است که ما بایستی روز و شب، حساب ساعت را بادقت نگاه داریم و همین که یکی از دو خانه ساعت ریگی پر می‌شود آن را واژگون کنم که خانه دیگر پرشود و هربار که یك خانه پر می‌شد یکساعت گذشته بود.

آن روز که کشیك من بود در ساعت چهار بعد از ظهر ماژلان که

۱ــ امروز اسم جزایر خالدات، کاناری (قناری) است و درقدیم نصف‌النهار جزایر خالدات ازآخرین یعنی غربی‌ترین جزیره آن مجمع‌الجزایر میگذشت چون در دوره‌های باستانی جزایر خالدات را انتهای غربی دنیای زمینی میدانستند ــ مترجم.

۲ــ این نوع اندازه‌گیری ازلحاظ اصول، درست است و امروز نیز هرهواپیما و هر کشتی در هرجا که باشد طول جغرافیائی خودرا ازلحاظ این‌که بانصف‌النهار مبدأ (که نصف‌النهار گرینویچ درلندن است) چقدر فاصله دارد بهمین ترتیب، یعنی باتفاوت ساعت گرینویچ باساعت خود اندازه میگیرد و درنتیجه می‌فهمد که در کجای فضا یادریا می‌باشد. امادردوره‌ای که «ماژلان» براه افتاد، اندازه گرفتن ساعت نصف‌النهار مبدأ مثل امروز دقیق نبود و بطور تخمین، ساعت نصف‌النهار «خالدات»را تعیین میکردند ومثل امروز نمیتوانستند ازنصف‌النهار مبدأ بپرسند ساعت شما چند است، گواین‌که دراین زمان باهمراه داشتن ساعت کرونومتر که همواره ساعت نصف‌النهار مبدأ و هم‌ساعت محلی را نشان میدهد احتیاجی به‌پرسش نیست.

مترجم

چیزی در دست داشت از اطاقش خارج شد وبعد ازاین که مرا در کنار ساعت دید گفت آیا میدانید که اولین قدم‌که نوع بشر درراه تمدن‌برداشت وقت‌شناسی است و در دنیا هنوز قبائل بیشماری هستند که خود من بعضی ازآنهارا دیده‌ام‌که مردان و زنانشان نمیدانند چند سال ازعمرشان گذشته وآن مردم،حتی گذشتن سال را هم تمیز نمیدهند مگر براثر اختلاف گرما و سرمای هوا، و بعضی ازآنها مثل کودکان خردسال هستند که روزهای گذشته را بیاد نمی‌آورند تاچه رسد باین که حساب آنها را نگاه دارند و کسی که این ساعت‌را اختراع کرده وبما وسیله‌ای داده‌که حساب ساعات روز وشب‌را نگاه داریم، بگردن ما حق بزرگی دارد؟

بعد ازاین گفته، ماژلان رو بخورشید و پشت بمن باآنچه دردست داشت بنظارهٔ آسمان مشغول شد.

او نزدیك یك ربع ساعت مشغول نظارهٔ آسمان بود و بعد به اطاق خود رفت.

من علیرغم اشتیاقی که داشتم درآن وقت ازاو نپرسیدم چه دردست دارد، و در آسمان چه چیزی را از نظر میگذرانید، زیرا دور از ادب و رعایت انضباط بود ولی بعد ازاین که ماژلان باطاق خود رفت از یکی از افسران کشتی سئوال کردم این چه بود که دریاسالار در دست داشت، و در آسمان، چه را ازنظر میگذرانید؟ او گفت در دستش استرلاب بود و خورشید را ازنظر میگذرانید و میخواست عرض جغرافیائی ما را بدست بیاورد.

دیگر ضرورت نداشت که آن افسر بیشتر برای من توضیح بدهد و من میدانستم که بدست آوردن عرض جغرافیائی یعنی اینکه بدانند که ما باخط استوا چقدر فاصله داریم و وقتی عرض و طول جغرافیائی ما بدست آمد می‌فهمیم در کجای دریا هستیم.

باد همچنان می‌وزید و بادبان کشتی‌ها را بطرف مغرب متورم میکرد. چند روز از دریاپیمائی ما گذشت تامن اطلاع حاصل کردم که باد موسمی هرگز بطور مستقیم از مشرق بسوی مغرب، یا برعکس نمی‌وزد

بلکه همواره ازشمال‌شرقی بسوی جنوب‌غربی، یاازشمال غربی بسوی‌جنوب شرقی، وزیدن میگیرد ولی بادبان کشتی‌ها را متورم میکند[1].

پس از این‌که براه افتادیم من پیش‌بینی می‌کردم که بزودی کشتی‌ها تورهای ماهیگیری خود را بدریا میاندازند و ماهی میگیرند تااین که بتوانند خواربار موجود در انبارها را برای روزها و هفته‌های بعد ذخیره کنند، لیکن بزودی برنادانی خود تأسف خوردم زیرا نمیدانستم که در وسط دریا ــ که من تصور میکردم پر از ماهی است ــ ماهی وجود ندارد، و ماهی همواره درمناطق نزدیك بساحل صید می‌شود، وهمقطاران من که سابقهٔ دریاپیمائی داشتند بمن می‌گفتند این‌را بدان‌که در دریا، درهرمکانی که پرندگان دریائی نباشند ماهی هم نیست چون غذای پرندگان دریائی، ماهی می‌باشد و پرندگان دریائی نزدیك سواحل پرواز می‌کنند چون در آن مناطق، ماهی فراوان است و در وسط دریا، فقط یك نوع‌ماهی وجود دارد و آنهم ماهیهای مهاجر هستند که ازیك منطقه بسوی منطقه دیگر برای تخم‌گذاری مهاجرت می‌نمایند، ولی هیچ دریاپیمائی نمیتواند پیش‌بینی کند که در کجای دریا، ویا چه موقع بایك دسته ماهی‌مهاجر برخورد خواهد کرد وآیا گوشت آن ماهی‌ها قابل خوردن هست یا نه؟

یکی از چیزهائی که از اولین روز دریاپیمائی مورد علاقه من قرار گرفت قطب‌نما بود که آنرا روی یك صفحه گلباد، وآن صفحه را روی یك پایه قرار داده بودند واز همقطاران خود شنیدم که درگذشته، قطب‌نما روی پایه قرار نمیگرفت وآن را بدست میگرفتند تا این‌که در ٤٦ سال قبل از تاریخی که ما برای پیدا کردن ادویه بسوی جزایر ملوك حرکت کردیم، یك ناخدای پرتغالی باسم «فرائدو» قطب‌نما را روی صفحه‌ای قرار داد که چون دائره بود و ۳٦۰ درجه داشت و در گوشه‌های آن صفحه اسم جهات اصلی وفرعی‌را نوشته بودند. ناخدای پرتغالی مجموع قطب‌نما

---

[1] ــ آنچه نویسنده میگوید مربوط به خط سیر باد در نیمکره شمالی زمین است، و در نیمکره جنوبی که دریاپیمایان قدیم آنجا را نمی‌شناختند چون هنوز بآنجا نرفته بودند، بادهای موسمی خط سیر دیگر دارند ــ مترجم.

و صفحه‌را روی یك پایه بلند نهاد که بسهولت بچشم راننده کشتی برسد و او مجبور نباشد قطب‌نمارا بدست بگیرد وتجربه نشان داده است که وقتی قطب‌نما را بدست بگیرند نفس انسان عقربه قطب‌نما را کج میکند[۱].

ما دریا پیمایان اروپا، قطب‌نما را از مسلمانها دریافت کردیم وآنها هم آن‌را از چینی‌ها دریافت نمودند ولی نه برای دریا پیمائی بلکه برای یافتن جهت قبله وبعد آنها هم ازقطب‌نما برای دریاپیمائی استفاده کردند تابما رسید.

دریاسالار دستور داده بود که فاصله هر کشتی باکشتی دیگر در دریا، یك‌دهم یك‌میل دریائی‌باشد (بمقیاس امروز ۱۸۵ متر ـ مترجم) تا این‌که کشتی‌ها، همواره یکدیگر را بخوبی ببیند واگر واقعه‌ای ناگوار برای یکی‌ازآنها اتفاق افتاددیگران بتوانند باسرعت بکمك کشتی نیازمند بروند. باز بدستور ماژلان کشتی‌ها نبایستی طوری حرکت کنند که روی یك خط مستقیم قرار بگیرند وهرکشتی، نسبت به‌کشتی مقدم بایستی‌طوری حرکت کند که قدری درطرف چپ آن قرار بگیرد.

این دستور عاقلانه برای این صادر شد که هیچ یك از کشتی‌های عقب باکشتی جلو تصادم نکند زیرا اگر کشتی‌ها روی یك خط مستقیم، یکی در جهت دیگری حرکت می‌کردند ممکن بود خطر تصادم بوجود بیاید.

در شب هم مثل روز، فاصله کشتی‌ها یك‌دهم میل دریائی بود و آنهائی که از عقب می‌آمدند، چراغ کشتی‌های جلو را میدیدند.

در هر کشتی یك چراغ بود که مقابل آن یك پوشش وجود داشت و آن پوشش باسهولت بایك حرکت انگشت ازمقابل روشنائی کنار میرفت ولحظه‌ای دیگر برمی‌گشت وروشنائی را می‌پوشانید.

این چراغ مخصوص ارتباط کشتی‌ها در موقع شب بود، و اگر یك کار ضروری پیش میآمد هرکشتی می‌توانست بوسیله علائم چراغ با

۱ــ این تلقی نویسنده سرگذشت بود ولی امروز ما میدانیم که مغناطیس بدن انسان‌ها در قطب‌نماهای کوچك مؤثر واقع می‌شود نه نفس آدمی ــ مترجم.

کشتی دیگر مربوط شود ودرخواست کمك نماید.

در روز، کشتی‌ها از فاصله یك دهم میل، می‌توانستند بوسیله بوق پخش صدا، براحتی صحبت کنند وصدا دراین فاصله باوضوح شنیده‌می‌شد اما در روزهائی که وزش باد، قدری نامنظم می‌شد و باد صدا را می‌برد با پرچم‌های رنگارنگ ازیك کشتی باکشتی‌های دیگر، رابطه برقرار میکردند.

هربامداد وظیفه من این‌بودکه بوسیله بوق پخش صدا، سلام دریاسالار «ماژلان» را بناخدایان چهار کشتی که از عقب کشتی دریاسالاری میآمدند ابلاغ کنم.

من اسم چهار ناخدا را با ابلاغ سلام دریاسالار مـی‌بردم و کشتی دوم سلام دریاسالار را برای سه ناخدای دیگر تکرار میکرد، وکشتی سوم برای دو ناخدا تکرار می‌نمود تابه‌کشتی آخر میرسید وبعد از این که من مکالمه باپرچم‌های رنگارنگ را فرا گرفتم در روزهائی‌که نمی‌توانستم از بوق پخش صدا استفاده کنم، برای ابلاغ سلام دریاسالار، از پرچم استفاده می‌نمودم.

روزهای یکشنبه، روز سلام ناخدایان بدریاسالار بود.

در آن روز، کشتی تری‌نیداد یعنی کشتی دریاسالار در دریا توقف میکرد اما نه‌بوسیله لنگر انداختن، چون دریا آن‌قدر عمیق بود کـه لنگر کشتی به‌قعر دریا نمی‌رسید تا این که در شن و لجن کف دریا فرو برود و کشتی را متوقف کند.

ملوانان ما برای این که کشتی را متوقف کنند، زاویهٔ بادبان‌هـای دکل جلو وعقب را تغییر میدادند، در نتیجه فقط بادبان‌های دکل عمودی وسط، بسوی مغرب، متورم میماند وکشتی‌را در امتداد مسیر همیشگی آن می‌کشید. لیکن بادبان‌های دو دکل عمودی جلو وعقب، براثر تغییرزاویه، بادرا بطور مورب دریافت میکردند و در نتیجه بطرف شمال وجنوب‌متورم می‌شدند.

این بودکه کشش آنها، فشار بادبان‌های دکل وسط را که بسوی

مغرب متورم شده بود خنثی میکرد و کشتی دریاسالاری بین دوفشار متفاوت بادبان‌ها، توقف می‌نمود.

در اینموقع دریاسالار، کنار کشتی، رو بدریا میایستاد و چهار کشتی ازفاصلهٔ نزدیك ازکنار کشتی تری‌نیداد میگذشتند وناخدای هر یك ازآن کشتی‌ها در حالی که بایك دست بوق پخش صدا را داشت بادست دیگر کلاه از سر برمی‌داشت و می‌گفت: « سلام بر دریاسالار فرمانده ناوگان».

در این وقت، ماژلان هم کلاه را از سر برمیداشت و بوسیله بوق پخش صدا جواب ناخدای کشتی‌را باسلام متقابل میداد.

بعد از این‌که هرچهار کشتی، ازمقابل کشتی دریاسالاری می‌گذشتند، کشتی تری‌نیداد بادبان‌های دو دکل عمودی جلو و عقب را بزاویه اول برمیگردانید تاکشتی براه بیفتد.

چهار کشتی دیگر که از مقابل تری‌نیداد گذشته بودند، در آن موقع قدری از بادبان‌های خود می‌کاستند تااین که سرعتشان کم بشود تا کشتی تری‌نیداد سرعت بگیرد و ازمقابل آنها عبور کند ومکان همیشگی را در رأس ستون کشتی‌ها اشغال نماید.

این تشریفات که هرروز یکشنبه تکرار می‌شد، بطوری‌که من فهمیدم، علتی غیر ازحفظ انضباط نداشت.

دریاسالار یك مرد پرتغالی بود و ناخدایان کشتی‌ها از نجبای اسپانیائی و بین دریاپیمایان پرتغالی و اسپانیائی، رقابت سخت حکمفرمائی می‌کرد و ماژلان باآن تشریفات می‌خواست که ناخدایان اسپانیائی همواره بدانند که بایستی ازاو اطاعت نمایند.

من در این‌جا کلمه‌ای چند راجع ببادبان‌ها صحبت کردم وروزی که مسافرت شروع شد، من در مورد بادبان‌ها، مردی بودم عاری از اطلاع اما پس از آغاز مسافرت هرروز که می‌گذشت راجع به‌بادبان‌ها، چیزهائی تازه فرا میگرفتم تااین که برمن معلوم شد دریاپیمائی دردرجه اول‌مستلزم علم بکار بردن بادبان‌ها می‌باشد و در درجه دوم مستلزم علم ستاره‌شناسی

(برای جهات‌یابی) و شناسائی دریا وبادها است.

اما علم بکار بردن بادبان‌ها را در هیچ کتاب ننوشته‌اند، یا اگر پرتغالی‌ها آن‌را درمدرسه دریاپیمائی خود درس‌میدهند باطلاع من‌نرسیده چون راجع بآن موضوع چیزی ازماژلان نپرسیدم، وآزمایش بمن‌فهمانیده که آن علم را باید در دریا وهنگام کار کردن درکشتی بوسیله تمرین وتجربه فراگرفت.

ما در هر کشتی، سه دکل عمودی داشتیم که هریك سه بادبان می‌خورد، اما می‌توانستیم هنگام ضرورت بر هر دکل عمودی چهار بادبان بیاویزیم، ویك بادبان مثلث شکل ر در جلوی کشتی برافرازیم ویك‌بادبان مثلث شکل دیگر را هم در عقب کشتی و زاویهٔ هریك ازاین ۹بادبان یا چهارده بادبان در وضع حرکت کشتی، ازلحاظ تند بودن وکند بودن، تأثیر داشت وبطوری که گفتم می‌توانستند بادبان‌ها را در زاویه‌هائی‌قرار بدهند که کشتی، در دریا، متوقف شود ومن در دوره‌های بعد، در همان‌سفر دیدم که حتی می‌توانستند بادبان‌ها را بازاویه‌هائی برافرازند که کشتی برخلاف خط سیر باد حرکت کند منتها باسرعت کم، بااین معنی که اگر باد بسوی مغرب میوزد، بادبان‌ها را طوری برافرازند که کشتی بطرف مشرق برود[۱].

روز پانزدهم سپتامبر سال ۱۵۱۹ بدستور ناخدا ناو تری‌نیداد بطرف جنوب غربی تمایل پیدا کرد ومن، به‌کشتی‌های دیگر علامت دادم که مثل ناو دریاسالاری بطرف جنوب‌غربی بروند.

در آن روز، برای اولین مرتبه پس از این که ما از اسپانیا حرکت کردیم، ناخدایان اسپانیائی که متنفذتر ازهمه‌آنها «کارتاژن» بود درصدد برآمدند که از ماژلان برای دستوری که صادر کرده توضیح بخواهند.

۱ـ حتی امروز هم که تمام کشتی‌ها با نیروی محرك بخار یا موتور احتراقی حرکت می‌کنند علم بکار بردن بادبانها بقدری دارای اهمیت است که تمام افسران نیروی دریائی جهان که در دانشگاههای دریائی تحصیل کرده‌اند در آغاز در کشتی‌های بادبانی تحصیل را شروع نمودند و بعد به کشتی‌های بخاری یا موتوری منتقل شدند ـ مترجم.

کارتاژن ناخدای ناو «سن‌انتونیو» بود و در بین نجبای اسپانیا، مرتبه‌ای ممتاز داشت زیرا خانواده اصیل زاده‌اش قدیم‌ترین خانواده نجبای اسپانیا بشمار میآمد وعلامت خانوادگی‌اش روی پرچم او، در «دکل» مقدم کشتی دیده می‌شد و ناخدایان اسپانیا، پرچم خود را بردکل عمودی مقدم کشتی میآویختند، وپرچم پادشاه اسپانیا بالای دکل عمودی وسطی که از دو دکل عمودی دیگر بلندتر بود آویخته می‌شد[1].

کارتاژن بوسیله علامت از دریاسالار پرسید چرا خط سیر ناوگان را تغییر دادید، مگر ما نباید برای تجدید سوخت وگوشت وگندم سفید بطرف دارین (امریکای مرکزی ـ مترجم) برویم؟

ماژلان جواب داد رفتن به‌دارین ضروری نیست چون اینك ازحیث سوخت و خواربار، در مضیقه نیستیم و در طول سواحل اراضی جنوبی، همه‌جا سوخت هست و هر موقع می‌توانیم هرقدر هیزم بخواهیم از ساحل بدست بیاوریم وهمواره بخاطر داشته باشید که مقصد ما راهی است که از اقیانوس اطلس به‌آسیا منتهی می‌شود و شما میدانید که دارین زمینی‌است مسدود ونمیتوان ازآن گذشت وبه‌آسیا رسید.

کارتاژن که همچنان بوسیله علامت صحبت میکرد گفت: ما تاآخر این ماه، یعنی سپتامبر منتظر هستیم که شما راهی را که در جستجویش هستید کشف نمائید واگر کشف نشد، تصمیم مقتضی خواهیم گرفت.

دریاسالار جواب داد اتخاذ تصمیم مقتضی با من است نه بادیگران.

بااین جمله که درواقع یك تهدید بود، مذاکره ماژلان باکارتاژن خاتمه یافت.

روز یکشنبه بعد، کشتی دریاسالاری طبق برنامه، بادبان‌های عقب و جلوی خودرا طوری قرار دادکه کشتی در دریا متوقف شود وکشتی‌های

۱ـ این رسم که از نیروی دریائی پرتغال و اسپانیا بسایر کشورهای اروپائی سرایت کرد، امروز هم در نیروی دریائی انگلستان برقرار است و هر کشتی جنگی سه پرچم رسمی برمیافرازد اول پرچم پادشاه انگلستان دوم پرچم ناخدای کشتی و سوم پرچم نیروی دریائی انگلستان ــ مترجم.

دیگر از مقابل ناو تـری‌نیداد بگذرند و ناخدایان به دریـا سالار سلام بدهند.

ناو سن‌انتونیو از مقابل کشتی دریاسالاری گذشت اما کارتاژن که بایستی کنار صحنه ناو رو به‌ماژلان حضور داشته باشد، و کلاه ازسر بردارد وسلام بدهد، حضور نداشت ویکی ازافسران ناو او با بوق پخش صدا اظهار کرد ناخدا بیمار است و نمی‌تواند در صحنهٔ ناو حضور بهم‌برساند.

ماژلان جواب داد امیدوار است وی بزودی بهبود یابد.

از نیمه‌شب روز بعد از آسمان صدای پرندگان بگوش رسید و در بامداد، آن صدا ادامه داشت و وقتی سر بلند میکردیم هزارها پرنـده را میدیدیم که بعضی با غوغا و برخی بدون صدا بطرف جنوب میرفتند.

مشاهده آن پرندگان در آن موقع، خیلی سبب حیرت من وافسران وملوانان کشتی شد.

ما میدانستیم که بسیاری از انواع پرندگان وحشی سالی دو بار، دسته جمعی مهاجرت می‌کنند و یك بار از سردسیر بطرف گرمسیر میروند و بار دیگر ازگرمسیر راه سردسیر را پیش میگیرند، ولی ما فکر میکردیم که در جنوب زمینی وسیع وجود نداردکه پرندگان میخواهند بآنجابروند وفصل زمستان را درآن منطقه بگذرانند و بعد ازفرا رسیدن بهار مراجعت نمایند.

مهاجرت پرندگان بطرف جنوب تااول ماه اکتبر آن سال هر روز و شب ادامه داشت و ما صدای آنها را ازآسمان می‌شنیدیم.ویك روزماژلان بمن گفت ادامه مهاجرت پرندگان بطرف جنوب نشان میدهد که درجنوب، اراضی وسیع وجود دارد.

روز اول ماه اکتبر کارتاژن ناخدای ناو سن‌انتونیو از دریاسالار درخواست که کشتی دریاسالاری را متوقف کند تااو خودرا به‌تری‌نیداد برساند و باوی مذاکره نماید.

ماژلان موافقت کرد و دستور داد که بادبان‌ها را طوری قـرار بدهند که کشتی تری‌نیداد متوقف شود.

ناو سن‌انتونیو بعد از این کــه کشتی دریاسالاری متوقف شد، با سرعت خود را به‌تری‌نیداد رسانید و کارتاژن در حالی که بوق پخش صدا را دردست داشت، کنار کشتی خود ظاهر گردید ولی بجای اینکــه بعد از دیدن ماژلان کلاه خود را بکلی از سر بردارد آن را فقط قدری ازسر دور کرد.

این کم‌اعتنائی بر ماژلان که دریاسالار و فرمانده همه ناوگان و درضمن یکی از نجبای برجسته پرتغال بود گران آمد و بالحنی خشك و رسمی، پرسید: «آیا میخواهید بامن مذاکره کنید؟».

دو کشتی تری‌نیداد وسن‌آنتونیو تقریباً بفاصله یك‌دهم میل دریائی توقف کرده بودند و در هردو کشتی، ملوانان وحشت داشتند که دو نــاو طوری بهم نزدیك نشوند که تصادم کنند، زیرا در موقع توقف کشتی در دریا، امواج‌آنرا بحرکت درمی‌آورد وهرگز یك‌کشتی در دریابی‌حرکت نمی‌ماند مگر اینکه لنگر بیندازد ودر دریا بهسبب عمق زیاد هرگز نمیتوان لنگر انداخت وهیچ زنجیر لنگر، آن قدر درازی ندارد که به قعر اواسط دریا برسد.

کارتاژن بوسیله بوق پخش صدا گفت:

آقای دریا سالار، شما مدت مسافرت ما را چهل تا پنجاه روز تعیین کردید و اکنون پنجاه روز است که ما درراه هستیم بدون این که راه ارتباط بین این دریا و آسیا کشف شود و شما، تصمیم اولیه را که رفتن به «دارین» و برداشتن گوشت و گندم سفید و سوخت در آنجا بود، تغییر دادید واثری هم از راه ارتباط با آسیا نمایان نیست ومن صلاح را در این میدانم که تــا سرمای زمستان نرسیده مراجعت نمائیم.

ماژلان گفت: آقای کارتاژن صلاح ناوگان را من بهتر از شمــا تشخیص میدهم، چون بیش ازشما سابقه‌دریاپیمائی دارم ازآن گذشته، سمت فرماندهی کشتی‌ها بامن است و شما باید بدانید که طول وعرض جغرافیائی بخوبی نشان میدهد که زمین نزدیك است و غوغای پرندگان مهاجر، روز و شب، نزدیکی زمین را تأیید می‌نماید و من یقین دارم بهمین ترتیب کــه

بطرف مغرب میرویم دو یاسه روز دیگر بزمین خواهیم رسید.

کارتاژن گفت: فرمانی که از طرف اعلیحضرت پادشاه اسپانیا برای شما صادر شده حاکی ازاین است که شما بایستی ازیك راه‌دریائی کشتی‌های اعلیحضرت را به‌آسیا و جزایر ملوك برسانید، و در آن فرمان نوشته‌نشده که شما مجاز هستید پنج ناو پادشاه اسپانیا را با دویست وشصت وپنج (۲۶۵) افسر و ملوان نابود نمائید.

ناخدای سن‌آنتونیو لحظه‌ای خاموش‌شد، نگاهی به‌اطراف انداخت وآنگاه بالحنی جدی خطاب به دریاسالار گفت: عالی جناب، ما افسران تحت فرماندهی شما، چند روز دیگرهم صبر خواهیم کرد واگر شما بمقصد نرسیدید ناگزیر هستیم که تصمیم مقتضی بگیریم.

بعد ازاین گفته کارتاژن بدون اینکه برای خداحافظی ازماژلان کلاه از سر بردارد، فرمان داد که آن قسمت ازشراع‌های کشتی او را که برای ترمز کردن حرکت کشتی خنثی کرده بودند، بقصد حرکت برافرازند که این هم یك بی‌احترامی دیگر نسبت به فرمانده ناوگان بشمار می‌آمد زیرا برطبق سنت دریانوردی کارتاژن بایستی صبر کند تا شراع‌های کشتی ماژلان برای حرکت افراشته‌شود، آنگاه شراع‌های ناو خودرا برای‌حرکت برافرازد ولی ماژلان بدون اینکه نظری بسوی ناو سن‌آنتونیو بیندازد، بطرف اطاق خود رفت و از آن اطاق فرمان حرکت ناوها صادر گردید.

مقام دریاسالار بقدری رفیع بود که من نمیتوانستم آنچه بنظرم میرسید و نمیتوانستم آنرا بفهمم از ماژلان بپرسم، اما «سالانکو» خواهر زاده ماژلان که میتوانست همواره نزد دائی‌اش برود، هرچه میخواست از ماژلان میپرسید ومن بوسیله اوبرخی ازمشکلات علمی خودرا رفع‌میکردم. ولی در عین حال من همواره به‌او توصیه می‌نمودم که نام مرا نزد ماژلان نبرد و به‌او نگوید که سئوال مورد بحث ازمن است.

من که از وقایعی که در اطراف میگذشت احساس نگرانی میکردم و میترسیدم وضعی ناگوار پیش آید، میخواستم بدانم بعدازاینکه دریاسالار راه دریائی منظور را کشف کرد، و ناوگان ما درمسیر مورد نظر دریاسالار

قرار گرفت، چقدر طول می‌کشد که ما به‌آسیا و جزایر ادویه برسیم؟

جوابی که سالانکو ازدائی‌اش شنید این بود که بیش ازچندین روز، و شاید حداکثر زیادتر از ده روز طول نمی‌کشد و ما درآن مدت، دریائی را که دو طرف مشرق جزایر ادویه هست طی خواهیم کرد و به‌جزایر ملوك خواهیم رسید، زیرا «ارسطو» گفته که میزان آب و خاك متساوی است و چون در این طرف، یعنی در اقیانوس اطلس میزان آب زیاد می‌باشد طبیعی است که درآن طرف، یعنی درمشرق جزایر ادویه میزان آب کم است تابین آب وخاك تساوی برقرار شود[1].

دو روز بعد از واقعه اعتراض کارتاژن به ماژلان یعنی روز سوم ماه اکتبر، دیده‌بان ناو دریاسالاری که طبق معمول بالای دکل مقدم در

۱ــ نظرات و آراء ارسطو فیلسوف بزرگ یونانی که قریب چهار قرن قبل از میلاد مسیح میزیست ــ ۳۸٤ ــ ۳۲۲ ــ چنان تأثیر عمیقی در افکار دانشمندان و متفکرانی که پس از وی آمدند به جا گذاشت که در اینجا ملاحظه می‌کنیم حتی یك جغرافیادان و دریاپیمای نابغه مثل ماژلان در آغاز قرن شانزدهم میلادی، تحت تأثیر نظریه ارسطو راجع به تساوی آب و خاك بود و بر اثر این عقیده، پس از این که راه دریائی بین اقیانوس اطلس و آسیا را به طوری که خواهیم دید کشف کرد تقریباً یقین داشت بعد از گذشتن از آن راه، در مدت کوتاه به جزایر ادویه خواهد رسید و این نظریه علمی نادرست، مشکلاتی برای ناوگان او بوجود آورد که در فصول آینده از نظر خوانندگان میگذرد و نیز خواهیم دید چرا ماژلان روزی که راه دریائی را کشف کرد، متوجه طول جغرافیائی مکان آن راه با جزایر ادویه در مشرق آسیا (یعنی فاصله واقعی بین دو مکان) نشد، گرچه پرتغالیها طول جغرافیائی جزایر ادویه را برای دیگران (مکان آنرا در نقشه) بروز نمیدادند، ولی ماژلان که خود یك ناخدای پرتغالی‌بودواز راه‌دماغه‌امیدنیك بآسیارفت، طول‌جغرافیائی جزایرادویه‌را میدانست معهذا به طوری که خواهد آمد و علل آن گفته خواهد شد در اندازه‌گیری فواصل اشتباه کرد، و گرچه سرانجام به مقصود رسید اما بعد از تحمل فجایع هولناك.

حال که صحبت از اسرار نقشه‌های جغرافیائی و دریاپیمائی پرتغالیها شد، بی‌مناسبت نیست که بگوییم بعد از این که «آلبو کرك» پرتغالی هرمز را در جنوب ایران اشغال کرد، اروپائیان که دسترسی به نقشه‌های جغرافیائی و دریاپیمائی پرتغالیها نداشتند و نمی‌دانستند که هرمز به تحقیق در کجاست و فقط نام آنرا در سفرنامه «مارکو پولو» خوانده بودند و بنابر نوشته آن سفرنامه هرمز را در جنوب ایران می‌پنداشتند و آلبوکرك باستناد فتوای «پاپ» هرمز را جزو کشورهای پادشاه پرتغال دانست و بطوری که در متن دیدیم ماژلان نقشه سواحل جنوبی ایران را جزو نقشه سواحل جنوبی کشورهای آسیا دانست ــ مترجم.

جای مخصوص همه‌جا را از نظر میگذرانید بانگ زد:

«زمین نمایان شد».

چون ناو تری‌نیداد پیشاپیش کشتی‌های دیگر حرکت میکرد و سایر ناوها هنوز زمین را ندیده بودند، این خبر به‌وسیله من به‌ناوهای دیگر مخابره شد و بدون این که احتیاج به تفصیل داشته باشد، می‌توانم بگویم که پدیدار شدن زمین در تمام کشتی‌ها، روح آرامش را بوجود آورد و موضوع ضرب‌الاجل کارتاژن منتفی شد.

با این که زمین ازطرف دیده‌بان کشتی ما قدری بعد ازظهر دیده شد، چون باد مساعد نبود مامیدانستیم که قبل ازروزدیگر بساحل نخواهیم رسید.

در ساحل سرزمینی نامسکون

همه ناخدایان ترجیح میدادند که شب را در دریا، و دور از ساحل بگذرانند زیرا کسی ازوضع سواحل که بنظرمان رسیده بود اطلاع نداشت و نمیدانست که آیا برای پذیرفتن کشتی‌ها مساعد هست یانه؟

ممکن بود که آن ساحل، سنگی باشد و اگر تخته سنگ‌ها در آب پیش رفته‌باشد برای کشتی‌ها تولید خطر می‌کرد وهر کشتی که باتخته‌سنگ تصادم می‌نمود غرق می‌شد.

در آن شب، به‌دستور ماژلان کشتی‌ها به‌موازات ساحل بسوی‌جنوب حرکت کردند و مستقیم بطرف ساحل نرفتند چون در تاریکی ممکن بود باتخته‌سنگ تصادم نمایند و رعایت احتیاط اقتضا میکرد که دور از ساحل باشند.

وقتی روز دمید ماژلان دستور داد که کشتی‌ها مستقیم بطرف‌مغرب بروند و به ساحل نزدیك شوند و بعد ازاین که فاصله بین کشتی‌ها و ساحل کمتر شد من دیدم که ساحل سبز است و معلوم می‌شود که مستور ازجنگل می‌باشد.

پس ازاینکه بیشتر بزمین نزدیك شدیم دانستیم اثـری از کوه و سنگلاخ در خشکی وجود ندارد و ما بیك ساحل مسطح نزدیك می‌شویم و اگر خلیجی پیدا شود می‌توانیم درآنجا لنگر بیندازیم.

بزودی یك پیش رفتگی آب، در زمین نمایان شد و ماژلان، دستور داد که کشتی‌ها وارد آن جا بشوند.

منظور ماژلان این بود که اگر آنجا یك خلیج مناسب مـی‌باشد، کشتی‌ها بطور ثابت در آنجا بمانند تاکار ملوانان (که فراهم کردن سوخت و خواربار و آب آشامیدنی بود) باتمام برسد وگرنه، برای اقامتگاه ثابت بجای دیگر بروند ولی بعد ازاینکه کشتی‌ها وارد آن خلیج شدند، معلوم شد که یك توقفگاه مناسب است و یك نهر آب وارد خلیج می‌شد و ما می‌توانستیم آب شیرین کشتی‌ها را تجدید نمائیم.

سالانکو بمن گفت که آیا بوی بهار را در این آغاز زمستان استشمام میکنی؟ طوری فضا ازبوی علف و گلهای وحشی اشباع شده بود که مـن تصور میکردم در یك روز ازماه دوم بهار در یکی ازجنگلهای اسپانیاهستم و در هیچ طرف اثری ازآغاز زمستان بچشم نمیرسید، و آن قدر پرنده در فضا پرواز میکرد که من آن انبوه پرندگان را نه در جائی دیده، نه‌از کسی شنیده بودم.

دریاسالار به ناخدایان کشتی‌ها خاطرنشان کرد که چون ما در منطقه‌ای هستیم که آن را نمی‌شناسیم و از وضع سکنه آن (اگر باشد) بی‌اطلاعیم، نگذارید کسی به کشتی نزدیك شود و در شب مراقبت کشیك‌ها را بیشتر کنید.

ولی مثل این بود منطقه‌ای که ما در آن لنگر انداخته‌ایم خالی از سکنه است، چون از طرف ساحل نه صدائی شنیده می‌شد و نه نوری به چشم میرسید. وجود آنهمه پرنده هم نشان میداد که نباید آن منطقه مجهول و ناشناس مسکون باشد.

ماژلان نمیخواست در آن منطقه توقف کند و گفت همین که سوخت و آب آشامیدنی تجدید شد میرویم و چون آنجا خالی از سکنه بود، مـا نمیتوانستیم گوشت نمك‌سود و گندم سفید بدست بیاوریم.

چون هوای بهاری آن منطقه در آن زمان که آغاز فصل زمستان بود سبب حیرت می‌شد سالانکو راجع به آن موضوع با دائی خود صحبت کرد و ماژلان باو گفت این منطقه جزو مناطقی است که در جنوب خـط استوا قرار گرفته و در مناطق واقع در جنوب استوا، ترتیب فصل‌ها نسبت

به مناطقی که در شمال خط استوا می‌باشد معکوس است و در این موقع که در اروپا آغاز فصل سرما می‌باشد، در این جا فصل بهار و آغاز گرما است. دریاسالار به خواهرزاده‌اش توضیح داد که وی در سفرهائی که از راه دماغه امید نیك واقع در جنوب آفریق به آسیا میکرد، در جنوب آفریقا به معکوس بودن ترتیب فصول نسبت باروپا پی می‌برد.

در روزهائی که کشتی‌های ما در آن خلیج کوچك لنگر انداخته بودند، ما جز پرندگان بزرگ و کوچك، سایر موجودات جاندار را نمی‌دیدیم اما از درون جنگل، صدای جانوران دیگر شنیده می‌شد و چون ماژلان قصدتوقف درآنجارا نداشت، اجازه نمیدادکه ملوانان برای گردش یا صید به ساحل بروند زیرا بیم داشت حوادثی اتفاق بیفتد که سبب تأخیر حرکت شود و ما بدون این که کسی از افراد بشر را ببینیم، از آن خلیج لنگر برداشتیم و در طول ساحل بطرف جنوب رفتیم بی‌آن که از باد مساعد استفاده کنیم اما ناخدایان و افسران ناوگان طوری در استفاده از بادبان‌ها استاد بودند که از هر باد برای حرکت استفاده میکردند.

چون سوخت و آب شیرین مورد احتیاج را برداشته بودیم دیگر ماژلان به خلیج‌های کوچك دیگر توجه نداشت و آبراهی را جستجو می‌کرد که مارا بآسیابرساند ویکروزدرطرف راست‌ناوگان‌یعنی درطرف‌مغرب، یك‌آبراه‌خیلی‌عریض نمایان‌شدوبدستور ماژلان کشتی‌هاواردآن‌آبراه‌شدند.

اواسط روز بود و هوای خوش بهاری که نه گرم بود و نه سرد همه را به نشاط می‌آورد و آب‌راه آن‌قدر وسعت داشت که ما که از وسط‌آن عبور میکردیم هیچ‌یك از دو ساحل شمالی و جنوبی را بدرستی نمیدیدیم.

آب آن آبراه، مثل آب دریا شور نبود، ولی آب شیرین هم بشمار نمی‌آمد و دریاسالار گفت علتش این است که این آبراه از وسط خشکی می‌گذرد و از دو طرف رودخانه‌ها در این آبراه میریزند و آب شیرین رودخانه‌ها با آب‌شور آبراه مخلوط می‌شود لذا بطوری که می‌چشید و می‌بینید، آب این‌جا نه شور است و نه شیرین.

از این پس ناخدایان اسپانیائی بدون هیچ ایراد ناو دریاسالاری را

تعقیب میکردند و ما بر اثر عدم مساعدت باد در آن آبراه که بعد معلوم شد رودی است بزرگ آهسته حرکت میکردیم.

بعد از این که چند روز گذشت و ما از دریا خیلی فاصله گرفتیم، آب آن آبراه بکلی شیرین شد و در آن موقع فرمانده ناوگان ما دریافت که چون از دریا فاصله گرفته‌ایم و دیگر هنگام مد دریا، آب شور با آب شیرین رودخانه‌ها مخلوط نمیشود اثر شوری در آب وجود ندارد.

حرکت ما در آن رودخانه که در آغاز تصور میکردیم بغازی است بین دو دریا این فایده را داشت که هرروز می‌توانستیم ماهی صید کنیم و اغذیه موجود در انبارهای کشتی را برای بعد بگذاریم. من تصور میکنم که اگر عمق رودخانه کاهش نمی‌یافت ماژلان بازهم کشتی‌ها را بسوی مغرب می‌برد، ولی کاهش عمق رودخانه، مانع از ادامه پیشرفت کشتی‌ها بسوی مغرب شد و رودخانه‌ای که نزدیك دریا آن‌قدر وسعت داشت که ما آنرا چون دریا میدیدیم بتدریج تبدیل به یك رودخانه معمولی گردید.

دراین‌هنگام ماژلان فرمان‌بازگشت‌را صادر کرد و کشتی‌ها مراجعت نمودند و ما در طول ساحل شمالی رودخانه، مراجعت کردیم و بجائی رسیدیم که در ساحل هزارها میمون، بر شاخه‌های درختان بازی و جست و خیز می‌کردند و جیغ‌های آن جانوران گوش ما را آزار میداد[1].

ملوانان خیلی میل داشتند بساحل بروند و از میوه‌های جنگلی که حدس میزدند در آن منطقه فراوان هست، استفاده نمایند اما ماژلان که از

۱ــ رودی که کشتی‌های ماژلان از آن بسوی مغرب گذشتند و مراجعت کردند، رود «ریو دو ژانیرو» است که شهر معروف ریو دو ژانیرو در مصب آن واقع شده و در آغاز قرن شانزدهم میلادی، سواحل آن رود دارای مناظر طبیعی بسیار زیبا بود، ولی ما در سیاحت‌نامه هیچ‌یك ازاروپائیان که‌جزوکاشفان‌بزرگ جغرافیائی‌هستند، مثل «کریستف‌کلمب» کاشف‌امریکا و «بارتولومو دیاز» کاشف سواحل غربی آفریقا و «واسکو دو گاما» کاشف دماغه امیدنیك و راه دریائی هندوستان از آن دماغه، و «مارکو پولو» جهانگرد قرن سیزدهم میلادی حتی یك جمله که‌حاکی ازوصف زیبائی یك‌منظره‌طبیعی‌باشد نمی‌بینم، چون اروپائیان تا زمان «ژان‌ــ ژاك ــ روسو» ذوق پی بردن به زیبائی مناظر طبیعی را نداشتند و این ذوق را روسو نویسنده معروف قرن هیجدهم میلادی در آنها بوجود آورد ــ مترجم.

سفرهای گذشته در آسیا تجربه بدست آورده بود اجازه نمیداد که ملوانان برای استفاده از میوه‌های طبیعی بساحل بروند و می‌گفت اغلب میوه‌های جنگلی باحتمال نزدیك به یقین سمی و مهلك هستند مگر این که آن را آزمایش کرده باشند و ما در این سفر، وقت و فرصت کافی و وسایل لازم برای آزمایش میوه‌های جنگلی نداریم، پس بهتر است از خیرشان بگذریم.

در راه بازگشت ما سریعتر راه می‌پیمودیم چون جریان آب رودی که در آن بودیم کمك به حرکت ما می‌کرد و بار دیگر از ورود بدریائی که از آن خارج شده بودیم در امتداد ساحل بطرف جنوب رفتیم.

سالانکو هرچه از دائی خود فرا میگرفت بمن میآموخت و در شب‌هائی که ما تازه از اسپانیا براه افتاده بودیم، هرشب مکان ستارگان را که در شمال منطقةالبروج بودند، بمن نشان میداد و من بوسیله او (و در واقع از ماژلان) آموختم که خورشید، هنگام گردش بدور زمین، در آسمان از یك دایره بزرگ میگذرد که دوازده مجموعه از ستارگان باسم دوازده برج، از حمل (فروردین) تا حوت (اسفند) در آنجا است و در شمال و جنوب آن دوازده برج مجموعه‌هائی دیگر از ستارگان هستند که شناختن آنها برای یك دریاپیما ضرورت دارد و در دوره‌ای که دریاپیمایان از قطب‌نما استفاده نمیکردند از روی آن ستارگان در شب، راه خودرا در دریا می‌یافتند.

«سالانکو» دو مجموعه از ستارگان موسوم به دب‌اکبر و دب‌اصغر را بمن نشان داد و در مجموعه دب‌اصغر، ستاره «جدی» را بمن شناسانید و گفت این ستاره در تمام سال در طرف شمال است و هرگز جای آن درآسمان عوض نمیشود و این ستاره در قدیم قطب‌نمای دریاپیمایان بود و همان‌طور که امروز بوسیله قطب‌نما امتداد شمال را پیدا می‌کنند و آنگاه جهات دیگر را تعیین می‌نمایند در گذشته، از روی ستاره «جدی» که همواره در شمال بود و هست، جهات‌دیگررا تعیین‌میکردند، ولی بعدازاینکه واردمناطقی شدیم که در جنوب خط استوا قرار گرفته دیگر من و سالانکو هنگام شب، مجموعه ستارگان دب‌اصغر و ستاره جدی را نمیدیدیم و حتی مجموعه

ستارگان دب‌اکبر هم به چشم نمیرسید و سالانکو از دائی خود شنید که آن ستارگان در جنوب خط استوا نامرئی هستند.

در گذشته، من و سالانکو در بین دوازده برج که در منطقة‌البروج هست برج‌های «ثور» و «سرطان» و «عقرب» و «میزان» را در شب‌به خوبی میدیدیم اما پس از این که در دریای جنوب خط استوا، بسوی جنوب پیشرفت نمودیم، آن ستارگان را ندیدیم. (این چهار مجموعه از ستارگان «چهار برج» در شب‌های تهران از شهریور ماه به بعد، در ساعات مختلف شب، بخوبی دیده می‌شود بشرط این که بیننده قدری آشنائی و علاقه به ستاره‌شناسی داشته باشد. مترجم).

ما ناگزیر بودیم که درطول‌ساحل درفاصله‌ای نزدیك بزمین حرکت کنیم تا آبراه مطلوب را کشف نمائیم اما خطوط ساحلی نامنظم بود و ما گاهی ده‌ها فرسنگ، در امتداد ساحل بطرف مغرب میرفتیم و گاهی ده‌ها فرسخ، همچنان در امتداد ساحل راه مشرق را پیش میگرفتیم.

یك شب دریا مه‌آلود شد، بطوری که دیگر چراغ کشتی‌ها به چشم نمیرسید.

ساحل هم نزدیك بود و بیم تصادم با ساحل میرفت و تمام ناخدایان بی‌آنکه دستوری از ماژلان دریافت کرده باشند، کشتی‌ها را از ساحل دور کردند و بطرف دریا بردند تا این که با خشکی تصادم ننمایند.

صبح فردا، روز دمید بدون اینکه مه از بین برود و در روز، ما نه می‌توانستیم بوسیله پرچم با کشتی‌های دیگر مکالمه کنیم و نه می‌توانستیم از بوق پخش صدا استفاده نمائیم و در هوای مه‌آلود، صدا طوری انعکاس پیدا میکرد که پنداری از چهار طرف میآید و کلمات نامفهوم میگردید و ما مدت سه شبانه روز گرفتار مه انبوه بودیم و هرلحظه انتظار خطرهای غیر قابل پیش‌بینی را داشتیم.

اگر درآن‌روزها وشب‌هائی که ما گرفتار مه بودیم یکی‌از کشتی‌ها، دچار سانحه‌ای می‌شد و درخواست کمك می‌کرد، ما از استمدادش اطلاع حاصل نمیکردیم تا بکمکش برویم و اگرهم اطلاع حاصل میکردیم نمی‌-

توانستیم بآن کمك نمائیم.

من در اسپانیا روزها و شب‌های مه‌آلودرا زیاد دیده بودم اما هرگز ندیدم که مه، طوری فضا را در بر بگیرد که در روز روشن نتوان دانست که خورشید در مشرق است یا در مغرب، و من تفاوت روز را با شب از یك روشنائی بین‌الطلوعین تمیز میدادم آنهم نوری که نمیتوانستم در روز، شخصی را که در صحنه کشتی ایستاده بود ببینم.

اگر در آن شب‌ها و روزهای مه‌آلود دریا امواج بلند میداشت هر پنج کشتی، بر اثر این که جائی را نمیدیدیم و بین ساحل و دریا را فرق نمیگذاشتیم، از بین رفته بودند.

آنچه کشتی‌ها را در آن روزها و شب‌ها نجات داد بعد از تفضل خداوند این بود که ما پیلوت‌هائی (ناوبرها) با تجربه داشتیم و آنها خیلی احتیاط میکردند تااین‌که کشتی باتخته سنگهای ساحلی (اگر وجودداشته باشد) تصادم نکند و به گل ننشیند و اگر یك کشتی به گل می‌نشست در آن فضای تاریك که ما جائی را نمیدیدیم آزاد کردن آن از طرف ما امکان نداشت.

پیلوت (ناوبر) کشتی ما، در هرساعت یك‌بار وزنه عمق‌سنج را به دریا میانداخت تا بداند که کشتی در منطقه‌ایست که عمق دریا کم نمیباشد و با این که هربار وزنه عمق‌سنج نشان میداد که عمق دریا زیاد است، ساعت دیگر این عمل را تکرار می‌نمود ومی گفت که من نمی‌بینم که آیا آب دریا، جریان دارد یا نه؟ و اگر جریان داشته باشد و کشتی را بطرف خشکی ببرد ممکن است بر اثر کمی عمق، ما به گل بنشینیم.

من در آنروزها و شب‌های مه‌آلود، طبق مقررات کشتی کشیك میدادم و بعد از خاتمه ساعات نگهبانی، میخوابیدم و یك‌بار که از خواب بیدار شدم صدای پرنده ساحلی را شنیدم و صدای پرنده نشان میداد که مه،

از بین رفته یا کم شده وگرنه من آن صدا را نمی‌شنیدم[۱].

وقتی به صحنه کشتی آمدم، مشاهده کردم که مه از بین رفته و خورشید طلوع کرده و ساحل خیلی نزدیک است و متوجه شدم ناوبر ما حق داشت که خیلی احتیاط میکرد تا این که کشتی به ساحل تصادم ننماید یا به گل ننشیند.

ما چندین‌شبانه‌روز دیگر راه‌پیمودیم بدون‌اینکه واقعه‌ای‌قابل‌ذکر روی بدهد و هرروز خورشید، از افق دریا از طرف چپ ما (مشرق) طلوع میکرد و هرغروب در افق خشکی طرف راست ما (در مغرب) فرو میرفت و ما در روشنائی روز، چشم به ساحل میدوختیم تا چه موقع، آبراهی که دریاسالار ما در جستجوی آن است پدیدار شود.

یك روز، دیدبان کشتی دریاسالاری که ما در آن بودیم، بانگ‌زد در طرف راست یك آبراه دیده می‌شود و من با علامت آن خبر را به اطلاع کشتی‌هائی که از عقب میآمدند رسانیدم.

ماژلان فرمان داد که کشتی‌ها توقف کنند و گفت که کشتی «سانتیاگو» که از تمام کشتی‌ها کوچکتر و سریع‌تر بود، برای اکتشاف دهانه آبراه برود تا این که معلوم شود آیا آن آبراه یك بغاز است که از آن دریا بسوی دریای آسیا میرود یا این که یك رودخانه می‌باشد.

کشتی سانتیاگو پیش افتاد و بطرف جنوب رفت و ما توقف کردیم ولی بازگشت سانتیاگو آن قدر به تأخیر انجامید که من فکر کردم شاید آن کشتی به اسپانیا مراجعت کرده باشد و به‌همین‌جهت از سالانکو پرسیدم که آیا دائی‌اش ظنین نشده وفکر نمیکندکه سانتیاگو مراجعت کرده‌است؟ سالانکو گفت دائی‌من میگویدکه ناخدای کشتی‌سانتیاگو مورد اعتماد است و مردی نیست که سرخود، بازگشت نماید.

۱ــ این پرنده در ساحل تمام دریاهای جهان هست و در شمال و جنوب ایران هم کنار دریا می‌توان آن را دید و صدایش را شنید و در شمال ایران بسبب گوشت تلخ این‌پرنده ــ که قابل خوردن نیست ــ آنرا گوشت‌تلخ می‌نامند و در جنوب ایران اکثر آن را به نام مرغ نوروزی می‌شناسند ــ مترجم.

ده روز گذشت و از کشتی سانتیاگو خبری نشد و همه ناامید شده بودیم که در روز پانزدهم بادبان‌های سانتیاگو در جنوب از افق دریـــا نمایان شد.

وقتی کشتی سانتیاگو نزدیک‌تر آمد، من بدستور ماژلان به‌آن کشتی علامت دادم که به‌کشتی دریا سالاری طوری نزدیك شود که بتوان با بوق پخش صدا باآن صحبت کرد.

بعد ازاین که کشتی سانتیاگو نزدیك شد ماژلان ازاطاق خـــارج گردید و خود بوق پخش صدا را بدست گرفت و ازناخدای سانتیاگو که به احترام او کلاه ازسر برداشته بود، پرسید: لطفاً توضیح بدهید علت‌تأخیر بیش ازحد شما چه بود؟

اینك یازده روز می‌باشد که شما بدریا رفته‌اید بدون آنکه خبری ازشما بما برسد.

ناخدا جواب داد:

آبراهی که شما مرا فرستادید تادهانه آن را اندازه بگیرم و بفهمم یك آبراه است یایك رودخانه، آن قدر عریض است که من مدت ده روز در پهنای دهانه آن راه پیمائی می کردم و شب‌ها توقف می‌نمودم برای این که می‌ترسیدم براثر یك اشتباه از حدود دهانه آبراه بگذرم، و متوجه نشوم و اینك باطلاع دریا سالار می‌رسانم که عرض دهانه این آبراه، حدود یکصد وبیست میل است.

ناخدای کشتی سانتیاگو در ادامه سخنان خود افزود:

چون هیچ رودخانه‌ای در جهان نیست که مصب آن این قدر عریض باشد، بااین که آب دهانه آبراه بطور کامل شور نیست، بنظر من احتمالا می‌توان گفت که این یك بغاز می‌باشد نه‌یك رودخانه، ولی باوجود این من در این خصوص اظهار نظریهٔ قطعی نمی‌کنم و نمی‌خواهم که گزارش من مأخذ اصلی تصمیمات دریا سالار باشد تااگر منظور حاصل نشد، ازلحاظ دادن یك گزارش غیرواقع مسئول واقع بشوم.

دریا سالار پس از شنیدن این گزارش، دستور داد که کشتی‌هـــا

وارد آبراه شوند و برای بار دوم امتداد حرکت کشتی‌ها عوض شد وماراه مغرب‌را پیش گرفتیم.

در آن فصل که ما در آن نقطه از کره زمین دریا نوردی میکردیم، در اسپانیا زمستان بود و برف می‌بارید و یخ‌بندان بود اما در آن آبراه که ما در پیش گرفته بودیم، خورشیدگرم تابستان به‌کشتی‌ها می‌تابید وملوانان ما ازشدت گرما نمی‌توانستند بیش ازیك پیراهن نازك لباس دیگری در بر داشته باشند.

من در آن روزها، «ماژلان» را کمتر میدیدم او در اطاقش بسر می‌برد و گاهی بوسیله «هنریك» غلام‌خود مرا احضار می کرد و گزارش‌های مربوط به‌کشتی را دریافت می‌نمود.

ما فقط هنگام روز، در آن آبراه حرکت می کردیم و بسوی مغرب می‌رفتیم و شب‌ها توقف می‌نمودیم چون مسیری که در آن حرکت‌میکردیم برایمان ناشناس بود و ما هیچ اطلاعی از وضع مقابل خود نداشتیم و نمی‌دانستیم به‌کجا خواهیم رسید.

در روزهای اول راه پیمائی، گوئی که در یك دریای وسیع حرکت می کنیم چون سواحل را نمیدیدیم اما پس ازچندی سواحل آبراه نمایان شد و کشتی‌ها بدستور «ماژلان» بساحل جنوبی نزدیك شدند و ما درطول آن ساحل بطرف مغرب می‌رفتیم و در دنیائی راه می‌پیمودیم که بنظر می‌رسید هرگز و در هیچ زمانی آدمی در آن زندگی نکرده است، زیرا کوچکترین اثر از سکونت آدمیان در آن سواحل، به‌چشم نمیرسید.

چون در تمام روزراه می‌پیمودیم، فرصتی بدست نمی‌آمدکه بتوانیم به ساحل برویم وببینیم که اوضاع ساحل چگونه است و هنگام شب هم که کشتی‌ها، نزدیك ساحل لنگرمی‌انداختند بدستور ماژلان کسی نمی‌توانست ازکشتی‌ها خارج شود و به‌ساحل برود.

گاهی هنگام روز، در آب سوسمارهای بزرگ که دیدن آنها لرزه برپیکر آدمی می‌انداخت، نمایان می‌شدند و افسران ناوها که تجربه جانورشناسی داشتند می گفتند این سوسمارها مانند جانوران درنده زمینی،

خطرناك هستند و اگر کسی در آب بیفتد او را بزیر آب می‌برند و در آنجا بادندان‌های تیز خود پاره پاره می‌کنند[۱].

ما حیرت می‌کردیم که چگونه در آن جهان باوسعت که مستور از جنگل است و آب فراوان در آن یافت می‌شود، هیچ انسانی وجود ندارد و از خود می‌پرسیدیم آیا بهتر آن نیست که در کشورهائی چون اسپانیا و پرتغال که شماره سکنه آنها زیاد و جا برای همه‌کم است، به‌مردم بشارت بدهند که در کره خاکی ما دنیاهائی هم هست که زمین و جنگل و آب به مقدار زیاد در آنها وجود دارد و بسیاری از آنها می‌توانند به‌آن مناطق مهاجرت کنند و با رفاه و آسایش زندگی نمایند بی‌آنکه در مضیقهٔ غذا و مکان باشند.

یك روز فضا مستور از ابر شد و بعد از غروب خورشید باران آغاز گردید.

من تصور می‌کردم که آن باران هم مانند باران‌های تابستانی اسپانیا کوتاه مدت خواهد بود و بیش از ساعتی بطول نخواهد انجامید، ولی هر بار که شب از خواب بیدار می‌شدم صدای ریزش مداوم باران را بر صحنهٔ کشتی می‌شنیدم.

ما بعد از این که وارد آبراه شدیم هرشب توقف می‌کردیم و لنگر می‌انداختیم و بعد از دمیدن روز، بادبان‌های کشتی‌ها را می‌افراشتیم و براه ادامه می‌دادیم.

ولی در روزی که شب قبل از آن باران شروع شده بود ما نتوانستیم براه بیفتیم زیرا ریزش باران شدید بود در حالیکه حتی یك نسیم خفیف نمی‌وزید تابتوان بادبان برافراشت و به‌کمك باد حرکت کرد.

ما در کشتی دریا سالاری برای امتحان، یك بادبان برافراشتیم ولی بی‌نتیجه بود زیرا هیچ متورم نشد و طوری آب باران از شراع فرو می‌-

۱ــ سوسمارهائی که نویسنده میگوید آنها را دیده، سوسمار آبی بزرگ آمریکای جنوبی است که هنوز هم در آنجا دیده می‌شود و چون بومیان قدیم آمریکای جنوبی آن‌جانور را «کایمان» می‌نامیدند با همین اسم وارد زبانهای اروپائی شده است ــ مترجم.

ریخت که پنداری بادبان کشتی یك آبشار است و سیل آب از آن فرو می‌ریزد.

آن روز نتوانستیم حرکت کنیم و شب همچنان باران ادامه یافت ولی ما امیدوار بودیم که تا روز دیگر باران متوقف شود و باد تجدید گردد وما براه بیفتیم.

ولی آن روز هم تاغروب همچنان باران بارید، بطوریکه رفته‌رفته آن‌باران که درآغاز ما ازباریدنش خوشحال‌شده بودیم و پیش‌بینی‌میکردیم سبب خنك شدن هوا خواهد گردید، ما را دوچار وحشت کرد زیرا طوری باران بدون انقطاع و باشدت می‌بارید که واقعه طوفان نوح را در خاطر همه ملوانان تجدید می کرد.

در روز پنجم که همچنان باران فرومی‌ریخت، من از «سالانکو» شنیدم که دائی‌اش یعنی ماژلان گفت این‌باران شبیه است به‌باران «برسات» در هندوستان و در هندوستان هم باران برسات در فصل تابستان می‌بارد اما عرض جغرافیایی این جا باهند خیلی تفاوت دارد (هنوز هم در امریکای جنوبی، در فصل تابستان یك باران طولانی می‌بارد و در بعضی از سال‌ها مثل سالی که نویسنده این شرح جهانگردی در سفرش با «ماژلان» دید، شدید می‌شود ــ مترجم).

از شبی که باران شروع شد، کشتی‌های ما در همانجا که لنگر انداخته بودند توقف کردند و ما براثر دوام بدون انقطاع باران، ونوزیدن باد نتوانستیم حتی یك میل، راه بپیمائیم و برای افروختن آتش‌هم دوچار زحمت شدیم.

چون بطوری که قبلا گفتم هیزم مورد احتیاج کشتی‌ها در صحنهٔ هر کشتی قرار داده می‌شد و انبارها، جا نداشت که بتوانیم سوخت را در آنها جا بدهیم و باران دائمی هیزم‌ها را طوری مرطوب کرده بود که بهیچوجه نمی‌توانستیم باآنها آتش بیفروزیم.

اما ذخیرهٔ نان و گوشت نمك سود باندازه کافی داشتیم باین جهت در این روزها و شب‌های بارانی، ملوانان و افسران ازلحاظ غذا دوچار

عسرت و ناراحتی نشدند.

من چون منشی کشتی بودم وظیفه داشتم که تمام وقایع مربوط به دریا پیمائی و همچنین سایر وقایع روزمره را در دفتر روزانه کشتی ثبت نمایم، و ثبت دفتر نشان داد که در آن فصل گرما، یازده شبانه روز بدون انقطاع باران بارید و آنگاه نزول باران متوقف گردید و آسمان صاف و آفتابی شد.

دریا سالار روزی که من در اطاقش بودم و باران دیگر نمی‌بارید گفت در هندوستان هم، مدت نزول باران بدون انقطاع آنکشور که موسوم به باران «برسات» است، یازده شبانه روز طول‌می کشد وآنگاه باران‌متوقف می‌شود لیکن ممکن است که بار دیگر تجدید گردد. به این جهت اکنون در این‌جا نیز من احتمال میدهم که باران یکبار دیگر تجدید شود[1].

در روز دوازدهم بعد ازقطع باران، بادوزید وما بادبان برافراشتیم و کشتی‌ها بحرکت درآمدند ولی ما متوجه شدیم که براثر باران روزهای گذشته آب در آبراه زیاد شده است.

پس از چند روز راه‌پیمائی، «کارتاژن» ناخدای کشتی سن‌آنتونیو هنگام شب که کشتی‌ها توقف می کردند، بابوق پخش صدا با دریا سالار راجع به عمق آبراه صحبت کرد.

کارتاژن ضمن سخنان خود گفت هرقدر که ما بطرف مغرب میرویم، عمق آب کمتر می‌شود و روزهای اول عمق آب در این منطقه چهل ذرع و سی ذرع بود ولی امروز ما چند بار عمق سنج را در آب انداختیم ودیدیم که عمق آب چهارده ذرع می‌باشد و من این‌جا را رودخانه می‌بینم نه یک بغاز که ازیك دریا بەدریای دیگر راه داشته باشد، چون ازمشخصات‌عمومی

۱ــ مدت یازده روز که ماژلان به منشی خود گفت طبق نظریه هواشناسان امروزی یك‌دوره (سیکلون) است و یك دوره (سیکلون) بنابرنظریه هواشناسان این دوره ممکن است یك روز یا دو روز یا سه روز و یا بیشتر طول بکشد، اما زیادتر از یازده شبانه روز بطول نمی‌انجامد و بعد از یازده شبانه روز، وضع هوا تغییر میکند اما هنوز نمیتوانند بطور دقیق بگویند به چه شکل تغییر میکند ــ مترجم.

یك بغاز این است که دارای عمق زیاد می‌باشد و ما دریا پیمایان اسپانیا که بدفعات از بغاز جبل‌الطارق عبور کرده‌ایم میدانیم که عمق آن ۸۰۰ ذرع است و دریا پیمایانی هم که درمشرق دریای روم (دریای مدیترانه امروزی ـ مترجم) بحرپیمائی کرده‌اند میدانند که عمق بغازهای داردانل وبوسفور چهارصد ذرع می‌باشد زیرا بغاز جزو دریا است لذا عمیق است اما رودخانه عمق ندارد و هرقدر بسرچشمه آن نزدیك شوند، عمقش کمتر می‌شود و من حس میکنم که در روزهای آینده عمق این راه، خیلی کمتر ازاین هم خواهد شد.

ماژلان گفت آنچه که شما راجع به‌عمق بغازهای اروپا می گوئید صحیح است اما چون به‌آسیا نرفته‌اید، ازعمق بغازهای آنجا اطلاع ندارید لیکن من به‌آسیا رفته‌ام و میدانم که در آنجا بغازهائی ازیك دریا بسوی دریای دیگر هست که عمق آنها کم می‌باشد وتمام بغازهای فیمابین‌جزایری که اطراف جاوه بزرگ و جاوه کوچك وجود دارند کم عمق هستند (مجموع این جزایر امروز موسوم به‌اندونزی است ـ مترجم) و همچنین بغازهای جزایر اطراف سرزمین «کلمن‌تون» عمق زیادی ندارد، ومن که آن بغازها را دیده‌ام ازکمی عمق این بغاز تعجب نمیکنم و چون هوا خوب است، ما همچنان براه ادامه خواهیم داد و من امیدوارم که این آبراه‌منتهی به دریائی که درمشرق جزایر ادویه در آسیا قرار گرفته بشود[1].

کارتاژن پرسید اگر این آبراه منتهی به آسیا نشد چه خواهیم کرد؟

ماژلان گفت در آن صورت مراجعت خواهیم کرد.

کارتاژن پرسید بعد ازاین که مراجعت کردیم چه خواهد شد؟

۱ـ سرزمین قلمن تون یا «کلمن تون» امروز موسوم است به «برنئو» و میدانیم‌که برنئو جزیره‌ایست بزرگ در مشرق آسیا ـ در خاور دور ـ و امروز در آن جزیره چند کشور مستقل یا خودمختار وجود دارد و دریاپیمایان قدیم ایران که به خاور دور میرفتند، ازسرزمین «قلمن تون» گذشته و جزیره برنئوی امروز را می‌شناختند و در بعضی از آثار جغرافیائی از آن نام برده بودند ـ مترجم.

ماژلان بالحنی خشن گفت:

آقای «کارتاژن» فراموش نکنید که وظیفه شما اطاعت ازفرمانده ناوگان است و نه مجادله با او.

بااین کلام مذاکره کارتاژن با ماژلان خاتمه یافت و روز بعد کشتی‌ها لنگر برداشتند و بطرف مغرب رفتند.

بازگشت از آبراههای بی‌پایان

هنگام رفتن بسوی مغرب و در ادامه راه‌پیمائی خود به شاخه‌هائی ازآب برمی‌خوردیم که ازوضع بعضی ازآنها مشخص بود که رودخانه‌است اما درمقابل بعضی ازآنها آنقدر وسعت داشتند که مارا بفکر می‌انداخت که شاید آبراه اصلی باشد.

ماژلان دو بار دردهانه شاخه‌ها بادست فرمان تـوقف کشتی‌ها را صادر کرد وکشتی «سانتیاگو»راکه قبلا گفتم ازکشتی‌های دیگر کوچکتر بود، برای اکتشاف آن منطقه فرستاد و ما هربار چندین شبانه روز درجائی که لنگر انداخته‌بودیم توقف‌می‌کردیم تاسانتیاگو بانتیجه اکتشاف‌مراجعت می‌کرد من چشم به‌دکل علائم آن میدوختم زیرا می‌دانستم اگر نتیجـه اکتشاف «سانتیاگو» مثبت باشد بوسیله پرچمهای رنگارنگ بما مژده کشف دریای مشرق آسیارا خواهد داد.

لیکن هربار دکل علامات آن کشتی ساکت بود و سکوت سانتیاگو نشان میداد که بدون موفقیت مراجعت کرده است.

یگانه فایده‌ای که ما ازآن راه‌پیمائی می‌بردیم این بود که هرقدر می‌خواستیم ماهی صید می‌کردیم.

هرکشتی در بامداد هنگام حرکت یك تور ماهیگیری را در عقب آب می‌انداخت و موقع ظهر که می‌خواستند تور را ازآب خارج کنند گاهی آنقدرسنگین بود که ده تن ازملوانان بازحمت تور را ازدریا خارج می‌نمودند، ولی فقط معدودی از ماهیهای صید شده به‌مصرف غذای‌ملوانان

و افسران می‌رسید و بقیه ماهی‌ها را که نمی‌توانستند نگاه دارند در آب می‌ریختند.

از روزی که ما از اسپانیا حرکت کردیم قسمت خارجی تنه کشتی‌ها را نساییده بودیم در نتیجه حرکت کشتی‌ها خیلی کند شده بود.

من قبل ازعزیمت ازاسپانیا نمی‌دانستم جانوران کوچك دریائی در قسمت خارجی تنه کشتی که در آب است، جا می گیرند و رفته رفته سرعت حرکت کشتی براثر جا گرفتن آنها روی تنه کند می‌شود و بایستی هر چند ماه یك‌بار، قسمت خارجی تنه کشتی‌را که درآب است سائید وجانوران کوچك را ازبین برد و اگر آن احتیاط را نکنند علاوه برکاهش سرعت حرکت کشتی قسمت‌خارجی تنه‌مانند‌اسفنج دارای منفذهای کوچك‌خواهد گردید و بعدهم بکلی فاسد می‌شود.

چون هوا خوب بود و ما دریك آبراه بدون موج حرکت می کردیم دریاسالار دستور داد که کشتی‌ها برای سائیدن قسمت خارجی تنه توقف کنند و لنگر کشتی‌ها وارد آب گردید.

هرروز ملوانان ما وکشتی‌های دیگر در زورق جا می گرفتند و با سنباده‌هائی که وصل به چوب‌های طولانی بود تنه کشتی‌ها را زیر آب می‌سائیدند و لانه جانوران کوچك‌را ویران می‌نمودند.

اگر ما در یك بندر مجهز مثل «سویل» یا «بارسلون» بودیم کشتی‌ها را به حوض خشك منتقل می کردیم تااین که تنه آنها بطور کامل سائیده شود.

ولی در آنجاکه بندری نبود جز باآن وسیله نمی‌توانستم تنه‌خارجی کشتی‌ها را بسائیم[۱].

۱– جانوران ذره‌بینی دریاها در چوب تنه کشتی (و معلوم است که درقسمت خارجی) جا میگرفتند وچوب را فاسد میکردند وازقرن هفدهم میلادی کشتی‌سازان انگلیسی وفرانسوی، قسمت خارجی تنه کشتی‌را که در آب قرار میگرفت بایك روکش از مس، می‌پوشانیدند ودیگر چوب کشتی‌ها مورد حمله جانوران ذره‌بینی قرار نمیگرفت و در حال حاضر رنگهای تنه کشتی را با مواد سمی آغشته میکنند تا جانوران به بدنه کشتی که داخل آب است نچسبند اما در دوره مسافرت ماژلان هنوز در هیچ جا کسی بفکر این اختراعات نیفتاده بود — مترجم.

مدت پانزده روز ما مشغول سائیدن قسمت زیرین تنه کشتی بودیم و ملوانان ما چند بار بااجازه گرفتن از ماژلان بساحل رفتند اما در آنجا غیر ازسنگ پشت‌های بزرگ جانور زمینی دیگر ندیدند. اما در عوض پرندگان آبی و ماهیخوار فراوان بود.

پس ازآن که سائیدن تنه کشتی‌ها خاتمه یافت لنگر برداشتیم و بادبان برافراشتیم و مثل گذشته راه مغرب را پیش گرفتیم و بعد ازچند روز که در آن آبراه یك پیچ بزرگ‌را طی کردیم، ندای حیرت «سالانکو» که در صحنه کشتی بود مرا ازاطاقم خارج کرد.

براثر ندای حیرت سالانکو چند تن از ملوانان هم در صحنه کشتی باو ملحق شدند ومن‌هم به‌آنها رسیدم وسالانکو درحالیکه باانگشت قسمتی از ساحل را نشان میداد گفت:

پانصد منار مساجد قرطبه (کوردوبا) را تماشا کنید.

خواهر زاده «ماژلان» درست می‌گفت و آنچه ما میدیدیم بطرزی حیرت‌آور شبیه بمنارهای مساجد شهر قرطبه در اسپانیا بود که مردم می‌گفتند پانصد منار است، در صورتیکه بطور مسلم ما بیش از ده هزار میل بااسپانیا فاصله داشتیم.

وقتی کشتی به‌آن منظره نزدیکترشد تجسم مناره‌های مساجدقرطبه بیشتر گردید زیرا همانطور که در قرطبه کبوتران سفید اطراف منارهای مساجد پرواز می‌کنند، در آنجا هم پرندگان سفید رنگ که همه پرندگان آبی (دریائی) بودند اطراف منار پرواز می‌کردند.

آنقدر آن منظره در آن منطقه دورافتاده حیرت‌انگیز بود که حتی «ماژلان» ازاطاق خود خارج شد و به صحنه کشتی آمد تا آن منظره را تماشا کند.

یکی ازافسران کشتی‌ها خطاب به ماژلان گفت عالی‌جناب، این که می‌بینیم، سراب قرطبه است که درآب انعکاس پیدا کرده است. ولی ماژلان پاسخ داد قرطبه شهری است که در خشکی قرار گرفته و بندر نیست که کنار دریا باشد و عکس آن در دریا بشکل سراب مشاهده بشود.

دیگر اینکه عکس بندری که کنار دریا است ازفاصله نزدیك بشکل سرآب در آب منعکس میشود و ما اینك باندازه یك دنیا باقرطبه فاصله داریم و سرآب قرطبه در این فاصله طولانی در آب منعکس نمی‌گردد ومن، یقین دارم آنچه ما بشکل منارهای مساجد می‌بینیم درخت است، چون‌اینجا مسکون نیست که فکر کنیم آدمیان ساختمان هائی چون مناره مساجد ساخته‌اند.

پس ازاین حرف ماژلان باطاق خود رفت و ما به‌آن منظره نزدیکتر شدیم و دیدیم که همه منارها مانند گلدسته‌های مساجد قرطبه سبز رنگ است.

امروز در شهر قرطبه پانصد منار وجود ندارد اما درگذشته که قرطبه پایتخت مسلمین‌بود، آنقدر در آن شهر مسجد وجود داشت که شماره مناره‌های مساجد به‌تحقیق به‌پانصد می‌رسید و این رقم در زبان محاوره مردم اسپانیا، باقی مانده و نام دوم شهر قرطبه را شهر پانصد منار می‌خواندند.

امروز در قرطبه یك مسجد وجود دارد که ازحیث وسعت دومین مسجد اسلامی است (اولین مسجد اسلامی ازحیث وسعت در دوره مسافرت ماژلان مسجد الحرام بود، یعنی مسجدی که پیرامون خانه کعبه است ـ مترجم). در صورتیکه ۲۸۳ سال است (در زمان سفر ماژلان ـ مترجم) که دیگر مسلمین درقرطبه حکومت‌ندارند ومسلمانها که درسال ۷۱۱میلادی ازبغاز جبل‌الطارق گذشتند و وارد اسپانیا شدند قرطبه را کرسی حکومت خود کردند و ۵۲۵ سال شهر قرطبه کرسی حکومت اسلامی بود.

مسلمین نزدیك هشت قرن و به‌تحقیق ۷۷۵ سال در اسپانیا حکومت کردند و مدت ۵۲۵ سال کرسی حکومت آنها شهر قرطبه بود و مدت ۲۵۰ سال شهر غرناطه[1].

۱ـ هشت قرن حکومت مسلمانان براسپانیا تاریخچه‌ای مفصل داردکه متأسفانه چنانکه شاید برای‌ما ایرانیان آشنانیست. مسلمانان دراوایل قرن‌هشتم‌میلادی‌توسط دوسردار بزرگ‌خود براسپانیا دست‌یافتند. طارق‌بن زیاد درسال ۹۲هـ . ق (۷۱۱ میلادی) ازتنگه‌ای که به نام خود ←

بعد از اینکه فاصله ما با آن منظره آنقدر کوتاه شد که تردیدی در مورد شکل آنها باقی نماند دانستیم که ماژلان درست گفت و آنها که ما تصور می‌کردیم منار مساجد می‌باشد درخت است. اما درخت‌هائی که بخصوص از دور خیلی شباهت بمنارهای مساجد قرطبه داشت.

(درخت‌هائی که نویسنده این سفرنامه دید از نوع کاج بود وهنوز هم در جنگل‌های امریکای جنوبی در ساحل رود «ریودو لاپلاتا» دیده می‌شود و آبراهی که «ماژلان» درآن حرکت میکرد همین رود بوده است ـ مترجم).

او جبل‌الطارق خوانده شد و میشود وارد اسپانیا شد و «رودریگو» پادشاه «ویزیگوت» ها را که بعلت مظالم بی‌شمارش مورد تنفر مردم‌بود، شکست داد وبرقسمت بزرگی ازخاك آن‌سرزمین مسلط شد. سال بعد «موسی بن نصیر» مولای او که از طرف حکومت اموی دمشق حاکم افریقیه و مغرب بود، به اسپانیا حمله کرد و ضمن تصرف چند شهر بزرگ در شهر «تولدو» به طارق رسید و در ادامه پیروزیهای خود و طارق که قسمت اعظم شبه جزیره ایبری را فتح کرده بودند، بسوی شمال تاخت و به این ترتیب سرزمینی که پس از آن «آندلس» نام گرفت جزو قلمرو خلافت اسلامی شد. از آنزمان تا ۱۳۸ هـ . ق (۷۵٦ میلادی) آندلس توسط حکام خلفای اموی دمشق، اداره میشد، اما شکست آخرین حاکم آنان بنام «یوسف بن عبدالرحمان الفهری» از «عبدالرحمان اول» دست امویان دمشق را از آندلس کوتاه کرد و منجر به تأسیس سلسله امویان اندلس گردید. خلافت اموی آندلس ۲۰۰ سال بعد به اوج عظمت خود رسید اما یکقرن پس از آن رو به انحطاط رفت و در ۱۰۳۱ میلادی منقرض گردید و کشور به صورت ملوك الطوایفی در آمد. تسلط حکومت مرابطون شمال آفریقا بر آندلس و پس از آن دولت «موحدون» گرچه پیروزیهائی به همراه آورد، اما در برابر مسیحیان که به صورت متحد عمل میکردند، سرانجام این سرزمین را از عالم اسلامی جدا کرد. پس از شکست موحدون در ۱۲۱۲ میلادی تنها سرزمین باقیمانده «غرناطه» بود که مدت دو قرن و نیم خاندان بنی‌الاحمر ـ یا بنی نصر ـ بر آن حکومت میکردند. وباشکست آنان در ۱٤۹۲ میلادی حکومت مسلمانان بر اسپانیا از بین رفت، اما آثار تمدن درخشان اسلامی علیرغم فشارهای هولناك مسیحیان متعصب از بین رفتنی نبود. اسپانیا در پرتو حکومت اسلامی صدها سال (از لحاظ اندیشه وتفکر و پیشرفتهای علمی) ازسایر دول اروپا پیشرفته‌تر بود و شهرهای سویل «اشبیلیه» غرناطه «گرانادا» قرطبه «کوردوبا» و غیر آنها کانون رشد پیشرفته‌ترین اندیشه‌ها و هنرها و علوم در زمان خود بودند و اگر حکومت «تفتیش عقائد» ارباب کلیسا اسپانیا را به دامان اختناق فکری و عقیدتی نیانداخته بود، اسپانیا از هرلحاظ پیشرفته‌ترین کشور اروپا میشد و صدها ابن رشد و ابن میمون و ابن خلدون در دامان خود می‌پرورید.

پس از آن چهار هفته دیگر درآن آبراه بسوی مغرب رفتیم تا بـر ماژلان محقق شد آن یك رودخانه است و ازکوه‌هائی که ازدور میدیدیم سرچشمه میگیرد و بغازی نیست که ما را به‌آسیا برساند و فرمان مراجعت کشتی‌ها صادر شد.

بعد ازصدور آن فرمان نه‌فقط مردی چون «کارتاژن» که از آغاز بابرنامه سفر ماژلان مخالف بود احساس خستگی کرد، بلکه حتی من نیز باتمام احترامی که برای ماژلان قائل بودم ناراحت شدم.

از روزی که ما وارد آبراه شدیم ماژلان کاری شبیه آنچه در آغاز ورود به‌ناوگان بمن رجوع نموده بود رجوع کرد و آن کشیدن نقشه‌آبراه بود و بهتر آنکه بگویم نقشه‌ای را که خود ماژلان ازآبراه می‌کشید مـن پاکنویس می‌کردم.

گفتم که در کشتی «تری‌نیداُد» جز در اطاق دفتر «ماژلان» میزی نبود که بتوان روی آن نقشه کشید و من برای پاکنویس کردن نقشه‌های او به‌آن اطاق میرفتم و اگر دریاسالار کاری در اطاق دفتر نداشت به‌آنجا نمی‌آمد و من، به‌تنهائی در آن اطاق نقشه می‌کشیدم و گاهی «سالانکو» که نزدیکترین دوست من در آن ناوگان بود درآن اطاق بمن ملحق میشد.

نقشه‌هائی که ماژلان می‌کشید برای نیروی دریائی اسپانیا ضرورت داشت چون آبراهی که ما در آن بطرف مغرب رفتیم و آنگاه مـراجعت نمودیم منطقه‌ای بود که تاآن روز برهمه جهان مجهول بود و اگر بعد از ما کشتی‌های نیروی دریائی اسپانیا وارد آن آبراه (که عاقبت محقق شد رودخانه است) می‌گردید بایستی نقشه‌ای ازآن داشته باشد.

روزی من در اطاق دفتر دریاسالار به‌تنهائی مشغول نقشه کشیدن بودم که ازصحنه کشتی صدای افسر نگهبان را شنیدم که بابوق پخش صدا صحبت می‌کرد.

ازگفته او معلوم شد که «کارتاژن» ناخـدای ناو «سن‌آنتونیو» درخواست کرده باماژلان مذاکره کند.

آخرین مذاکره ماژلان با کارتاژن بطوری که قبلا گفتم طـوری

قطع شده بود که من فکر نمی‌کردم که ناخدای کشتی سن‌آنتونیو باردیگر در صدد برآید که با دریاسالار مذاکره کند.

ماژلان بطوری که من‌دراطاق دفتر او می‌شنیدم بادرخواست‌ملاقات موافقت کرد.

من برای آنکه مذاکره کارتاژن را با ماژلان بشنوم ازاطاق دفتر خارج شدم و به‌اطاق خود رفتم چون ازآنجا بخوبی می‌توانستم مذاکرات دریاسالار را با «کارتاژن» که می‌دانستم تند و اعتراض‌آمیز خواهد بود بشنوم.

کشتی‌ما توقف کرد تا ناو سن‌آنتونیو بما نزدیك شود. من‌نخواستم ازاطاق خود خارج شوم و به صحنه کشتی بروم که مبادا «ماژلان» ازدیدن من در صحنه فکر کند که قصد کنجکاوی دارم و ازاطاق خود ندیدم که آیا «کارتاژن» بعد ازآنکه به‌کشتی ما نزدیك شد به‌احترام «ماژلان» کلاه را ازسر برداشت یانه؟

لیکن سلام او را نشنیدم واو بدون سلام کردن مطلب خودرا شروع نمود و گفت آقای دریاسالار، ما افسران اعلیحضرت پادشاه اسپانیا برطبق وظیفه‌ای که نسبت به‌پادشاه داریم بشما گفتیم که این راه که شما اصرار می‌کردید آن را تا به‌آخر طی کنید یك بغاز نیست بلکه یك رودخانه است، واینك شما باتصمیم به‌مراجعت تصدیق کردید که نظر ما صحیح بود و شما برای عدم توجه به‌نظریه ما مدت چند ماه در این رودخانه اوقات افسران و ملوانان پادشاه اسپانیا را تلف کردید وآیا اکنون قایل می‌شوید بعد از اینکه ما از این رودخانه خارج شدیم و به‌دریا رسیدیم، بایستی راه مراجعت را پیش بگیریم و به‌اسپانیا برگردیم.

«ماژلان» گفت آقای «کارتاژن» من وقت افسران و ملوانان پادشاه اسپانیارا تلف نکردم ودر دوطرف این رودخانه بطوری که نقشه‌های آن اینك در این کشتی هست و می‌توانید باین جا بیایید و ببینید، آن قدر اراضی جدید را منظم به‌قلمرو امپراطوری پادشاه اسپانیا کرده‌ام که بیش از وسعت خاك دو کشور اسپانیا و پرتغال است و در این چند ماه که ما در

این رودخانه بطرف مغرب رفتیم، پادشاه اسپانیا بیش از کشوری که اینك در اروپا قلمرو سلطنت اوست اراضی جدید بدست آورده است.

اما اینکه گفتید که بعد ازخروج ازآب رودخانه به‌اسپانیا برگردیم، بایستی بشما خاطرنشان کنم شما نمی‌توانید برای من تکلیف تعیین کنید و دستور صادر نمائید واین منم که بموجب فرمان پادشاه اسپانیا، برای شما تکلیف معین می کنم ومن بعد از خروج ازاین رودخانه به ناخدایان دستور میدهم که بطرف جنوب برویم تاراهی که منتهی به‌آسیا می‌شود، ومن تردید ندارم که آن راه هست، مکشوف گردد.

من در اطاق خود ازلای در «ماژلان» را میدیدم و مشاهده کردم که بعد ازاین حرف روی خود را بسوی افسر نگهبان کرد و گفت بگوئید بادبان‌ها را برافرازند.

فهمیدم که منظور ماژلان از صدور آن دستور، که نتیجه‌اش بــه حرکت درآمدن کشتی می‌باشد، این بود که به کارتاژن بفهماند که بیش ازآن میل ندارد باوی مذاکره کند.

آن روز از بامداد یك باد خنك که ازجنوب می‌آمد وزیدن گرفت و ما نسبت بزمانی که بسوی مغرب می‌رفتیم سریعتر حرکت می‌نمودیم زیرا جریان آب که به‌مشرق میرفت بحرکت ما کمك می‌نمود.

در آن شب صدای پرندگان در فضا مرا ازخواب بیدار کرد و از اطاق خارج شدم و چشم به‌فضا دوختم و از امتداد صدای پرندگان دانستم که همه بسوی شمال میروندو این موضوع نشان میداد که بزودی فصل گرما منقضی خواهد شد.

در آن سال مادو تابستان داشتیم چون وقتی که ازاسپانیا خارج‌شدیم تابستان بود و زمانی که به آبــراه‌ها رسیدیم در فصل تابستان دوم بسر بردیم[1].

١– توضیح این پدیده آسان است و نویسنده در فصل تابستان اروپا که در نیمکره جنوبی زمین فصل زمستان می‌باشد، از اسپانیا خارج شد و هنگامی که به نیمکره جنوبی رسید فصل تابستان نیمکره جنوبی (و زمستان اروپا و نیمکره شمالی) شروع شد و اینکه (در سر ←

اما در آن موقع خنکی هوا شبیه به‌خنکی هوای اسپانیا در آغاز پائیز بود و چون بعد از روزهای گرم، باد خنك میوزید همه از تجدید و خنك شدن هوا راضی بودند و ماژلان روزهای خنك‌تری را پیش‌بینی می کرد.

چون برای حرکت ازجریان مساعد آب رودخانه هم استفاده می‌نمودیم، سرعت حرکت ما بیش از زمانی بود که بسوی مغرب میرفتیم و برخلاف جریان آب رودخانه حرکت میکردیم.

بعد ازاینکه ازرودخانه خارج شدیم دریاسالار دستور داد که بطرف جنوب حرکت نمائیم ومن دقت می کردم که ببینم آیا ناو «سن‌آنتونیو» به ناخدائی کارتاژن‌هم دستور ماژلان‌را اجرامی کندیانه؟ ودیدم که دستورش را اجرا کرد.

بتدریج هوا طوری خنك شد که مانند هوای روزهای آخر دومین ماه پائیز در اسپانیا بود و آخرین دسته پرندگان مهاجر که ازجنوب بطرف شمال می‌رفتند ازفضا گذشتند، ودرشب درآسمان صاف وبدون‌ابر ستارگانی می‌درخشید که من آنها را نمی‌شناختم درصورتیکه گفتم من در مدرسه در علم جغرافیا یکی از دانشجویان قابل توجه بودم و آن کس که جغرافیارا بداند اگر همه ستارگان آسمان را نشناسد ستارگان درجه اول و دوم را می‌شناسد.

اما درآن موقع که ما بطرف جنوب می‌رفتیم، هیچیك ازستارگان که من در آسمان میدیدم برای من معروف نبود.

چون سواحلی که ما ازمقابل آنها می گذشتیم اراضی مجهول‌بشمار می‌آمد وقبل ازما هیچ دریانوردی ازمقابل آنها نگذشته بود، «ماژلان» خود را ملزم میدانست که نقشه آن سواحل را ترسیم کند و طبق معمول‌من طرحهای اورا پاکنویس‌می کردم.

گذشت) پرندگان از نیمکره جنوبی بطرف شمال میروند چون فصل زمستان نیمکره جنوبی و تابستان نیمکره شمالی آغاز می‌شود و نویسنده اگر از تغییر فصول در دو نیمکره اطلاع داشت از دو تابستان متوالی تعجب نمیکرد — مترجم.

یك روز که دراطاق دفتر ماژلان مشغول پاکنویس یك نقشه‌ساحلی بودم درباسالار وارد اطاق شد و طرحی را مقابل من نهاد و گفت: «سوبرز الیانت» این نقشه آسمان است و این را هم پاکنویس کنید.

گفتم عالی‌جناب، از قضا من می‌خواستم راجع به آسمان این جا پرسشی ازشما بکنم زیرا ستارگانی در آسمان این جا هست که من آنها را ندیده‌ام و نامشان را نمیدانم.

ماژلان گفت در آغاز من هم مثل شما ستارگان آسمان جنوب را نمی‌شناختم ولی بعد ازسفرهائی که ازراه دماغه «امیدنیك» به آسیا کردم، قسمتی ازستارگان آسمان جنوب را شناختم و ستارگانی که من شناختم تا عرض جغرافیائی دماغه امیدنیك بود یعنی تا عرض ۳۵ درجگی جنوب استوا.

اما در این جا ما در عرض بیشتر هستیم و ستارگانی در آسمان دیده می‌شود که من آنها را در دماغه امیدنیك ندیده‌ام و نقشه این ستارگان باید کشیده شود تا دریاپیمایان آینده ازنقشه آسمان این منطقه استفاده کنند.

بعد ماژلان اظهار کرد طبیعی است که شما ستارگان آسمان این حدود را نمی‌شناسید چون در تمام مدارس، علم شناسائی ستارگان آسمان‌را ازروی کتاب بطلمیوس به‌محصلین می‌آموزند. و بطلمیوس اختر شناس مصری و یونانی زبان فقط ستارگان شمال زمین‌را می‌شناخت و به جنوب زمین نرفته بود تاستارگان این حدود را ببیند و مجموعه‌های ستارگان را درکتب خود ذکر کند، ودیگر اینکه بطلمیوس که زمین را مسطح‌میدانست نوشته است در منطقه‌ای که امروز پنج درجه در جنوب خط استوا می‌باشد زمین به‌انتها میرسدو بعد ازآن چیزی وجودندارد واگر اومثل دریاپیمایان این دوره، در طول سواحل افریقا بطرف جنوب میرفت می‌فهمید که زمین وسیع‌تر ازآن است که وی‌تصور می کرد ودماغه امیدنیك درمنتهای‌جنوبی

افریقا بطوری که گفتم در ۳۵ درجگی جنوب خط استوا است[1].

براثر طول مدت مسافرت و ادامه کار کردن باخود «ماژلان» من دیگر مانند هفته‌های اول مسافرت ازبحث کردن بادریاسالار بیم نداشتم، و ضروری نمی‌دانستم بوسیله خواهرزاده‌اش «سالانکو» ازاو پرسش بکنم وبه‌همین جهت پرسیدم عالی جناب درنقشه‌هائی که من‌ازسواحل کشورهای آسیا مثل ایران و هندوستان کشیدم عرض جغرافیائی آن سواحل دقیق نبود و اجازه می‌خواهم بپرسم که جنوبی‌ترین ساحل هندوستان باخط استوا چقدر فاصله دارد؟

ماژلان گفت جنوبی‌ترین ساحل هندوستان در پنج درجگی شمال خط استوا قرار گرفته است.

گفتم ازاین قرار ماکه اینك‌خیلی درجنوب استوا باآن فاصله‌داریم، پس ازاینکه به‌آسیا رسیدیم بایستی مسافات طولانی را در امتداد شمال طی کنیم تابه‌هندوستان برسیم.

ماژلان اظهار کرد ما با هندوستان کاری نداریم که به‌هند برویم، اگر کاری هم می‌داشتیم رفتن ما به‌هند سبب نابودی کشتی‌های ما میشد و ما بعد ازاین که به‌آسیا رسیدیم به‌جزایر «ملوك» میرویم و جزایر ملوك درمنطقه‌ایست‌که خط استوا ازجزایر شمالی‌آن میگذرد وما بعد ازبارگیری راجع به‌انتخاب راه بازگشت فکر خواهیم کرد، و در هرحال اقیانوس‌هند را پرتغالی‌ها مبدل به‌یك دریای پرتغالی کرده‌اند...

آنگاه ماژلان گفت:

به‌این ترتیب در اطراف این اقیانوس هرزمینی که وجود داشته‌باشد

۱ـ بطلمیوس اخترشناس مصری را نباید با سلاطین یونانی نژاد مصری باسم بطلمیوس اشتباه کرد و در کشور مصر بعد از مرگ اسکندر شانزده پادشاه یونانی نژاد و یونانی زبان باسم بطلمیوس ازسال ۳۲۳ ق . م تا سال ۳۰ ق . م سلطنت کردند و در دوره آنها زبان اداری و علمی مصر، یونانی بود و آن زبان علمی تا قرن دوم بعد از میلاد که بطلمیوس ستاره‌شناس در آن قرن میزیست بین علما رواج داشت و بطلمیوس اخترشناس هم کتابهای خود را به آن زبان نوشت ــ مترجم.

پرتغالی‌ها آن‌را برای پادشاه پرتغال تملك می‌کنند[۱].

سپس ماژلان اضافه کرد:

در حال حاضر تمام دهانه‌های اقیانوس هند در تصرف پرتغالی‌ها می‌باشد و هیچ کشتی نمی‌تواند در اقیانوس هند بحرپیمائی کند مگر این که جواز عبور ازطرف نماینده نایب‌السلطنه هند داشته باشد، ونایب‌السلطنه هند را پادشاه پرتغال انتخاب می‌کند و نایب‌السلطنه هند در تمام دهانه‌های اقیانوس هند نماینده دارد.

آنگاه ماژلان اظهار کرد چون ماباهند کاری نداریم تا بـه آنجا برویم، ضرورت ندارد که از اقیانوس هند عبور کنیم و ناچار شویم که با پرتغالی‌ها بجنگیم و راه ما بسوی جنوب است و بعد ازاین که به معبـری رسیدیم که این اقیانوس را به اقیانوس آسیا مربوط می‌نماید، ازآن معبـر خواهیم گذشت وپس ازعبور از اقیانوس آسیا به جزایر ادویـه خواهیم رسید.

ما همچنان بسوی جنوب می‌رفتیم و نسیم خنکی که میوزید و قبلا به‌آن اشاره کردم خشك‌تر شد و هرقدر که ما بیشتر در امتداد جنوب راه می‌پیمودیم نسیم مبدل به‌باد سرد گردید ولی ازبرودت هوا تعجب می‌کردم

۱ــ بطوریکه قبلا گفته شد براساس فتوای پاپ که منجر به‌عقدموافقتنامه توردمزیلاس گردید، تمام اراضی واقع در مشرق نصف‌النهار خالدات (که سکنه آن مسیحی نبودند) بـه پادشاه پرتغال تعلق میگرفت به اینجهت «آلفونـو آلبوکرك» پرتغالی وقتی به ساحل ایران رسید پرچم پادشاه پرتغال را در سواحل کشور ما برافراشت و تمام اراضی ایران را ملـك پادشاه پرتغال اعلام کرد!

آلبوکرك درسال ۱۵۰۶ میلادی بایران رسید و آنگاه بطرف مشرق رفت و تمام‌اراضی واقع در سواحل اقیانوس هند را بنام پادشاه پرتغال تملك نمود و در سال ۱۵۱۵ میلادی در «گوآ» واقع در هندوستان زندگی را بدرود گفت و حیرت می‌کنید اگر بشنوید گوآ تا سـال ۱۹۶۱ میلادی (تا بیست و شش سال قبل) به پرتغال تعلق داشت و امروز منطقه‌ای است که گوآ یکی ازایالات آن می‌باشد وکرسی آن منطقه پانجیم است ــ مترجم.

چون انتظار نداشتم که در آن فصل تابستان هوا آن‌قدر سرد شود[1].

یك روز صبح وقتی من به صحنه کشتی آمدم چشمم به رودخانه‌ای افتاد که شب پیش، قبل ازتاریکی آن را ندیده بودم، و آن رودخانه که بدریا می‌ریخت وسعت نداشت و تا آنجا که چشم من میدید، مشاهده کردم که آن رودخانه یخ بسته است.

ندیدن آن رودخانه ازطرف من درشب گذشته امری عادی بود زیرا ما روز و شب راه می‌پیمودیم، و در پایان روز پیش، هنوز بجایی نرسیده بودیم که من بتوانم آن رودخانه را ببینم.

دو روز بعد ازاینکه من رودخانه منجمد را دیدم، برودت هوا شدیدترشد بطوریکه باران‌موج وقتی‌روی صحنه کشتی یابادبان‌هامیریخت، یخ می‌بست[2].

با این که در همه کشتی‌ها به‌ملوانان لباس زمستانی داده بودند، باز آنها ازسرما معذب می‌شدند و من حدس میزدم که اگر سرما ازآن شدیدتر شود، ماژلان مجبور خواهد شد که دستور توقف کشتی‌ها را صادر نماید.

در موقع راه‌پیمائی رسم براین‌بودکه در هربامداد کشتی ترینیداد (یعنی کشتی دریاسالاری که ما درآن بودیم و فرماندهی مستقیم آن با ماژلان بود) از سرعت خود می کاست و چهار کشتی دیگر ناوگان ازمقابل

۱ــ نویسنده این سرگذشت تاریخی متوجه نبود که کاروان کشتی‌های اسپانیائی، در آن منطقه بسوی قطب جنوب میرفت و هرروز، بیش از روز قبل به قطب جنوب نزدیکتر می‌گردید و اگر از این موضوع اطلاع داشت، تعجب نمی‌نمود که چرا هوا با سرعتی که برای او غیر منتظره بود سرد می‌شود. مترجم.

۲ــ با اینکه ما ایرانیان درساحل دودریا، دریای خزر و خلیج فارس زندگی می‌کنیم که یکی از آنها دریای آزاد است در زبان فارسی، برای نامیدن انواع حرکات آب دریا اسامی مخصوص نداریم و تمام حرکات آب دریا را «موج» میخوانیم، و «باران موج» هم در زبان فارسی اسم مخصوص ندارد، و اما منظور از باران موج، هجوم امواج نیست برعکس، در حالیکه هوای دریا صاف است و خورشید میتابد از روی امواج دریا ذرات آب جدا میگردد و روی کشتی‌های کوچك و زورق‌ها و قایق‌ها پاشیده می‌شود (در کشتی‌های بزرگ مسافران باران موج را احساس نمی‌نمایند) و در هوای طوفانی باران موج که از آب دریا بر می‌خیزد شدیدتر می‌شود ــ مترجم.

کشتی ما عبور می‌کردند و ناخدای هریك از آنها بااین مضمون به ماژلان سلام بامدادی می‌داد: سلام، عالی جناب دریاسالار و ماژلان که در صحنه ناو حضور داشت، در جواب، کلاه‌را ازسر برمیداشت.

سلام ناخدایان چون بوسیله بوق پخش صدا تقویت می‌شد، در دریا بخوبی بگوش میرسید.

یك روز، هنگام سلام بامدادی وقتی ناو «سن‌آنتونیو» بناخدائی «کارتاژن» ازمقابل کشتی ماژلان گذشت، ناخدای کشتی سن‌آنتونیوبجای اینکه سلام بدهد بالحن خشن وحاکی از گستاخی گفت:

«آقای‌دریاسالار (عنوان‌عالیجناب‌رابکارنبرد) آیاشماپس‌ازآنهمه سرگردانی و جستجوی بی‌حاصل، بازهم اصرار دارید که در این هوای زمهریر که افسران و ملوانان اعلیحضرت پادشاه اسپانیا را بستوه آورده است، کشتی‌های پادشاه را به‌سوی مقصدی‌که خودتان هم نمیدانید کجاست ببرید، وافراد را بطرف نابودی سوق بدهید».

ماژلان بابوق پخش صدا در جواب آن‌مرد گفت:

آقای «کارتاژن» چون شما، ازحدود وظیفهٔ خود تجاوز کرده‌اید و دخالت در وظایف فرمانده کل ناوگان می‌نمائید، از امروز از ناخدائی ناو «سن‌آنتونیو» معزول هستید و بجای شما، آقای «مزکیتا» از امروز ناخدای سن‌آنتونیو می‌باشد، و او مکلف است‌که شما را به‌ناو «ویکتوریا» منتقل کند و در آنجا تحت نظر خواهید بود تابعد تصمیم من راجع بشما اعلام شود.

همان روز فرمان عزل کارتاژن ازناخدائی ناو سن‌آنتونیو و نصب «مزکیتا» بناخدائی همان ناو صادر گردید.

من فکر می‌کردم که کارتاژن بعد از معزول شدن، هنگامی که می‌خواهند او را به‌کشتی ویکتوریا به‌ناخدائی «مندوزا» منتقل کنند، مقاومت خواهد نمود ولی آن‌مرد هیچ مقاومتی نکرد و تغییر ناخدائی در کشتی سن‌آنتونیو بدون هیچ اشکال صورت گرفت، و حتی هنگامی که می‌خواستند آن مرد را به‌کشتی ویکتوریا منتقل نمایند باز مقاومت نکرد

و این کار در نهایت انضباط و آرامش صورت گرفت. علت عدم مقـاومت «کارتاژن» در آن‌روز، در هفته‌های بعد که وقایع دیگری اتفاق افتاد، برمن معلوم شد و دریافتم که در آن روز کارتاژن ازاین جهت به تصمیم فرمانده کل گردن نهاد و بدون مقاومت تسلیم آن شد که میدانست اگـر اطاعت نکند، باوجود اینکه افسران وملوانان اسپانیائی ازطول‌سفر ناراضی هستند، درآن ساعت ازاو طرفداری نخواهند کرد وآنها جرئت نمی‌کنند که درآن لحظه علیه ماژلان بشورند.

شورش افسران اسپانیائی علیه ماژلان

چندین روز ازاین واقعه گذشت و ما همچنان به‌راه پیمائی ادامه میدادیم درحالیکه هرروز هوا سردتر میشد وبه‌این ترتیب حرکت کشتی‌ها باکندی ودشواری بسیار همراه بود.

درین‌زمان‌ماژلان‌دستور توقف‌ناوگان‌رادریك‌خلیج‌وسیع‌صادر کرد. در آن خلیج، کشتی‌ها بشکل مربع لنگر انداختند باین ترتیب که کشتی‌ما (ناو ماژلان) در وسط قرار گرفت و چهار کشتی دیگر، در چهار زاویه مربع جا گرفتند و ازآن ببعد، چون دیگر کشتی‌ها راه‌پیمائی نمی‌کردند، سلام بامدادی موقوف‌شد واگر ناخدایان کاری باماژلان داشتند ومیخواستند گزارشی بدهند می‌توانستند بابوق پخش صدا بافرمانده ناوگان صحبت کنند.

در روزهائی که ما در آن خلیج لنگر انداخته بودیم، اوقات من صرف نقشه‌کشی می‌شد و یك شب که به‌صحنه کشتی آمدم در روشنائی ماه دیدم که سه کشتی ازناوگان ما در یك طرف خلیج و در یك صف لنگر انداخته‌اند و مشاهده زدیف آن کشتی‌ها سبب حیرت من شد، چه آنها برخلاف دستوری که دریاسالار صادر کرده بود لنگر انداخته بودند ومن لازم دانستم که ماژلان را ازآن تخلف انضباطی مطلع کنم.

من، باید بگویم که وقتی به «ماژلان» اطلاع دادم که سه کشتی از سفاین و هیئت اعزامی در یك طرف، کنار هم قرار گرفته‌اند در آن شب سرد زمستان هیچ نمیدانستم چه وقایعی اتفاق افتاده است.

ولی اجتماع آن سه کشتی در یك سمت ازخلیج، در نظر من مظنون جلوه کرد و فهمیدم که هرگاه توطئه‌ای در بین نباشد آن سه کشتی دریك طرف خلیج اجتماع نمی‌کنند.

«ماژلان» فوراً بمن گفت:

به‌رئیس گزمه اطلاع بده‌که آماده باشد.

رئیس گزمه به‌اسم «اسپینوزا» خوانده می‌شد ومن اوراکه خوابیده بود، بیدار کردم ودستور ماژلان را باو ابلاغ نمودم و خود رفتم که مسلح شوم.

من خفتان پوشیدم و کاسك برسر نهادم و شمشیر برکمر بستم و منتظر اوامر ماژلان شدم.

ما تمام ملوانان کشتی را ازخواب بیدار کردیم و آنها را مسلح به زره و شمشیر و غیره و تبرزین نمودیم و به‌توپچی‌ها هم ازطرف ماژلان دستور داده شد که برای خالی کردن توپها آماده شوند. ما دوکشتی داشتیم که‌یکی‌کشتی «تری‌نیداد» بود ودیگری‌کشتی «سانتیاگو» که کوچکترین کشتی‌های کاروان ما محسوب می‌شد.

«سالانکو» جوان هم مثل افسران کشتی خفتان پوشیده و کاسك برسر نهاد و شمشیر بست و خود را برای محاربه آماده کرد.

آن‌سه کشتی که طغیان کرده بودند حالا دیگر چراغهای خـودرا افروخته بودند و بدان میمانست که در یك شب جشن چراغانی کرده‌اند.

یك وقت من که در صحنه کشتی بودم واطرافـرا ازنظرمیگذرانیدم مشاهده کردم‌که یك زورق به‌کشتی ما نزدیك می‌شود.

این موضوع را باطلاع ماژلان رسانیدم و خود او ازاطاق خـارج شد و در تاریکی، زورق را که به‌کشتی ما نزدیك می‌گردید ازنظرگذرانید و به «اسپینوزا» رئیس گزمه گفت ممکن است این‌ها که بازورق می‌آیند قصد داشته باشند به‌کشتی ما حمله نمایند و شما باید برای دفاع آمـاده باشید.

سپس مرا طرف خطاب قرار داد و اظهار کرد:

«سوبرزالیانت» من انتظار دارم شما و افسرانی که در این کشتی هستند فداکاری بکنید و نگذارید یك مشت افراد جبون و راحت‌طلب که مبادرت به‌توطئه کردند برما غلبه نمایند.

گفتم:

آقای دریا سالار بشما اطمینان میدهم که من ازجان‌فشانی کوتاهی نخواهم کرد.

به همین جهت هنوز زورق به بیست قدمی کشتی ما نرسیده بودکه من بابوق پخش صدا بانگ زدم: «توقف کنید».

فرمانده آن زورق که ازصدایش شناختم «مندوزا» ناخدای سفینه ویکتوریا می‌باشد، فرمان توقف داد و پاروهائی که ازطرف عقب بسوی جلو در آب میرفت بایك حرکت ازطرف جلو بسوی عقب درآب فرورفت وحرکت زورق ترمز شد.

من بانگ زدم:

شما که هستید و چه می‌خواهید؟

وقتی این حرف را زدم در نور چراغهای کشتی خودمان، چندقیافه آشنا بنظرم‌رسیدکه یکی ازآنها «کارتاژن» ناخدای معزول ناوسن‌آنتونیو بود.

مندوزا فرمانده ناو ویکتوریا بانگ زد: ما آمده‌ایم باعالی جناب ماژلان مذاکره کنیم.

من چون منشی ماژلان بودم، پرسیدم راجع به‌چه‌می‌خواهیدمذاکره کنید؟

مندوزا باخشونت و تکبر گفت:

این مطلب بشما مربوط نیست، و شما کوچکتر ازآن هستید که از یك ناخدای اعلیحضرت امپراطور اسپانیا این سئوال را بکنید. بروبد و به‌عالی جناب دریاسالار بگوئید که ما برای مذاکره بااو آمده‌ایم.

چند لحظه دیگر ماژلان که عقب صف ملوانان مسلح حرکت‌میکرد، جلو آمد وپرسید آقای ناخدا مندوزا چه می گوئید؟

با این که مندوزا، ماژلان را در روشنائی کشتی ما دید و صدایش را شناخت کلاه ازسر برنداشت و «کارتاژن» هم از برداشتن کلاه از سر خودداری کرد.

در این وقت «مندوزا» که در وسط قایق ایستاده بود گفت: آقای دریاسالار ما در این ساعت آمده‌ایم بشما بگوئیم کـه اصیل‌زادگان هیئت اعزامی که همه ازافسران اعلیحضرت امپراطور اسپانیا هستند، از رفتار ناپسند و سفر بدون هدف شما به‌تنگ آمده‌اند و نمی‌توانند بیش از ایـن، رفتار شما را تحمل نمایند، و اطمینان دارند که با ادامه این وضع تمـام کشتی‌های اعلیحضرت امپراطور اسپانیا که بشما سپرده شده، ازبین خواهد رفت و افسران و ملوانان هم تلف خواهند شد لذا، افسران امپراطور اسپانیا باشما اتمام‌حجت می‌کنند ودوشرط را پیشنهاد می‌نمایند اول‌اینکه کارتاژن منصب سابق خودرا دریافت کند و کماکان، ناخدای کشتی «سن‌آنتونیو» و بازرس ناوگان باشد، دوم اینکه شما مقصد خود را بما بگوئید تا بدانیم کجا می‌خواهید بروید و بعد از این هم برای انتخاب خط سیر ناوگان بـا ناخدایان مشورت نمائید. اگر این دو شرط ازطرف شما پذیرفته شود، مـا مثل گذشته شما را فرمانده خود خواهیم دانست و اوامر شما را اطـاعت خواهیم کرد، و در غیر این صورت باتأسف مجبوریم بشما اطلاع بدهیم که شمارا فرمانده خود نخواهیم شناخت.

ماژلان در جواب مندوزا گفت:

مهلتی بمن بدهید تااین که بتوانم در خصوص پیشنهاد شما مطالعه کنم و جواب من ممکن است فردا بشما برسد.

مندوزا گفت:

ما تافردا منتظر جواب شما خواهیم بود و در صورتی که پـاسخ شما بما نرسد، پس فردا هرتصمیم را که مقتضی بدانیم اتخاذ خـواهیم کرد.

بعد ازآن زورق حامل مندوزا و کارتاژن و ملوانان مراجعت کرد وبطرف آن سه کشتی رفت.

مندوزا و کارتاژن در آن موقع سه سفینه بزرگ و قوی از پنج کشتی هیئت اعزامی را در تصرف داشتند باین جهت هم از حیث دارا بودن کشتی قوی‌تر از «ماژلان» محسوب می‌شدند و هم از لحاظ دارا بودن ملوان‌های زیاد، بنابراین بموفقیت خود اطمینان داشتند.

اما وقایع آن شب که من در آنزمان (مانند دیگر کارکنان دو کشتی تری‌نیداد و سانتیاگو) ازآن بی‌اطلاع بودم ودر روزهای بعد، ازچگونگی حوادث مستحضر شدم باختصار ازاین قرار بوده است:

قبل ازآن شب ناخدای کشتی ویکتوریا موسوم به‌مندوزا وناخدای کشتی «کون‌سپسیون» بنام «کوئه‌زادا» که اونیز ازاصیل‌زادگان برجسته اسپانیا بود، متحد شدند و توطئه کردند و بدواً کارتاژن را ـ که گفتم در کشتی ویکتوریا بناخدائی مندوزا محبوس بود ـ آزاد نمودند.

سپس ناخدا مندوزا و ناخدا کوئه‌زادا بایك زورق و سی ملوان مسلح بطرف کشتی سن‌آنتونیو رفتند و گفتند که میل دارند باناخدای‌سفینه مزبور موسوم به «مزکیتا» مذاکره کنند.

مزکیتا که ازوفاداران ماژلان بود، آن‌دوناخدارا نپذیرفت آنوقت ناخدایان مزبور که کارتاژن‌هم با آنها بود خطاب به‌افسران وملوانان کشتی سن‌آنتونیو گفتند:

ای افسران و ملوانان که فرزندان اسپانیا هستید، بدانید که افسران و ملوانان دو کشتی «کون‌سپسیون» و «ویکتوریا» متحد شده، سوگند یاد کرده‌اند که خودرا ازظلم این‌مرد پرتغالی مستبد که مارابنظر بردگان می‌بیند، نجات بدهند.

بسوی جنوب رفتن، یعنی بسوی نابودی رهسپار شدن و ما چون به‌تنگ آمده‌ایم و کشتی‌های اعلیحضرت پادشاه اسپانیا و جان افسران و ملوانان او را در خطر می‌بینیم ناگزیر، مبادرت به‌شورش کردیم و بعد از تسلیم «ماژلان» راه وطن را پیش خواهیم گرفت.

افسران و ملوانان کشتی سن‌انتونیو وقتی مژده مراجعت بوطن را شنیدند از شورشیان طرفداری کردند و مزکیتا ناخدای سن‌آنتونیو با این

که طرفدار ماژلان بود، مجبور به‌تسلیم گردید و کارتاژن که در گذشته ناخدای سفینهٔ سن‌انتونیو بود، مقام سابق را اشغال کرد و بدین ترتیب، سه ناو ازپنج ناو هیئت اعزامی بسهولت بدست شورشیان افتاد و برای ماژلان بیش از دو ناو باقی نماند که یکی «تری‌نیداد» و دیگری «سانتیاگو» بود.

آن شب بعد از این که زورق ناخدایان شورشی مراجعت کرد من چون دیگر در صحنه کشتی کاری نداشتم به‌اطاق خود رفتم که بخوابم ولی خوابم نمیبرد.

بیخوابی من ناشی ازاین بود که میدانستم وقایعی وخیم در پیش است. در صحنه کشتی تری‌نیداد و همچنین در کشتی سانتیاگو برشماره نگهبانان افزوده بودند و قراولان وظیفه داشتند به‌محض این که چیزی مظنون دیدند اطلاع دهند.

در هردو کشتی، افسران و ملوانان طوری خوابیدند که بعد از فرمان «آماده‌باش» بتوانند بیدرنگ خود را به‌صحنه ناو برسانند.

پس ازاینکه روز دمید من که نزدیك صبح خوابم برده بود، ناگزیر ازتخت بزیر آمده، لباس پوشیدم و چون «هنریك» مستخدم مخصوص ماژلان گفته بود دریاسالار مرا احضار کرده است، راهی اطاق او شدم و وقتی وارد آن اطاق گردیدم مشاهده کردم که «اسپینوزا» رئیس گزمه‌هم در آنجاست.

دریاسالار گفت: «پیگافتا» (این نام نویسنده سرگذشت است) امروز من‌می‌خواهم شمارا باتفاق اسپینوزا برای انجام یك مأموریت‌بفرستم و قبلا بشما می‌گویم که این مأموریت سهل نیست.

گفتم:

من بسهولت و اشکال مأموریت اهمیت نمیدهم و آنچه شما بگوئید بموقع اجرا می‌گذارم.

ماژلان گفت:

اسپینوزا در این مأموریت فرمانده شماست، و در عمل ازاو اطاعت

کنید، ولی میدان عمل شما وسیع است و می‌توانید در صورت لزوم باابتکار خود هرچه بخواهید بکنید.

پرسیدم:

مأموریتی که بما واگذار می‌شود چیست؟

ماژلان گفت امروز ما می‌باید شورشیان را وادار به‌تسلیم کنیم و اسپینوزا و شما و شش ملوان که بطرف کشتی «ویکتوریا» خواهید رفت، در عمل طلایه قشونی هستید که مأموریت دارد شورشیان را وادار به تسلیم نماید.

اگر شورشیان به‌بینند که‌شما دارای اسلحه کافی‌هستید ظنین‌خواهند شد و شما را به‌کشتی ویکتوریا راه نخواهند داد، بنابراین وقتی که بطرف ویکتوریا میروید، سلاح سبك باخود ببرید و بدانید که من در مقابل آنها ازشما حمایت خواهم کردوبرای‌شما قوای امدادی خواهم فرستاد ونخواهم گذاشت تنها بمانید ونقشهٔ عمل ازاین قرار است:

اسپینوزا و شما وشش ملوان همراهتان زره خواهید پوشید و کاسك برسر خواهید نهاد و با «داگ» بطرف کشتی ویکتوریا خواهید رفت (داگ عبارت بود از شمشیرهائی کوتاه و دارای دو دم و خیلی تیز ـ مترجم).

وقتی‌نزدیك کشتی ویکتوریا رسیدید بگوئید که جواب مرا به‌اتمام حجت دیشب «مندوزا» آورده‌اید.

چون عذر شما قابل قبول می‌باشد، افسران کشتی ویکتوریا موافقت خواهند کرد که شما وارد کشتی شوید و همین که قدم به‌سفینه نهادید، هرهشت‌نفر، بطرف مندوزا ناخدای‌ویکتوریا میروید ودراینوقت اسپینوزا نامه مرا باو میدهد.

هنگامیکه مندوزا نامه را گشود و شروع بخواندن کرد میباید با یك ضربت داگ «اسپینوزا» ازپا درآید.

اسپینوزا باید طوری ضربت داگ را وارد بیاورد که بایك ضربت، حلقوم و شاهرگهای مندوزا قطع گردد و برزمین بیفتد.

وقتی او برزمین افتاد، افسران و ملوانان کشتی ویکتوریا به شما حمله خواهند کرد و در صدد محو شما برخواهند آمد، وشما باید درقبال آنها مدت چند دقیقه مقاومت نمائید.

اگر شما بتوانید مدت چند دقیقه درقبال آنان پایداری کنید، چون من نیروی امدادی میفرستم ودرعین حال دو کشتی باهم بحرکت درمی‌آیند وبوسیله توپهای خود کشتی ویکتوریا را هدف قرار خواهیم داد ما موفق خواهیم شد.

اسپینوزا برای انتخاب شش ملوان مورد اعتماد ازاطاق خارج شد و پس از رفتن او که اسپانیائی بود «ماژلان» بمن گفت من اسپانیائی‌ها را می‌شناسم و میدانم که مردانی هستند مغرور و خودخواه، و جز با امر امپراطور اسپانیا موافقت نمی‌نمایند که فرماندهی یکی از همطرازان خود را بپذیرند بهمین جهت اسپینوزا را مأمور کردم که بایك ضربت «داگ» ناخدای کشتی ویکتوریا را به‌قتل برساند زیرا وقتی ناخدا کشته شد، وضع کشتی ویکتوریا دوچار هرج و مرج میشود وچون افسران اسپانیائی‌حاضر نیستند که فرماندهی یکدیگر را بپذیرند، لاجرم، کشتی بدون فرمانده میماند و هیچ‌کس ازامر دیگری اطاعت نخواهد کرد.

علاوه براین موضوع بعد ازاینکه مندوزا کشته شد، روحیه افسران و ملوانان متزلزل میگردد و مردد میشوند که آیا مقاومت نمایند یا تسلیم شوند و ما می‌توانیم ازاین کیفیت، برای پیروزی استفاده نمائیم.

نیم ساعت دیگر من که زره پوشیده و کاسك برسر نهاده و «داگ» برکمر بسته بودم آماده شدم که قدم برزورق بگذارم.

وپس ازآنکه همه آماده شدیم از کشتی قدم بیرون نهادم و سوار زورق شدم و چند لحظه بعد «اسپینوزا» بمن و ملوانانی که در زورق بودند ملحق شد و زورق بطرف کشتی «ویکتوریا» بحرکت درآمد.

آن روز هوا ابرآلود وتیره بود و سواحل خلیج «سن‌ژولین» سیاه بنظرمی‌رسید ومن درباطن احساس اندوه‌می‌کردم، ولی اندوه‌من ازبرودت و تیرگی آن روز زمستان سرچشمه می‌گرفت نه از این فکر که بسوی مرگ

میروم.

ما اصیل‌زادگان ایتالیائی از روزی که خود را می‌شناسیم یعنی از سن هشت و نه سالگی باشمشیر سر و کار پیدا می‌کنیم و از آن پس تا آخرین روز زندگی آماده هستیم که بکشیم یا کشته شویم.

هیچ یك از اجداد من در بستر بیماری زندگی را بدرود نگفتند و همه در میدان جنگ یا در عرصه مبارزه تن به‌تن (دوئل) کشته شدند ومن هم میدانستم که مثل آنها در میدان جنگ یا در عرصه دوئل بقتل خواهم رسید.

وقتی نزدیك کشتی «ویکتوریا» رسیدیم نگهبان بانگ زد که هستید؟

«اسپینوزا» جواب داد:

ما فرستادگان عالی جناب دریاسالار هستیم و حامل جواب او می‌باشیم.

نگهبان کشتی بانگ زد: توقف کنید. ما توقف کردیم و دو تن از افسران کشتی نمایان شدند و گفتند که جواب دریاسالار را بما بدهید!

اسپینوزا رئیس گزمه اظهار نمود دریاسالار امر کرده است جواب او مستقیم بدست ناخدا «مندوزا» ناخدای کشتی ویکتوریا تسلیم شود و ما نمی‌توانیم نامه دریاسالار را بدست دیگری بدهیم.

افسران رفتند و چند لحظه دیگر باتفاق مندوزا که پیشاپیش آنها حرکت میکرد مراجعت نمودند، و ناخدای ویکتوریا گفت آیا جواب دریاسالار را آورده‌اید؟

«اسپینوزا» گفت بلی.

«مندوزا» گفت بیائید بالا.

اول اسپینوزا از نردبان کشتی بالا رفت و بعد از او من بالا رفتم. و در قفای من شش ملوان بالا آمدند و در صحنه کشتی مقابل «مندوزا» قرار گرفتیم.

بدین ترتیب که اسپینوزا و من، جلو ایستادیم وشش ملوان درعقب

ما و ملوانان مزبور هم مثل ما داگ داشتند.

اسپینوزا نامه دریاسالار را از جیب بیرون آورد و بدست مندوزا داد و ناخدای ویکتوریا نامه‌را گشود و هنوز سطر اول نامه‌را قرائت‌نکرده بود که من دیدم شمشیر کوتاه و تیز اسپینوزا ازغلاف خارج شد و قبل از اینکه شمشیر او روی گلوی مندوزا وارد بیاید و اورا به‌قتل برساندشمشیر من هم ازغلاف خارج گردید و بدو افسری که با «مندوزا» بودند حمله نمودم.

اسپینوزا در ضربت اول کار ناخدای کشتی ویکتوریا را ساخت و آن مرد برزمین افتاد و خون از شاهرگ‌های بریده او بر صحنه ناو ریخت.

هنوز «مندوزا» برزمین‌نیفتاده‌بود که یکی ازدو افسر که بامندوزا بودند، در غلطید یعنی بعد از این که در صحنه کشتی افتاد به‌خویش پیچید زیرا من طوری شمشیر کوتاه خود را در سینه او فرو کردم که تیغ من تا قبضه در سینه‌اش نشست.

افسر دوم دست به شمشیر برد و قبضه سلاح را بدست آورد ولی نتوانست آن‌را ازغلاف بیرون بکشد زیرا من طوری باشمشیر خود بطرف او پریدم که ضربه شدید من وی را بزمین انداخت و من رویش قرار گرفتم وچند ضربت برصورت وگلو وسینه‌اش وارد آوردم.

وقتی من‌ضربات شمشیر خودرابرآن افسراسپانیائی واردمی‌آوردم، نمی‌دانستم که در پشت‌سر واطرافم چه‌خبر است.

ولی صدای فریاد و نعره‌های افسران و ملوانان که می‌گفتند: «بکشید... بکشید... نگذارید زنده بمانند» بمن می‌فهمانید که پیکار شدیدی که دریا سالار ما پیش‌بینی می‌نمود بین دو گروه شروع شده است.

ضرباتی که من برافسر دوم وارد آوردم بقدر کافی مؤثر بود ومن فکر می‌کردم که وی کشته شده است، سپس من برخاستم و مشاهده کردم که «اسپینوزا» وشش ملوان‌ما بایك عده ازملوانان کشتی ویکتوریا مشغول

پیکار هستند.

سلاح ملوانـان کشتی ویکتوریا نشان میداد که بدون وحـدت فرماندهی وارد کارزار شده‌اند زیرا یکی ازآنها شمشیر بلند داشت و در دست دیگری «داگ» و در دست سومی تبرزین و در دست چهارمی زوبین دیده میشد.

هرملوان، هرچه را که در دسترس داشت برداشته و وارد کارزار گردیده بود و «اسپینوزا» بی‌انقطاع فریاد میزد:

«هرملوان که تسلیم شود بخشوده خواهد شد. هرملوان که تسلیم شود بخشوده خواهد شد».

پیکار هنوز بشدت ادامه داشت.

در این جنگ شدید و بیرحمانه، ملوانان اسپانیائی باچنان خشونتی بیکدیگر حمله می‌کردند که باور کردنی نبود آنها هموطن هم هستند، و همه برای یك هدف ازخانواده و شهر و دیار خود جدا شده‌اند.

من در اینوقت، ازغفلت یکی ازملوانان کشتی که تبرزین در دست داشت استفاده کردم و بایك ضربت «داگ»، دستش را طوری مجـروح نمودم که تبرزین ازدستش افتاد و آن را بـرداشتم و بکمك اسپینوزا و ملوانان خودمان وارد کارزار شدم، بااین که نمی‌خواستم فـریاد بزنم، بی‌اختیار با هرضربت تبرزین که فرود می‌آوردم فریادی از حلقومم جستن می‌کرد و بانگ میزدم:

«ای شورشیان جنایت‌کار، سلاح را از خود دور کنید و تسلیم شوید وگرنه تاآخرین نفر کشته خواهید شد یا شمارا بدار مجازات می‌آویزند».

هرضربت تبرزین من، یك نفر را برصحنه کشتی می‌انداخت و من درگرمی میدان نبرد نمی‌فهمیدم آن‌که برزمین می‌افتد افسر است یاملوان، ولی حس می‌نمودم که ملوانان ما خوب می‌جنگند و نیز می‌فهمیدم کـه پیش‌بینی «ماژلان» درست درآمـد و قتل «مندوزا» ازیك طـرف، و خودخواهی افسران اسپانیائی ازطرف دیگر، مانع ازاین است کسانی که در کشتی «ویکتوریا» هستند بتوانند یك فرماندهی واحد را بـه وجود

بیاورنـد.

تصور می‌کنم که فریادهای ما که شورشیان را تهدید به مجازات می‌کردیم نیز، در تردید عده‌ای از افسران وملوانان بدون اثر نبود وبعضی ازآنها وارد جنگ نشدند و بکمك رفقای خود نیامدند.

در این لحظه یك ضربت شدید که تصور می‌کنم از تبرزین بود، روی کاسك من فرود آمد ولحظه‌ای مرا گیج کرد.

اگر کاسك برسر نداشتم آن ضربت مرا بقتل می‌رسانید و تبرزین مغز مرا میشکافت و بگردنم می‌رسید ولی وجود کاسك مانع ازاین شد که من کشته شوم.

در لحظه‌ای که ازضربت مزبور گیج بودم، دو ضربت شمشیر هم به من وارد آمد که یکی ازآنها به‌زره من خورد واثر نکرد ولی ضربت دیگر پای مرا مجروح کرد اما چون زخم من گرم‌بود ابداً احساس درد نمی‌کردم وهمچنان به‌پیکار ادامه میدادم.

بتدریج جنگ ما در صحنه کشتی مشکل می‌شد برای این که‌طوری صحنه مستور ازخون گردید که پای‌ما روی خون میلغزید.

یك وقت صدائی مثل صدای ریزش آب ازیك ناودان بگوشم رسید، و معلوم‌شد صدای مزبور ناشی ازریزش خون‌مجروحین ومقتولین ازصحنه کشتی در دریا می‌باشد.

من بخاطر ندارم چه موقع نیروی امدادی «ماژلان» وارد کشتی ویکتوریا شد، ولی مطمئن هستم که او بقول خود وفا کرد و نیـروی امدادی فرستاد، زیرا اگر عده‌ای ازملوانان دوکشتی تری‌نیداد وسانتیاگو بکمك ما نمی‌آمدند، همه کشته می‌شدیم.

زخم پا که بدواً برای من اهمیت نداشت بتدریج بدرد آمد و حس کردم که دیگر نمی‌توانم باسرعت گام بردارم.

ازبس درد من شدت داشت من برجا ایستادم و تکان نخوردم ولـی هنوز می‌جنگیدم و تبرزین خودرا بحرکت درمی‌آوردم و هرکسی به‌آن نزدیك می‌شد، میافتاد ویاعقب‌نشینی می‌نمود که ناگهان یك زوبین بردست

راست من نشست.

با این که آستین زره دو دست مرا می‌پوشانید، پیکان زوبین مزبور آنقدر تیز بود که زره را سوراخ کرد و در گوشت نشست و تبرزین ازدستم برزمین افتاد.

من بادست چپ چوب زوبین را گرفتم و آن را ازدست راست خود بیرون آوردم و دور انداختم وخم شدم که تبرزین خودرا ازوسط لجه‌خون بردارم ولی وقتی دسته تبرزین را بدست آوردم متوجه شدم که دست راستم ازکار افتاده است. پس دست چپ را برای بلند کردن تبرزین دراز کردم وتوانستم دسته تبرزین‌را بگیرم، ولی‌طوری خودرا ضعیف یافتم که نتوانستم برپا خیزم و در لجه‌خون زانو زدم وسپس نفهمیدم چه‌شد.

وقتی چشم گشودم، خود را در اطاق خویش در کشتی تری‌نیداد یافتم و جراح کشتی بالای سرم ایستاده بود و «هنریك» غلام ماژلان و «سالانکو» هم آنجا حضور داشتند و آن پسر دست برپیشانی‌ام نهاد و به جراح گفت تصور می‌کنم که تب او قطع شده است.

وقایع بعد را ازدیگران شنیدم و معلوم شد موقعی که ما درکشتی ویکتوریا مشغول پیکار بودیم، ماژلان یك زورق حامل سی ملوان مسلح‌را که دارای کیسه‌های شن بودند بکمك ما فرستاد.

دریا سالار جنگ‌دیده و آزموده ما می‌دانست که وقتی خون در صحنه کشتی انبوه شد، آن صحنه که ازچوب است لغزنده میشود وبایدروی آن شن ریخت تااین که لغزندگی صحنه ازبین برود، و جنگجویان زمین نخورند.

در همان موقع که «ماژلان» نیروی امدادی را بکمك ما فرستاد، دو کشتی «تری‌نیداد» و «سانتیاگو» شراع برافراشتند و بکشتی‌ویکتوریا نزدیك شدند و باتوپهای خود، کشتی اخیر را مورد تهدید قرار دادند.

ورود نیروی امدادی بناو «ویکتوریا» واینکه دو کشتی دریاسالار ویکتوریا را محاصره کرده بودند، سبب شد که افسران وملوانان ویکتوریا دست ازمقاومت برداشتند و تسلیم شدند وبعد ازتسلیم کشتی مزبور، وضع

شورشیان دیگر گون شد یعنی آنها دارای دو کشتی گردیدند و ما دارای سه کشتی شدیم.

«ماژلان» میدانست همینکه وضع عوض شود، آن دو سفینه یاغی ممکن است در صدد فرار برآیند و بکوشند که خود را از دهانـه خلیج «سن‌ژولین» خارج نمایند.

این بود که باسه کشتی در دهانـه خلیج، راه را بـر دو کشتی «کونسپسیون» و «سن‌انتونیو» بست و آنها را هدف گلوله‌هـای توپ قرار داد.

افسران آندو کشتی کـه ازعمل خود پشیمان شده بودند، چـون میدانستند که مجازات یاغی چیست برای ماژلان پیغام فرستادند که حاضرند تسلیم شوند مشروط براین که مورد عفو قرار بگیرند.

ماژلان گفت من بشما قول نمیدهم که همه مورد عفو قرار خواهید گرفت، ولی حاضرم قول بدهم کسی که در شورش مداخله اصلی و مؤثر نداشته مجازات نخواهد گردید.

روز بعد یك جنگ دیگر بین سه‌ناو ماژلان وآن دو کشتی درگرفت که من بمناسبت این که مجروح بودم در آن شرکت نکردم، ولی چـون افسران و ملوانان اسپانیائی ازماژلان شنیده بودند که مورد عفو قـرار خواهند گرفت، به‌ناخدایان خود خیانت کردند و وسایل تسلیم‌آن‌دو کشتی را فراهم نمزدند.

ازشش ملوان که باما وارد کشتی «ویکتوریا» شدند، چهار نفـر به‌قتل رسیدند و دونفر مجروح گردیدند و «اسپینوزا» رئیس گزمه هـم مجروح شد اما زنده ماند.

تلفات دو جنگ که بین ناوهای ماژلان درگرفت، پنجاه ودو نفر بود، و عده‌ای هم مجروح گردیدند که بعد معالجه شدند و زنده ماندند.

وقتی من بهبود یافتم و توانستم راه بروم مطلع شدم که دادگاهی برای محاکمه شورشیان تشکیل می‌شود.

بدواً قرار بود در آن دادگاه چهل افسر اسپانیائی محاکمه شونـد

ولی «ماژلان» که برحسب فرمان امپراطور اسپانیا اجازه و حق اجـرای عدالت را داشت، تمام افسران درجه دوم و سوم را ازمجازات معاف کـرد ولی این عفو ناشی ازترحم نبود بلکه ماژلان میدانست که اگر افسران‌درجه دوم و سوم را به‌قتل برساند اولا ازحیث نیروی انسانی یك لطمه غیر قابل جبران برسفاین ناوگان وارد می‌آید. ثانیاً مجازات این افراد تأثیری‌منفی در روحیه دیگر کارکنان کشتی‌ها خواهد داشت.

رأی دادگاه: مجازات هولناك یاغیان

روزی که جلسه دادگاه بریاست «ماژلان» تشکیل شد، سه نفر را در حالی که زنجیر بگردن داشتند بدادگاه آوردند.

یکی ازآنها کارتاژن بود که در آن وضع، اثری ازغرور گذشته در وی دیده نمیشد، اما حالتی که حاکی ازضعف وجبن باشد نیز در وی مشاهده نمی‌گردید. دومین‌نفر «کوئه‌زادا» ناخدای‌سابق «کون‌سپسیون» بود که بعد ازورود بدادگاه، سر را پائین انداخت وتا پایان دادرسی سر بلند نکرد.

کشیش کشتی «سن‌انتونیو» موسوم به «سان‌ژر ـ دولارنا» که در شورش افسران و ملوانان نقشی مؤثر برعهده گرفته بود نیز به‌عنوان نفر سوم بدادگاه آورده شد.

ماژلان، برای محکوم کردن آن سه نفر که رؤسای شورش بودند، احتیاج به‌ادله زیاد نداشت زیرا تمام افسران و ملوانان کشتی «تری‌نیداد» شاهد ماجرا بودند.

در جریان محاکمه گفته شد که این شورش، سبب شد که ۵۲ نفراز افسران و ملوانان ناوگان ازبین بروند و عده‌ای هم مجروح شوند و نیز گفته شد، براثر آن شورش ممکن بود بکلی کشتی‌های ناوگان اعلیحضرت امپراطور اسپانیا ازبین برود.

بعد از ایراد ادعانامه، و استماع شهادت گواهان، رئیس دادگاه که خود «ماژلان» بود ازکشیش پرسید:

آیا شما چیزی دارید که برای دفاع ازخود بگوئید؟

کشیش آهی کشید واظهار کرد: آنچه من می‌خواهم بگویم ایـن است که به‌من رحم کنید.

آنگاه ماژلان از کارتاژن سئوال کرد:

شما برای دفاع ازخود چه میگوئید؟

آن مرد جواب داد:

چیزی ندارم که بگویم.

ماژلان از کوئه‌زادا پرسید:

آیا شما میل داریدکه ازخود دفاع کنید؟

ناخدای سابق جواب داد من ازخود دفاع نمی‌کنم ولی درخواست می‌نمایم که مجازات مرا تخفیف بدهید.

«ماژلان» آن سه نفر را علاوه براین که بمناسبت طغیان و شورش مسلح محکوم باعدام کرد، آنها را مشمول مجازات «لزـماجستی» نمود، یعنی مجازات کسانی که علیه پادشاه اسپانیا سوء قصد کرده‌اند.

استدلال ماژلان چنین بود که چون او نماینده پادشاه اسپانیا درآن خطه می‌باشد، ونظر به‌این‌که برطبق فرمان پادشاه حق اجرای عدالت را دارد، بنابراین، اگر کسی علیه اوطغیان و سوء قصد کند، طغیان وسوء قصد وی، شبیه به‌سوء قصد و طغیان علیه پادشاه اسپانیاست.

من تصدیق می‌کنم که ماژلان در این مورد خیلی سخت‌گیری کرد و قانون را برخلاف روح آن تفسیر نمود چون «لزـماجستی» عبارت‌است ازسوء قصد به‌شخص پادشاه اسپانیا، وحتی اگر نسبت به‌خویشان پادشاه‌هم میشد، نمی‌بایستی چنان مجازات اجرا شود چه رسد به دریا سالار پـادشاه اسپانیا.

ولی ماژلان جرم هرسه را مشمول مجازات کسانی کرد که به‌پادشاه اسپانیا سوء قصد کرده‌اند و مجازات این‌گونه اشخاص اعم ازاین که سوء قصد آنها به‌نتیجه برسد یانه، این بود که در حال حیات اعضای بدن آنهارا بوسیله کشیدن چهاراسب ازچهار طرف ازهم جدا نمایند.

ماژلان هنگام قرائت رأی ازجا برخاست وبعد ازذکر مقدماتی برای مجوز کردن رأی دادگاه گفت که هرسه نفر محکوم هستند که چهار عضو بدن آنها، یعنی دو دست و دو پا بانیروی چهار اسب ازبدن جدا شود و در این جا، چون اسب وجود ندارد دستها و پاهای محکومین با نیروی انسانی ازکالبد آنها جدا خواهد شد، ولی چون «سان‌ترزدولارنا» مردی روحانی است و ازدادگاه درخواست ترحم نموده ازپاره کردن بدنش صرفنظر می‌شود ووی محکوم است که بعد از حرکت کشتی‌ها از خلیج «سن‌ژولین»، به‌تنهائی در ساحل خلیج رها گردد و در آن سرزمین خالی ازسکنه بماند تاهرنوع که خداوند اراده می‌نماید عمرش به‌پایان برسد. «کوئه‌زادا» هم چون درخواست کرده که در مجازاتش تخفیف داده شود، اول بوسیله تبر سر ازپیکرش جدا خواهد شد و آنگاه چهار عضو بدنش‌را ازکالبد جدا خواهند کرد.

واما «کارتاژن»، بمناسبت این که ازبدو حرکت ناوگان در فکر طغیان بوده و بروی فرمانده هیئت اعزامی شمشیر کشیده، محکوم است به این که در حال حیات دو دست و دو پای او با کشیدن ازبدن جدا شود.

کارتاژن بعد ازشنیدن این حکم ازوحشت برخود لرزید، و بعد جلسه دادگاه خاتمه یافت و سه محکوم را به‌انبارهای کشتی که در آنجا محبوس بودند بردند.

ساعتی بعد ازختم دادگاه، دریا سالار مرا احضار کرد و گفت «پیگافتا» بطوری که میدانید اسپینوزا رئیس گزمه هنوز بیمار است و جراحات او بهبود نیافته، و نمیتواند وسیله اعدام محکومین را فراهم‌کند ومن، اینکار را برعهده شما وامی‌گذارم. بروید و وسائل اعدام این دونفر را که امروز در دادگاه محکوم شدند، فراهم نمائید. شما برای اعدام این دو نفر احتیاج بیک جلاد دارید که اول بایك ضربت تبر سر از پیکر «کوئه‌زادا» جدا کند، و نیزمحتاج یك عده ملوان نیرومند هستید که چهار طناب به‌چهار عضو بدن کوئه‌زادا بعد ازمرگ، ببندند و اعضای بدنش را ازکالبد جدا نمایند.

عزم من این است که اول، کوئه‌زادا اعدام شود و بدنش را پاره کنند و بعد کارتاژن را در حالی که زنده است، پاره نمایند و کارتاژن باید در موقع اعدام کوئه‌زادا، حضور داشته باشد وببیند چگونه سر ازبدن آن مرد جدا می‌شود و بدنش را پاره می‌کنند و پس از اعدام او، شما بوسیله ملوانانی که انتخاب کرده‌اید کالبد «کارتاژن» را در حال حیات پاره نمائید.

من دست چپ را برسینه نهادم و زانوی راست را روی زمین قرار دادم، و سر فرود آوردمو بدون اینکه از زمین برخیزم گفتم: عالی جناب، اگر من بگویم در بین افسران و ملوانانی که در این ناوگان هستند از «هنریك» و خواهر زاده شما «سالانکو» گذشته، هیچ‌کس باندازه من برای شما قائل باحترام نیست شاید اغراق نگفته‌ام، و در هرلحظه حاضرم جان خود را در راه شما نثار نمایم برای اینکه برجسته‌ترین مردی که در عمر خود دیده‌ام شما هستید.

«ماژلان» گفت:

«پیگافتا» من میدانم که شما خیلی بمن علاقه دارید ودلیری شمارا درجنگ اول درکشتی ویکتوریا فراموش نکرده‌ام.

من گفتم عالی جناب، منظور من ازاین حرف این است‌که از شما خواهش بکنم مأموریت اجرای حکم دادگاه را در مورد این دو نفر، به دیگری واگذار نمائید.

ماژلان که میدانست من پیوسته احکام او را بی‌چون و چرا اجراء می‌کنم، ازاین درخواست حیرت کرد وپرسید برای چه شما نمی‌خواهید حکم دادگاه را بموقع اجراء بگذارید؟

من نمی‌توانستم منظور خود را صریح بگویم و اظهار کنم که من جوانی هستم اصیل‌زاده و هیچ یك ازپدرانم جلاد نبوده‌اند، ومن نمیتوانم نام خانواده خود را آلوده کنم وشغل جلادی‌را پیش بگیرم، زیرامیترسیدم اگر حقیقت‌را بطور صریح به‌ماژلان بگویم، ممکنست وی مکدر شود واین موضوع را توهین نسبت بخود فرض نماید.

بالاخره برای این که خود را نجات بدهم، اظهار کردم عالی‌جناب ازاین جهت تقاضا می‌کنم مرا ازاین کار معاف کنید و بدیگری محـول نمائید که من تاب دیدن منظره اعدام محکومین را ندارم، بخصوص آنهائی که پاره می‌شوند.

ماژلان گفت، آقا، اگر من شمارا در میدان جنگ ندیده بودم‌تصور می‌کردم جوانی هستید نازپرورده، ولی خوشبختانه، این تصور را درباره شما ندارم ومیدانم که یك مرد دلیر می‌باشید، ولی بااین همه ازاین‌مأموریت شما را معاف می‌کنم و درخواست شما را پذیرفته ودیگری را مأمور این کار خواهم کرد.

همان روز هنگام عصر وسائل اعدام آن دو نفر، آماده‌شد ودرحالی که تمام افسران و ملوانان در ساحل صف کشیده بودنـد «کوئه‌زادا» را مقابل «کندهٔ» جلاد آوردند.

جلاد مردی بود ازملوانان کشتی «سن‌انتونیو» که می‌گفتند یك فرانسوی است، ولی من تاآن روز وی‌را ندیده بودم.

«سانشز ــ دولارنا» کشیش اسپانیائی که خود میبایددرآن‌سرزمین خالی ازسکنه بماند، در موقع اعدام کوئه‌زادا و پاره کردن جسد کارتاژن حضور داشت، وصلیبی بدست گرفته بود.

دو دست کوئه‌زادا را بسته‌بودند واوهنگامیکه به‌صحنه‌گام می‌نهاد، نظری باطراف انداخت و مقابل کنده، دو زانو را برزمین زد و لحظه‌ای بعد تبر «جلاد» بلند شد و روی گردن کوئه‌زادا فرود آمد.

«کارتاژن» باچشم‌های باز آن منظره را می‌نگریست، ومن بجای او می‌لرزیدم زیرا میدانستم اگر جسد کوئه‌زادا بعد ازاین که اعدام شد پاره می‌شود، جسد آن مردرا درحالی‌که زنده است پاره می‌کنند.

چند مرتبه تصمیم گرفتم بطرف ماژلان بروم و ازاو درخواست‌کنم که ازپاره کردن جسد آن مرد صرف‌نظر نماید، ولی قیافه دریاسالار کـه خود در مراسم اعدام حضور بهم‌رسانید طوری دژم بود که من جرئت‌نکردم بوی نزدیك شوم.

تااین که «کارتاژن» را آوردنـد، و وی را بـه پشت روی زمین خواباندند، و بدن او را به تیری که برزمین نصب کرده بودند بستند بطوری که چشمان او متوجه آسمان بود، ولی او ازاین که میدانست وی را پـاره خواهند کرد جزع و فزع نمی‌نمود.

دراین لحظات هولناك من در دل برشهامت آن مرد آفرین میگفتم، چون اگر تصمیم می گرفت که از«ماژلان» درخواست عفو کند، دریاسالار ما باحتمال قوی وی را می‌بخشید ولی آن اصیل‌زاده اسپانیائی، غیورتر از آن بود که ازماژلان درخواست عفو نماید.

من امروزهم یقین دارم که منظور ماژلان این‌نبود که آن‌نجیب‌زاده شجاع و دلاور را پاره کند، بلکه می‌خواست غرور او را درهم بشکند و وادارش نماید که درخواست بخشایش کند.

یکعده ازملوانان که بعد فهمیدم بهریك دوسکه‌زر داده شده، آمدند و در چهار طرف محکوم قرار گـرفتند و طبق دستور جلاد چهار طناب طولانی را بدست‌ها و پاهای آن مرد بدبخت بستند.

سانشز ـ دولارنا کشیش محکوم، همچنان باصلیب بالای سر آن مرد ایستاده بود، وصلیب‌را باونشان میداد وگاهی صلیب‌را بلبهای‌محکوم نزدیك میکرد که ببوسد.

قبل ازاینکه جلاد بچهاردسته ازملوانان دستور بدهد که روی‌طناب فشار بیاورند، من بخود جرئت دادم و بطرف دریاسالار رفتم وزانو برزمین زدم وبانگ برآوردم:

عالی‌جناب، شما بزرگتر ازآن هستید که دارای بخشایش نباشید و گرچه این مرد گناهکار است ولی براو ببخشید.

دریاسالار گره برابرو افکند و گفت:

ای‌سرباز اصیل‌زاده ازجا برخیز ودرمسائلی که مربوط بتو نمی‌باشد دخالت نکن.

من بعد ازاین که مورد خشم ماژلان قرار گرفتم ازجا برخاستم و کنار رفتم و جلاد به‌چهار دسته ازملوانان قوی هیکل که چهار طناب را در

دست داشتند اشاره کرد که شروع بکار کنند.

من امیدوارم که هرگز آن منظره را برای مرتبه دوم نبینم، زیرا بقدری فجیع بود که قادر بوصف آن نیستم.

جلاد مثل افسری که بسربازان فرمان بدهد، حرکت آن چهاردسته ملوان را منظم می‌کرد و همین که طنابها را کشیدند فریاد محکوم برخاست.

من امیدوار بودم لااقل درآن موقع که کالبد «کارتاژن» را پاره می‌کنند، ماژلان بترحم درآید و ازقتل آن مرد تیره‌بخت باآن طرزفجیع، صرف‌نظر کند ولی ماژلان طوری قیافه‌را درژم کرده، گره برابرو انداخته بود که من دریافتم آن مردرا نخواهد بخشید.

فریادهای کارتاژن طوری درآن محیط ساکت وخالی ازسکنه‌طنین انداخته بود که ازفرط وحشت موهای تن من راست شد.

من فکر می‌کنم آنهائی که در جهنم دوچار عقوبت ابدی هستندهمه همان طور فریاد میزنند ولی کارتاژن بااینکه فریاد میزد، درخواست عفو نمی‌کرد و استرحام نمی‌نمود. من در فریاد او، حتی یك کلمه که حاکی از درخواست بخشایش یاترحم باشد نشنیدم وتنها کلماتی که درآن سکوت رعب‌آور بگوشم رسید و آخرین کلماتی بود که آن مرد شجاع و باشهامت برزبان آورد این بود:

«یاعیسی مسیح.. یاحضرت مریم.. خدایا مرا بیامرز».

کشیش سان‌شز ـ دولارنا هم مرتباً صلیب را بلب‌های محکوم سیه روزگار نزدیك می‌نمود.

در مراحل آخرین من خواستم آن مرد را نگاه نکنم و چشم‌ها را بستم چون دیدم که خون از مفاصل گسیخته بدن کارتاژن فواره زده سپس فریاد و ناله محکوم قطع شد و چهار عضو بدن او، یعنی چهار دست وپا و همچنین قسمت اصلی بدن را که ازهم جدا شده بود بالای چهار تیر مرتفع قرار دادند.

کالبد کوئه‌زادا را هم شقه کردند و به‌تیرها نصب نمودند و من

نمیدانم درآن سرزمین سرد و خالی ازسکنه، مرغان لاشخوار کجا بودند که ازعصر آن روز خود را به‌لاشه‌ها رسانیدند، بطوریکه در روز سوم از لاشه آن دو نفر براثر تهاجم مرغان لاشخوار غیر از استخوان باقی نماند.

***

بتدریج هوا سردتر شد و معلوم گردید که تاآن موقع پائیز بود و من ازروی اشتباه تصور مینمودم که زمستان است و زمستان حقیقی بزودی فراخواهد رسید.

طوری هوا سرد شد که نگهبانان ما روی صحنه کشتی‌ها توانائی نداشتند که حتی نیمساعت نگهبانی کنند و ناخدایان سفاین مجبور بودند ساعتی چند مرتبه نگهبانان را تعویض نمایند.

تمام جانورانی که ما ازسنت‌لوسی آورده بودیم (امروز سنت‌لوسی را باسم ریودوژانیرو میخوانند ـ مترجم) از برودت جان سپردند ومالاشه آنهارا در دریا انداختیم.

یکی ازآنها میمونی بود باسم «آکیکی» که من به«سالانکو» تقدیم کرده بودم وآن پسر جوان روزها با میمون بازی می‌کرد و باو غذا می‌خورانید.

بعد از این که برودت شدت نمود، آن میمون مثل انسان دچار سرفه شد و طوری سرفه می‌کرد که نزدیك بود چشم‌هایش از کاسه بیرون بیاید.

سالانکو ازطبیب و جراح کشتی درخواست نمود که آن جانور را معالجه کند و طبیب قدری جوشاندنی به‌میمون نوشانید و به سالانکو گفت که جانور را بپوشاند وگرم نگاه دارد.

ولی تب شدید میمون لحظه‌ای قطع نمی‌شد تااینکه مرد و سالانکو مثل این که دوستی عزیز را ازدست داده باشد برمرگ آن جانور گریست.

من اورا دلداری داده گفتم سالانکو اگرما ازاین برودت‌رستگاری پیدا کنیم و هوا گرم شود و بجائی برسیم که در آنجا میمون وجود داشته باشد من میمونی زیباتر از«آکیکی» برای توفراهم خواهم کرد وبتوهدیه

خواهم نمود.

حالا دیگر ما در ظلمات فرورفته بودیم و تاریکی جز در شبانه روزی سه ساعت از بین نمیرفت و بین طلوع و غروب خورشید فقط سه‌ساعت فاصله بود و ما می‌باید تمام کارهای ضروری کشتی‌ها را در همین سه‌ساعت بانجام برسانیم.

شب‌هایی که ماه می‌تابید و ستارگان میدرخشیدند ما روشنایی داشتیم ولی در شب‌هایی که ابر فضا را می‌پوشانید، یا دریا مستور از مه می‌گردید تاریکی مطلق حکمفرمائی می‌کرد و من برای اینکه نگهبان‌را روی صحنه کشتی تشخیص بدهم می‌باید او را صدا بزنم.

در هرشبانه روز بطور متوسط ما بیست و یکساعت در تاریکی بسر میبردیم و وقتی خورشید طلوع می‌کرد نور کم حرارت آن نمی‌توانست بدن‌های سرد ما را گرم کند. من تصور می‌کنم که در آن دوره طولانی حتی خود «ماژلان» بیمناك شد وشاید تصور کردکه ماهرگز ازآن‌ظلمات و زمهریر رهایی نخواهیم یافت.

یکی از دلایل وحشت «ماژلان» این بود که دستور داد از جیره غذای افسران و ملوانان بکاهند، در آن هوای منجمد کننده کاهش جیره غذای افسران و ملوانان همه را ناراضی کرد ولی کسی قدرت نداشت دم برآورد و اعتراض کند و هیچکس قادر به شورش و طغیان هم نبود.

ماژلان بامجازات شدید افسران عالی‌رتبهٔ اسپانیائی، طوری وحشت خود را در دل‌ها جا داده بود که فکر شورش بمخیلهٔ هیچکس خطور نمی‌نمود.

در آن برودت منجمد کننده اگر یك ملوان ناسزا می‌گفت تاچه رسد به این که کفر برزبان بیاورد، طوری مجازات می‌شد که برای همه موجب عبرت می‌گردید.

«ماژلان» در مسائل مربوط به مذهب هم مانند مسائل مربوط به انضباط، گذشت نمی‌نمود و بااین که من نزد دریاسالار خیلی محبوب بودم یقین دارم که اگر یك‌بار ناسزا می‌گفتم مراهم مثل‌یك‌ملوان عادی مجازات

می‌کرد.

یك شب هنگامی که من می‌خواستم بطرف اطاق خود بروم سالانکو بمن رسید و بازویم را گرفت و گفت «پیگافتا» من پیوسته در فکر شما هستم و لحظه‌ای نیست که ازخیال شما فارغ باشم.

من از شنیدن این حرف آشفته شده و سالانکو را ازخود دور کردم وگفتم اگر مرتبه‌ای دیگر ازاین حرفها بزنی بدریا سالار خواهم گفت و من اطمینان دارم که گفته امشب تو ما را دچار خشم خداوند خواهد نمود. پیش‌بینی من همان شب بوقوع پیوست و خداوند ما را مورد غضب قرار داد.

بعد ازاینکه زنگ نیمه شب نواخته شد و نگهبان صحنه کشتی را عوض کردند، من که در اطاق خودم بودم یك مرتبه شنیدم که نگهبان وحشت‌زده بانگ زد:

«یاعیسی مسیح».

من ازاطاق بیرون دویدم و خودم را به‌نگهبان رسانیدم و از او پرسیدم چه اتفاق افتاده است؟

نگهبان آسمان را بمن نشان داد وگفت: نگاه کنید.

آنشب هوا صاف بود و ابر در آسمان وجود نداشت و من وقتی‌نظر به آسمان انداختم دیدم ازاعماق فضا یك خرمن از آتش ارغوانی رنگ نزدیك می‌شود.

آن آتش بزودی طوری وسعت گرفت که تمام منطقه خلیج از روشنائی آن ارغوانی گردید وصدها هزار پیکان آتشین ازآن خرمن‌آتش حواله ما گناهکاران شد و من روی صحنه کشتی زانو برزمین زدم و سر را روی صحنه نهادم وگفتم:

خدایا استغفار می‌کنم... مرا ببخش و در آتش غضب خود نسوز.

شعله‌های آتش طوری درخشنده بود که در تمام کشتی‌ها همه بیدار شدند و درکشتی ما، همه افسران وملوانان حتی خود ماژلان، قدم ازاطاقها بیرون نهادند.

فریاد یاحضرت مسیح... یاحضرت مریم، ازتمام حنجره‌ها بیرون آمد و بطرف آسمان رفت و من دیدم که دریا سالار ما دست را بطرف آسمان بلند کرد و انگشتان را چند مرتبه تکان داد ومثل این بود که قصد دارد پیکان‌های آتشین را که ازفضا میبارید، بگیرد.

افسران و ملوانانی که ازاطاق‌ها بیرون آمده بودند روی صحنه کشتی‌ها زاری می‌کردند و ازخداوند طلب عفو می‌نمودند دریاسالار ماهم کماکان دست‌را بطرف آسمان بلند کرده بود و انگشتان را تکان میداد.

بعد من دیدم آتش ارغوانی در فضا ازبین رفت ویك نور خیره کننده سبز رنگ جای آن را گرفت و آن نور هم بعد ازچندین دقیقه جای خودرا بیك روشنائی نارنجی رنگ واگذار کرد.

آنگاه ازهرطرف در فضا صدها هزار دایره، هرکدام بیك رنگ جلوه‌گر شد ومن‌بهرسو که نظر می‌انداختم فضارا پرازدایره‌های رنگارنگ مشاهده می‌کردم. ازتمام دایره‌ها پیکان‌های غضب خداوند جستن می‌کرد و هریك از آنها نیز بیك رنگ بود. طوری وحشت برمن مستولی گردیده بود که دیگر نه‌می‌توانستم نام خداوند را برزبان بیاورم و نه می‌توانستم توبه واستغفار کنم.

فقط مبهوت و لرزان آسمان را می‌نگریستم و سایرین هم مبهوت بودند، ولی هیچ یك ازآنها چون من نمی‌لرزیدند برای این که من مطمئن بودم که در آن شب غضب خداوند، نازل گردیده و خداوند ما را مورد خشم و عذاب قرار داده. بعد دایره‌های نورانی و پیکان‌های رنگارنگ ناپدید شد و تاریکی جای آنها را گرفت و ستارگان درخشیدند و من دو دست را بطرف آسمان کردم و گفتم خدایا ازتو سپاسگزارم که توبه مرا پذیرفتی و آتش غضب خود را خاموش کردی.

«ماژلان» که حرف مرا شنید گفت:

«پیگافتا» این آتش نبود چون اگر آتش بود حرارت میداشت و در تمام مدتی که ازآسمان روشنائی فرو میریخت من دست را مقابل نور گرفته بودم ولی احساس حرارت نکردم.

ولی من اطمینان دارم که در آن شب، خشم خداوند برما فرود آمد زیرا وقتی خداوند بلا می‌فرستد خشك و تر باهم می‌سوزند (در آن‌موقع بحرپیمایان پرتغالی و اسپانیائی ازشفق قطبی که بعد شعرا نامش را آفتاب نیمه‌شب نهادند بی‌اطلاع بودند و «پیگافتا» شفق مزبور را بلای آسمانی دانسته است ـ مترجم).

کاهش جیره غذا ازیکطرف و بیکاری درآن برودت شدید ازطرف دیگر همهٔ ما را بی‌حوصله و عصبی کرده بود. دوری ازوطن و خانواده، مدتها سرگردانی در آبها وسرزمینهای ناشناس و توقف طولانی در یك نقطه دور افتاده وفصل سرمائی که پایان‌ناپذیر می‌نمود، همه‌را نگران و پریشان کرده بود واین‌عوامل‌سبب گردید که چندمرتبه ملوانان به‌بهانه‌های کوچك باهم نزاع کردند و «ماژلان» هم مقصرین را تنبیه نمود، ولی دریاسالار ما که مرد باتجربه‌ای بود، و می‌توانست درك کند ادامهٔ این‌وضع ممکن است عواقب ناگواری در بر داشته باشد، کاملا متوجه اوضاع بود. به‌همین جهت یکروز بعد ازدمیدن آفتاب بمن گفت پیگافتا بیکاری برای افراد ما که اکثر آنها جوان هستند خیلی زیان دارد و هرطور که هست باید ملوانان را بکاری مشغول کرد ولو جمع‌آوری سنگهای بیابان باشد و شما، ازفردا، یکعده ازملوانان را سوار زورق کنید و باخود بخشکی‌ببرید و آنها را وادارید که در خشکی تفحص کنند تاشاید جانورانی پیدا نمایند که بتوان ازگوشت آن جانوران برای افزایش جیره غذای افراد استفاده کرد.

اما متوجه باشید که افراد شما متفرق نشوند زیرا روز بیش از سه ساعت طول نمی‌کشد و اگر متفرق گردند و شب فرود بیاید راه را گم خواهند کرد و نخواهند توانست خود را بما برسانند و ازسرما و گرسنگی بهلاکت خواهند رسید.

من خود را آماده کردم که ازروز بعد عده‌ای ازافراد را بخشکی ببرم وآنها را وادار به‌تفحص نمایم ولی وقتی طلیعه بامداد دمید از ساحل فریادهائی هول‌انگیز بگوش ما رسید. من بطرف اطاق ماژلان رفتم که‌آن

فریادها را باطلاعش برسانم ولی خود او بیدار بود و بمن گفت بروید و ببینید که این فریادها ازچیست و برای رعایت احتیاط افراد خود را مسلح کنید.

من با عده‌ای ازافراد مسلح سوار زورق شدم و پاروزن‌ها زورق‌را بحرکت‌درآوردند وبطرف‌ساحل‌رفتیم هرچه‌بساحل‌میرسیدیم غوغا بیشتر می‌گردید و فریادهائی چون نعره گاو اما بسیار شدید و سامعه‌خراش به گوش ما می‌رسید.

وقتی بساحل نزدیك شدم مشاهده کردم که در سراسر نوار ساحلی یك عده جانور جا گرفته‌اند که ما تاآن روز، آنها را ندیده و وصفشان‌را نشنیده بودیم.

تنه جانوران مزبور از زیر گردن تانزدیك دم شبیه به‌گاو بود، اما کمی دم مثل دم ماهی داشتند و نیز دارای دو پره شنا بودند.

دو پره شنای آنها بقدری بزرگ و قوی بنظر می‌رسید که می‌توانستند مثل دوپا ازآن استفاده نمایند و خود را روی زمین بکشند.

سر آنها هم به‌خرس شباهت داشت ودارای سبیل‌های بلند وآویخته بودند ولحظه به‌لحظه سر را بطرف آسمان می‌کردند و نعره‌ای چون نعره گاوسر میدادند.

ما نزدیك ساحل توقف کردیم چون می‌ترسیدیم که قدم به ساحل بگذاریم و بعضی ازملوانان ما گفتند شاید این‌ها اژدها هستند!

قدر مسلم این است‌که آن جانوران ماهی نبودند، برای اینکه ماهی نه‌میتواند در خشکی زندگی کند و نه نعره‌ای چون گاو سر میدهد.

ولی من در مورد اژدها بودن آنها تردید داشتم چون بطوریکه شنیده بودم ازدهان اژدها آتش خارج می‌شود وانگهی اژدها بطوری که معروف است پیوسته یکی است در صورتیکه جانوران مزبور از هزارها تجاوز می‌کردند و آنقدر ازآن جانوران دیده می‌شدند که ما نمی‌توانستیم آنها را بشماریم.

آن جانوران، همه نعره میزدند ولی بما توجه نداشتند ومثل این‌بود

که اصلا ما را نمیدیدند.

وقتی ما دریافتیم که جانوران مزبور بما توجه ندارند جرئت پیدا کردیم و زورق را بخشکی رسانیدیم و قدم بساحل‌نهادیم، اما در این وقت هم باز آن جانوران که بعد دریاسالار ما اسمشان را «گاو دریائی» گذاشت بما توجه نکردند و مارا ندیدند. ماکه تالحظه‌ای قبل‌ازدیدن‌آن موجودات دچار وحشت شده بودیم، هنگامیکه مطمئن شدیم آنها کمترین توجهی به‌ما ندارند، شمشیر ازغلاف بیرون آوردیم و به‌چند جانور حمله کردیم.

دراین وقت نعره جانورانی که به‌آنها حمله می‌کردیم شدیدتـر گردید، وروی پره شنای‌خود حرکت می‌کردند ومی‌کوشیدندکه بگریزند ولی نمی‌توانستند فرار کنند و ما چندتای آنها را کشتیم وشکمشان‌را خالی کردیم وبازحمت زیاد لاشه دوجانوررا به‌کشتی «تری‌نیداد» منتقل‌نمودیم که گوشت آنهارا آزمایش نمائیم.

وقتی ما بکشتی برگشتیم آفتاب غروب کرد وروز سه‌ساعتی منقضی گردید و ما گوشت جانور مزبور را پختیم و باحیرت و مسرت متوجه‌شدیم که طعم گوشت گاو را دارد و در آن لحظه برای ماکه مدتها بود یك غذای کامل و گرم نخورده بودیم بسیار لذیذ است.

دریاسالار ما برای جانور مزبور اسمی بامسمی انتخاب کرد «گاو دریائی» زیرا هم چون گاو نعره میزدند و هم طعم گوشت آنها شبیه بـه گوشت گاو بود (معلوم نیست چرا در قرون بعد، دیگران اسم این جانور را فیل دریائی گذاشته‌اند چون برحسب ظاهر اسمی که «ماژلان» بـرای جانوران مزبور انتخاب کرد، مناسب‌تر میباشد ـ مترجم).

مدت چند روز، جانوران مزبور، کنار دریا بودند و نعره میزدند و ملوانان کشتی ما و سایر کشتی‌ها، هرروز بساحل می‌رفتند و باسرعت چند جانور را مـی‌کشتند شکمشان را خالی می‌نمودند و به کشتی‌هـا می‌آوردند.

گوشت آن جانوران عجیب، در آن فصل سرما، خیلی بخواربار ما کمك کرد و سبب بهبود وضع غذای افسران وملوانان گردید.

ولی بااین که گوشت مزبور ازحیث طعم فرقی باگوشت گاو نداشت من بعد ازشب اول، دیگر ازآن گوشت نخوردم و باجیره نان خود را قانع می‌کردم اما افـران و ملوانان ماوخود «ماژلان» ازآن گوشت‌میخوردند وآن را مأکول میدانستند.

یك روز در حالی که من ملوانان را بساحل بردم قدری از دیگران دور شدم و بجائی رسیدم که زیرپای خود، یك دره کم عمق را مشاهـده کردم.

درآن دره چشم من بـسه جانور شگفت‌انگیز افتاد که یکی از آنها کوچکتر ازدو دیگر بود و بنظر می‌رسید که آندو پدر و مادر هستند و جانور کوچك فرزند آن‌ها.

سر و گوش آن جانوران شباهت بسر و گوش قاطر داشت ودارای گردن بلند مثل شتر بودند ولی دست‌ها وپاهای آنان چون گوزن می‌نمود.

آهسته مراجعت کردم و به‌ملوانان خودمان گفتم که دو طرف آن دره را بگیرند شاید بتوانیم یکی ازآن سه جانور را دستگیر کنیم و نـزد «ماژلان» ببریم ولی دو جانور بزرگ از تپه‌های سنگلاخ واقع درطرفین تپه بالا رفتند و در عوض ما فرزند آنهارا دستگیر کردیم.

دریاسالار ما از مشاهده آن جانور در شگفت شد و نامش را «شتر وحشی» گذاشت (امروز این‌جانور که درآمریکای جنوبی‌مثل شتربارکشی می‌کند موسوم به «لاما» می‌باشد واولین‌بار پیگافتا نویسنده این سرگذشت آن‌را کشف کرد ــ مترجم).

جانور مزبور شاید بمناسبت اینکه ازپدر ومادر دور شده بود چیزی نمی‌خورد و چون برای ما هم فایده‌ای نداشت ماژلان گفت که رهایش کنند و ما او را رها کردیم.

چند روز پس ازاین واقعه برای اولین مرتبه، بعد ازورود بدروازهٔ ظلمات، چشم مابیك انسان، غیر از خودمان افتاد و طوری ازمشاهده او حیرت کردیم که در تمام کشتی‌ها افـران و ملوانان در صحنه جمع شدند که او را بنگرند، حتی «ماژلان» دریاسالار خونسرد و باراده ما از اطاق

خارج شد وبه‌صحنه آمد وچشم به‌آن انسان دوخت، آن‌انسان ازدور درست دیده نمی‌شد ولی صدایش بگوش ما میرسید و طوری بانگ برمی‌آورد که ندای او برعد شباهت داشت.

گاهی هم می‌رقصید و من فکر کردم که شاید آواز می‌خـواند و می‌رقصد.

ما علاقه داشتیم که آن انسان را ازنزدیك ببینیم ولی می‌ترسیدیم که اگر باو نزدیك شویم بگریزد.

ماژلان دستور داد که چند نفر سوار زورق شوند و بساحل بروند و یکی ازآنها از زورق پیاده شود و قدم بخشکی بگذارد و حرکات آن‌انسان عجیب را تکرار نماید تاوی بفهمد که ما نسبت باو سوء نیت نداریم.

این دستور بموقع اجرا گذاشته شد و زورقی راه ساحل را پیش گرفت.

ملوانان ما برای این که او را بیشتر رام نمایند یك زنگوله بدستش دادند و او طوری از دریافت زنگوله خوشحال شد که بدون مقاومت وارد زورق گردید. وقتی آن انسان که یکمرد بود وارد کشتی «تری‌نیداد»شد دست را بطرف آسمان بلند کرد شاید می‌خواست بگوید که ما از آسمان فرود آمده‌ایم.

آن مرد خیلی بلند قامت بود ومن بااین که مردی هستم قد بلند، وقتی کنارش می‌ایستادم سرم ازسینه وی تجاوز نمی‌کرد. آن مرد صورت و دستهائی سرخ رنگ داشت و لباس او را پوست یك جانور تشکیل‌میداد که بعد فهمیدیم که پوست شتر وحشی است. یك جفت کفش ازپوست همان جانور برپاهایش دیده می‌شد و بقدری آن کفش‌ها، طویل و عریض بود که ما اسم آن مرد را گذاشتیم پاتاگون (یعنی بزرگ‌پا).

سلاح او، عبارت بود ازیك کمان کوچك اما بسیار محکم و من در روزهای بعد دریافتم که زه کمان خود را از روده شتر وحشی ساخته است.

مرد «پاتاگون» حرفهائی میزد که ما نمی‌فهمیدیم ولی هردفعه که دهان بسخن می‌گشود من گوشهای خود را می‌گرفتم زیرا صدایش آنقدر

شدت داشت که پرده گوش انسان ممکن بود پاره شود.

مرد بزرگ‌پا، باکمان کوچك ومحکم خود تیرهائی پرتاب‌می‌نمود که برسر آن یك پیکان ازسنگ نصب کرده بودند و ما در روزهای بعد دانستیم که آن مرد وهم‌نژادانشان ازفلزات بی‌خبر هستند وتمام احتیاجات خودرا بوسیله سنگ یااستخوان شتر وحشی رفع مینمایند.

این مرد، مانند یك بره بی‌آزار می‌نمود و ازساعت اول که وارد کشتی گردید رام شد. تنها چیز غیرعادی و عجیبی که درآن مرد جلب توجه می‌کرد، غذا خوردن او بود که همه را بحیرت وامی‌داشت، چون‌آن مرد هرگز سیر نمی‌شد و هرچه باو می‌دادند می‌خورد.

تاروزی که ما در خلیج «سن‌ژولین» بودیم نتوانستیم زبان او را فرا بگیریم ولی بعد ازحرکت ازآن خلیج چون وی را باخود بردیم، رفته رفته بزبانش آشنا شدیم و دانستیم که او، تاروزی که ما را ندید، غذای‌پخته نخورده بود و در ماههای بعد، وقتی ما دوچار گرسنگی شدیم، اولین‌کسی که در کشتی ماجان‌سپرد همان مردقوی‌هیکل وساده‌بود چون نمی‌توانست گرسنگی‌را تحمل نماید.

***

سرمای طاقت‌فرسای خلیج سن‌ژولین سرانجام تخفیف یافت، و روزها بلند شد وماکه تصور می‌کردیم ازآن زمهریر هرگز نجات‌نخواهیم یافت، باخوشوقتی فهمیدیم که حتی در سرزمین ظلمات هم مثل آفاق‌ما بعد ازفصل سرما، فصل گرما فرامیرسد.

ماژلان قبل ازحرکت ما ازخلیج سن‌ژولین کشتی کوچك‌سانتیاگو را که نود تن ظرفیت داشت برای اکتشاف بطرف جنوب فرستاد که بدانند آیا می‌توان راهی بسوی مشرق زمین پیدا کرد یانه؟ ولی کشتی سانتیاگو براثر یك طوفان ناگهانی به‌تخته سنگهای ساحل خورد و درهم شکست و سرنشینان آن بازحمت خود را به‌خلیج سن‌ژولین رسانیدند و برای ماژلان بیش ازچهار کشتی باقی نماند.

روز بیست ویکم ماه اوت سال ۱۵۲۰ (میلادی) هواطوری گرم‌شد

که ماژلان تصمیم بحرکت گرفت و باتصمیم اومثل این بود که جان تـازه بر کالبد افسران و ملوانان دمیده‌اند، زیرا همه تصور می‌کردند که ماژلان چون متوجه شده که مسافرت اوبطرف جنوب بخصوص بعد ازغرق کشتی سانتیاگو بیفایده است راه وطن را پیش خواهد گرفت.

قبل ازاین که کشتی‌ها ازخلیج سن‌ژولین خارج شوند، «ماژلان» دستور داد که بربالای تپه‌ای مرتفع واقع در ساحل خلیج، که نام آن را مونت کریستو (یعنی کوه مسیح) گذاشت یك صلیب نصب نمایند.

پس از این که صلیب در آنجا نصب گردید «سان‌شز ـ دولارنا» کشیش ناوگان را که محکوم شده بود در آن سرزمین باقی بماند، اززندان یعنی انبار کشتی خارج کردند و بساحل بردند و او را بپای آن صلیب رسانیدند.

در آنجا بند از پاهایش برداشتند و کنارش یك جعبه پر ازنان وچند ابزار مورد احتیاج مثل کارد و چکش و اره و سنگ چخماق نهادند واورا رها کردند و بر گشتند.

«سان‌شز ـ دولارنا» وقتی مشاهده کرد که کشتی‌ها شراع بـر می‌اندازند و قصد دارند که ازخلیج سن‌ژولین خارج شوند و او را رها می‌نمایند که به‌تنهائی در آن منطقه خالی از سکنه و لم‌یزرع زندگی‌نماید، دو دست را بلند کرد و فریاد برآورد ای دریاسالار «ماژلان» وای‌افسران اسپانیا شمارا به‌حضرت مسیح مرا رها نکنید و در این منطقه وحشت‌انگیز تنها نگذارید.

من در آن موقع چشم به‌قیافه ماژلان دوختم که ببینم آن استدعاها درآن مردآهنین چه‌اثری می کند، ولی کوچکترین اثر ترحم درچهره‌اش آشکار نشد، و گفت کسی که خیانت کرد باید بکیفر برسد و مجازات این مرد این بود که سر ازپیکرش جدا شود ولی چون کشیش است، من‌مجازات او را تخفیف دادم و تصمیم گرفتم که وی را دراین‌جا رها کنم.

کشتی‌ها، یکی بعد ازدیگری لنگر برداشتند و شراع برافراشتند و ازدهانه خلیج «سن‌ژولین» خارج شدند و وارد دریا گردیدند. و من آن

کشیش بدبخت را که پای صلیب ایستاده بود وبتدریج کوچك میشد میدیدم و صدای استغاثهٔ او را که باد بگوش ما میرساند، می‌شنیدم.

وقتی وارد دریا شدیم دریاسالار، علامت داد که کشتی‌ها راه جنوب را در پیش بگیرند و یکمرتبه امید افسران و ملوانان مبدل بناامیدی گردید و دانستند که دریاسالارما تصمیم ندارد به اسپانیا مراجعت کند.

ولی بااینکه کشتی راه ظلمات را پیش می‌گرفت، اثری از مناظـر وحشت‌آور گذشته بنظر نمی‌رسید و برعکس هرروز، از روز قبل بلندتـر می‌شد و شب‌ها کوتاه می‌گردید بطوری که طول شب‌ها بسه ساعت‌میرسید و ما بیست وچند ساعت روز داشتیم و معلوم شد آنچه ما تصور می‌کردیم که ظلمات می‌باشد چیزی غیر از زمستان آفاق جنوبی نبوده و ما فصل زمستان را گذرانیده و وارد بهار شده‌ایم. مانند گذشته هررودخانه وهرخلیج‌واقع در طرف راست ما مورد تفتیش ماژلان قرار می‌گرفت، و می‌خواست بفهمد که آیا می‌توان ازآنجا، راهی بمشرق زمین پیدا کرد یانه؟

در بامداد روز بیست ویکم اکتبر سال ۱۵۲۰ (میلادی) یك ابـر زرد رنگ ازطرف راست یعنی ازسوی خشکی آمد و در مدتی کمتر ازیك ساعت طوفان شروع شد.. طوری امواج دریا متلاطم گردید که من دراطاق خود ازفرط وحشت سر برکف اطاق نهادم و بدرگاه خدا استغاثه کردم.

موج اقیانوس کشتی ما را طوری بالا میبرد که انگار می‌خواهد به ابر برساند و چند لحظه دیگر طوری آن را بطرف پائین می‌کشید که فکر می‌کردم تمام آبهای اقیانوس روی ما خواهد ریخت و من هرگز ندیدم و نشنیدم که امواج دریا، در موقع طوفان، آن قدر ارتفاع و عمـق داشته باشد.

صدای ضجه ملوانان ما برخاست زیرا کسانی که عمر خود را در دریا گذرانیده‌اند می‌فهمند طوفانی کـه سبب غرق کشتی می‌شود کدام است.

من‌تصورمی‌کنم خودماژلان‌هم بشدت‌نگران‌شده‌بود وشایدهم‌تصور می‌کرد که موقع مرگ فرارسیده زیرا دیدم که ازاطاق خارج شد و بـا

رنگ پریده امواج دریا را نگریست و سه مرتبه علامت صلیب را روی‌سینه رسم کرد.

قبل از این که طوفان آغاز شود ما بادبانهای کشتی را لوله کرده بودیم و فقط یك بادبان بالای دکل وسطی‌بود که بدان وسیله کشتی‌هاسکان می‌گرفتند ولی طوفان‌شدید آن یك بادبان را هم پاره کرد و برد و کشتی ما بدون بادبان شد و ازآن پس ازسکان گرفتن محروم گردید و بیم آن میرفت که اگر غرق نشویم طوفان‌ما را به‌تخته سنگهای ساحل بزند ودرهم بشکند.

در همان لحظه‌که من یقین حاصل کردم‌که کشتی‌ما باتخته‌سنگهای ساحلی تصادم خواهدکرد ودرهم خواهد شکست، یك خلیج درطرف‌راست ما نمایان گردید و ماژلان درآن طوفان خطاب بسکاندار فریاد زد: بطرف مغرب بروید و وارد خلیج شوید.

سکاندار ما گرچه سکان را بحرکت درآورد ولی آنچه مارا وارد خلیج کرد فشار باد وخط‌سیر امواج بود و بعد ازاینکه وارد خلیج شدیم، امواج آنجا آرام‌تر گردید. خلیج مزبور از کوه‌های مرتفع احاطه شده‌بود و در انتهای خلیج، یك کوه دارای سنگهای زرد و در پس آن، قلل مرتفع کوه‌هائی که برف داشتند نمایان بود.

ما برای این که از دریا فاصله بگیریم بعد ازورود به‌آن خلیج، یك شراع را برافراشتیم که ازخلیج جلو برویم و باحسرت دیدیم که بعد ازما، کشتی‌های دیگر هم که هرکدام یك شراع داشتند وارد آن خلیج شدند و طوفان هیچ یك ازآنها را غرق نکرده بود.

ما برای رسیدن بانتهای خلیج جلو رفتیم ولی‌وقتی بکوه زردرنگ نزدیك شدیم دیدیم که خلیج مزبور پیچ خورد و وقتی ازآن پیچ یابغاز گذشتیم مشاهده کردیم که خلیج دیگری که محاط باکوههای مرتفع بود نمایان گردید.

در آنجا هم باد شدید میوزید ولی آب‌های خلیج بمناسبت وجود کوه‌های مرتفع دراطراف آن، موج بلند نداشت.

کشتی ما وبعد ازما کشتی‌های دیگر درصدد برآمدند که خود را بعمق خلیج دوم برسانند ولی باز در انتهای خلیج دوم پیچ یابغاز تازه‌ای نمایان گردید و ما وارد خلیج سوم شدیم و باز کوه‌های مرتفع ما را احاطه کرده بودند.

فشار باد در خلیج سوم، کمتر ازخلیج دوم بود معهذا نمی‌توانستیم در آنجا توقف کنیم برای این که ممکن بود که باد کشتی ما را بکوه‌های اطراف بزند و درهم بشکند لذا بحرکت ادامه دادیم و در انتهای خلیج‌سوم هم یك پیچ یابغاز نمایان شد و ما بزودی خود را در خلیج چهارم یافتیم و در آنجا طوفان آرام گرفت و باد افتاد ولی نسیم معمولی دریا به وزیدن ادامه داد.

پس ازطوفان وقتی آفتاب دمید من موضع خودمان‌را ازروی‌آفتاب اندازه گرفتم و معلوم شد که ما درنقطه‌ای هستیم که باخط استوا، پنجاه وچهار درجه فاصله دارد.

در آن روز خداوند ما را ازخطر مرگ قطعی نجات داد چون‌اگر آن خلیج پیچ در پیچ نمایان نشده بود بدون شك هرچهار کشتی غرق می‌گردید و ما محو و نابود می‌شدیم.

ماژلان بعد ازخاتمه طوفان و طلوع خورشید ازاطاق خود خارج شد و نظری بکوههای اطراف انداخت. در این هنگام چند نفر ازملوانان ما مشغول رفت و روب کشتی شدند و زباله را دور ریختند، یعنی در آب انداختند و «ماژلان» و من که در کنارش ایستاده بودم دیدیم که زباله روی آب بحرکت درآمد و معلوم شد که آب آن خلیج حرکت دارد.

آب‌های یك خلیج، مرداب‌است یعنی حرکت نمی‌کند واگر خلیجی کنار دریا بنظررسید که آب‌آن حرکت می‌کرد معلوم می‌شود که رودخانه می‌باشد نه‌خلیج.

بعد ماژلان دستور داد که سطلی را در خلیج بیندازند و قدری آب بالا بیاورند و آب را چشید و من هم چشیدم ولی باکمال تعجب دیدیم که شور می‌باشد در حالیکه آب رودخانه‌ها شیرین است نه‌شور.

این موضوع را سایر افسران و ملوانان در کشتی‌های دیگر هم فهمیده بودند و علامت دادند که ما نه دریك خلیج هستیم نه‌دریك‌رودخانه بلکه در یك بغاز میباشیم.

طوری ماژلان، بهیجان آمده بود که من ازالتهاب اوحیرت نمودم. او که در عین هیجان شدید سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ نماید، به‌من گفت «پیگافتا» تصور می‌کنم راهی که من در جستجوی آن بودم همین است و بلافاصله علامت داد که کشتی‌ها لنگر بردارند و براه بیفتند.

ما بحرکت درآمدیم و ازخلیج چهارم وارد خلیج پنجم شدیم وبعد سفاین ما وارد خلیج ششم گردیدند.

ازآن پس آن‌قدر خلیج‌های جدید درسرراه‌ما نمایان شدکه حساب ازدست من بدر رفت تااین روز طولانی تابستان منقضی و شب فرارسید، و چون ماه می‌تابید ما براه‌پیمائی خود در آن راه دریائی دراز و پرازپیچ و خم که اطراف آن را کوه‌های مرتفع باقلل مستور ازبرف احاطه کرده‌بود، ادامه دادیم.

وقتی روز دمید ما همچنان براه‌پیمائی در آن دهلیز آبی ادامه دادیم ولی آن قدر آن راه پیچ و خم داشت که وحشت برما مستولی شد.

چون هرچه میرفتیم راه آبی مزبور باز پیچ می‌خورد وگاهی در طرف راست و چپ ما جنگل‌های عظیم در دامنه کوه‌های مرتفع آشکار می‌شد، و یك مرتبه من دیدم که در یکی ازآن جنگل‌ها مرغهائی دارای دو پای بلند و به‌بزرگی یك اسب و دارای گردن دراز دوندگی می‌کنند[1].

۱ــ آنچه نویسنده این سرگذشت دیده شترمرغ آمریکای جنوبی است که قدری با شترمرغ آفریقا فرق دارد و امروز آن را ناندو میخوانند ــ مترجم.

یك واقعهٔ غیر منتظره

هنگام ظهر ماژلان امر به‌توقف کشتی‌ها داد و ما لنگر انداختیم و دو کشتی «ویکتوریا» و «کونسپسیون» که درقفای ما حرکت‌می‌کردند آمدند و نزدیك ما لنگر انداختند ولی کشتی «سن‌انتونیو» نیامد.

دریاسالار ما، بدواً از تأخیر کشتی مزبور مضطرب شد برای این که میدانست راهی که ما در آن حرکت می‌کنیم دارای پیچ و خم زیاد است و لابد تاساعت دیگر سن‌انتونیو ازپشت آخرین پیچ آن راه نمایان خواهد گردید.

ولی ساعات بعد ازظهر طولانی تابستان هم سپری گردید و کشتی «سن‌انتونیو» را ندیدیم.

دریاسالار بمن‌مأموریت‌داد که بایك زورق باتفاق چندتن ازملوانان بساحل بروم و خود را بالای یکی ازتپه‌های مرتفع برسانم و ازآنجا راه آبی‌را ببینم که آیا بادبانهای سن‌انتونیو بچشم میرسد یانه؟

من اطاعت کردم و سوار زورق شدم و خود را بالای تپه‌ای واقع درکنار آب رسانیدم و عقب، یعنی امتداد مشرق را ازنظر گذرانیدم ازآن بالاراه آبی مزبور باپیچ وخم‌های آن، خوب‌دیده می‌شد، اما اثری ازکشتی «سن‌انتونیو» بنظر نمیرسید.

من مراجعت کردم وبه‌دریاسالار گفتم که سن‌انتونیو دیده‌نمی‌شود، وقتی «ماژلان» گزارش مرا دریافت کرد دیدم که چین برجبین افکند.

من فهمیدم که برای چه‌آن‌مرد بزرگ یك مرتبه اندوهگین و گرفته

خاطر شد، زیرا من نیز مثل او فکر می‌کردم که «سن‌انتونیو» غرق نشده بلکه مثل ما وارد خلیج شده و تاوقتی هم که هوا تاریك شده بود او را میدیدیم ولی بعد مراجعت نموده، راه اسپانیا را پیش گرفته است یعنی بعد ازاین که شب شد کشتی مزبور عقب‌گرد نمود و بجای این که دنبال کشتی دریاسالار بیاید، راه مشرق را پیش گرفت ورفت.

من میدانستم که از دست رفتن کشتی «سن‌انتونیو» برای ما یك ضایعه بزرگ است زیرا سن‌انتونیو بزرگترین سفینهٔ ناوگان ما محسوب میشد و یکصد وپنجاه تن ظرفیت داشت وانگهی قسمت اعظم خواربار ما در آن کشتی ذخیره شده بود.

من تردید نداشتم که کشتی مزبور گریخته و راه اسپانیا را پیش گرفته و چون ناخدای آن کشتی مورد اعتماد کامل «ماژلان» بود و از وفاداران وی محسوب می‌گردید، مطمئن بودم که در آن کشتی یك‌شورش درگرفته وشاید ناخدا را بقتل رسانیده‌اند وبعد ازمرگ وی کشتی را برگردانیدند.

دریاسالار ما، وقتی ازمراجعت کشتی «سن‌انتونیو» ناامید شد، در صدد برآمد راجع بسرنوشت آن‌کشتی ازستارگان کسب اطلاع نماید.

در بین افسران سفاین «ماژلان» مردی بود باسم «مارتین ـ دوـ سویل» که ازنجوم اطلاع داشت و ادعا می‌کرد می‌تواند احوال نوع بشر را ازستارگان استفسار کند. «ماژلان» او را احضار کرد وجلسه‌ای آراسته شدکه تمام افسران کشتی حضور داشتند ومن نیز حاضر بودم.

منجم‌ما ازجیب‌خود یك‌کتابچه بیرون آورد که دربعضی ازصفحات آن نقشه آسمان را باستارگان کشیده بودند و قدری روی نقشه مزبور مطالعه کرد وبعد بمحاسبه پرداخت وسپس چنین گفت:

عالی‌جناب، تاآنجا که ازحرکت کواکب معلوم می‌شود سن‌انتونیو غرق نشده ولی دوچار وضعی گردیده که نمی‌تواند خود را بناوگان‌برساند وکواکب می‌گویند که خط سیر آن باخط سیر کشتی‌های ما، مغایر است و یحتمل راه اسپانیا را در پیش گرفته البته این احتمال را هم باید در نظر

گرفت که کشتی «سن‌انتونیو» تاچند روز دیگر بما برسد ولی احتمال پدیدار شدن آن کشتی خیلی ضعیف است.

منجم ما چیزی نگفت که ما ندانیم و در ناوگان ما همه، از افسر گرفته تاآخرین ملوان میدانستند که کشتی سن‌انتونیو راه اسپانیا را در پیش گرفته است.

بااین وصف دریاسالار مدت سه روز دیگر توقف نمود که شاید سن‌انتونیو مراجعت نماید وچون خبری ازآن کشتی نشد دستور حرکت‌را صادر کرد و ما شراع افراشتیم و براه افتادیم.

بااین که شب‌ها بسیار کوتاه بود همین که شب فرامیرسید توقف می‌کردیم برای اینکه ما، ازوضع آن راه باریك آبی هیچ اطلاع نداشتیم و ممکن بود درآن راه تخته سنگهای زیر آب وجود داشته باشد که ماباآن برخورد کنیم و غرق شویم.

در روزهم، بااحتیاط حرکت‌می‌نمودیم وپیوسته یك زورق‌پیشاپیش ناوگان حرکت می‌کرد و یك نفر، در آن زورق، دائم بوسیله عمق سنج، عمق آب را می‌سنجید تا اینکه کشتی‌های ما براثر کمی عمق آب راه‌باریك بگل ننشینند.

بعد ازاین که شب فرود می‌آمد ما در هرنقطه که بودیم به‌خشکی نزدیك می‌شدیم و لنگر می‌انداختیم و ملوانان ما باوحشت سر بطرف‌آسمان می‌کردند زیرا دو رشته کوه که دردو طرف آن راه باریك قرار داشت آن قدر مرتفع بود که پنداری بالای سر ما در آسمان نزدیك است بهم متصل شود، و ما همواره می‌ترسیدیم که کوه‌ها برسرمان بریزند و ما را معدوم نمایند.

بعضی ازشب‌ها که کنار شمالی آن راه آبی لنگر می‌انداختیم، و ارتفاع کوه زیاد نبود صدای حرکت عفریت‌ها را در دامنه کوهستان می‌شنیدیم و زمین ازعبورآن‌ها بلرزه درمی‌آمد، ولی‌ازخود عفریت‌ها صدائی

شنیده نمی‌شد[1].

هنگام روز، ازهیچ طرف آن راه آبی صدائی بگوش نمیرسید ولی مرغهای بزرگ در فضا پرواز می‌کردند.

«مارتین ـ دو ـ سویل» منجم ما قدغن کرده بود که افسران و ملوانان بطرف آن پرندگان تیراندازی‌نکنند زیرا می‌گفت ممکن است اینها از ارواح باشند و از تیراندازی ما برنجند ودر صدد گرفتن انتقام برآیند.

بعضی از اوقات پرندگان مزبور، بادسته‌هائی بیست تاپنجاه عددی پرواز می‌کردند و وقتی ازبالای کشتی ما می‌گذشتند، بمناسبت بزرگی‌بال، آفتاب را مستور می‌کردند و روی کشتی سایه میافتاد.

من آن پرندگان را بادقت ازنظر می‌گذرانیدم که بدانم آیا جزو ارواح هستند یانه؟ سرآنها شبیه بمرغان لاشخور بود که در صحراها، بلاشه جانوران حمله‌ور می‌شوند و منقاری خمیده داشتند و ازنوك یك بال تـا انتهای بال دیگر آنها چهار ذرع می‌شد.

یکروز یکی ازآن پرندگان ازبالای کشتی‌های ما گذشت و مـن دیدم که جانوری را درچنگال خود گرفته است ومیبرد.

مارتین ـ دو ـ سویل منجم ما بهملوانان توصیه کرد که هروقت بساحل می‌روند متوجه آسمان باشند زیرا ممکن است مورد حمله ارواح قرار بگیرند و ربوده شوند.

هردفعه که من بساحل میرفتم بادقت زمین را می‌نگریستم که ببینم آیا آثاری وجود دارد که نشان بدهد در آنجا انسان زیست مـی‌نماید یا نه؟

ولی نه‌اثر آتش و آبادی را در زمین میدیدم و نه‌اثـر خراش و بریدگی را در تنه درخت‌ها و معلوم می‌شد از روزی که خداوند جهان‌را آفریده هیچ انسان درآن سرزمین که در دو طرف آن راه‌آبی قرار داشت

۱ــ پیگافتا و سایر سرنشینان کشتی‌ها صدای عبور گله‌های گاو وحشی‌را که آن‌زمان در جنوب آمریکای جنوبی در فصل تابستان فراوان بود بجای صدای عبور عفریت‌ها میگرفتند ــ مترجم.

زندگی نکرده است.

برحسب دستور ماژلان، بارها زورقی که پیشاپیش ناوگان حرکت می‌کرد عرض آن راه باریك را ازجنوب بشمال پیمود و مراجعت نمود و ناخدای زورق هردفعه می‌گفت که عرض آن راه یك فرسنگ یاسه ربع فرسنگ است ولی در هیچ موضع، عرض راه باریك و طولانی ازسه ربع فرسنگ کمتر نشد.

گاهی در طرفین آن راه، یعنی در طرف شمال یاجنوب یك‌بریدگی بنظر میرسید ویك خلیج طولانی وباریك آشکار می‌شد و «ماژلان» فرمان توقف صادر می‌کرد.

یکمرتبه دریاسالار ما، بعد ازاینکه مقابل یکی ازآن خلیج‌ها توقف کردیم بمن گفت:

«پیگافتا ـ دی ـ لومبارد» بازورق بروید واین خلیج را کاوش کنید وببینید انتهای‌آن به‌دریای آزاد متصل می‌شودیانه، ضمناً حمل‌آذوقه وآب‌را فراموش ننمائید چون ممکن است این‌خلیج طولانی باشد ومسافرت شما چند روز بطول بکشد.

من باتفاق شش ملوان پاروزن، ویك سکاندار زورق، ویك نفر که عمق آن خلیج‌را اندازه می‌گرفت براه افتادیم بعد ازاینکه نصف روز راه پیمودیم متوجه گردیدم که خلیج مزبور مرداب است و آبهایش حرکت ندارد و لذا بدریای آزاد متصل نیست. براثر ارتفاع دو کوه بلند که در طرفین خلیج بود، آفتاب به‌آب‌های آن نمی‌تابید و رنگ آب سیاه می‌نمود و ما هرچه پیش میرفتیم خلیج مزبور تنگ‌تر و عمیق‌تر می‌شد و آبهایش سیاه‌تر بنظر میرسید.

سه ساعت بعد ازظهر در آن خلیج تنگ بمناسبت ارتفاع کوه‌ها طوری هوا تاریك شد که ما خود را در هوائی چون هوای غروب آفتاب دیدیم در صورتی که هشت ساعت دیگر از روز بلند تابستانی باقی مانده بود.

ما تایکساعت بعد درآن خلیج راه‌پیمودیم تااینکه به‌بن‌بست رسیدیم

و به‌ما محقق گردید که آنجا راه بدریا ندارد.

وقتی به‌بن‌بست رسیدیم ناخدای زورق دست‌را بطرف آسمان کرد و گفت:

آقای «پیگافتا» ستارگان را نگاه کنید.

من سر بلند کردم و باشگفت دیدم بااینکه هفت ساعت از روز باقی است و برهمه جا آفتاب می‌تابد درآن نقطه ستارگان طلوع کرده است. از دیدن این منظره باور نکردنی من بسیار ترسیدم و زانو بر کف زورق‌نهادم و استغفار کردم.

ناخدای زورق و ملوانان ما هم ازگناهان استغفار نمودند و آنگاه باقوت هرچه تمامتر پارو زدند و ما ازآن خلیج مشئوم و وحشت‌انگیز مراجعت کردیم و قدری که راه پیمودیم ستارگان زائل شد و نور آفتاب هوا را روشن کرد.

وقتی من برگشتم، هنوز خورشید غروب نکرده بود و من به‌سرعت خود را به‌ماژلان رساندم و چگونگی واقعه را باطلاع درباسالار رسانیدم و او گفت وحشت شما بی‌جهت بود چون ستارگان پیوسته در آسمان هستند و هردفعه که فضای اطراف ما تاریك شود ما ستارگان را خواهیم دید خواه روز باشد خواه شب ما ازدهانه آن خلیج براه افتادیم و به حرکت ادامه دادیم.

گاهی ازدوساحل طرفین نهرهائی بداخل آن‌راه‌آبی، فرومیریخت و ما هرزمان که بیکی ازآن نهرها می‌رسیدیم ذخیره آب شیرین خود را تجدید می‌کردیم ولی جزصدای مرغان هنگام روز وصدای عبورعفریت‌ها در موقع شب هیچ صدا ازدو طرف مسموع نمی‌گردید.

یك روز بعد ازاین که آفتاب غروب کرد در طرف چپ ما یعنی در سمت جنوب، هوا ارغوانی گردید. من تصور کردم مانند آن‌شب که‌خداوند برمن غضب کرد و ازآسمان آتش بارید باز باریدن آتش آغاز خواهد شد ولی تاصبح اثری ازباریدن آتش نمایان نگردید.

روز بعد وقتی آفتاب غروب کرد چشم ما بیك ستون آتش افتاد که

بسوی‌آسمان میرفت ودودی‌غلیظ از آن برمیخاست. ملوانان‌ما تصور کردند که سکنه بومی آن سرزمین آتش افروخته‌اند ولی من که در ایتالیا دیده بودم که از دهانه کوه آتشفشان «وزوو» گاهی دود برمیخیزد آنها را از اشتباه بیرون آوردم و گفتم اینکه می‌بینید، آتش است که ازدهانه کوه آتش‌فشان خارج می‌شود.

دریاسالار ما برای دیدن آتش‌فشان ازاطاق خارج شد و گفته مرا تصدیق کرد و مقرر داشت که آن منطقه به اسم سرزمین آتش خوانده‌شود (ارض‌النار ــ مترجم).

مسافرت ما در راه آبی رفته رفته وحشت‌انگیز می گردید زیرا آن راه انتها نداشت و در ما این احساس را بوجود می‌آورد که تاابد باید به جانب دنیائی که نمی‌شناسیم راه‌پیمائی کنیم.

یکروز یکی ازملوانان ماگفت این‌راه دهلیز جهنم‌است وما ازاینجا به‌جهنم خواهیم رسید.

دریاسالار که هیچ‌نوع اهانت را نسبت بامور مذهبی تحمل‌نمی کرد دستور داد مدت سه‌شبانه روز، آن مرد را در انبار کشتی بزنجیر بستند ودر آن مدت به‌او غذا ندادند.

بعد از سه روز، وقتی آن مرد را از انبار خارج نمودند و به صحنه کشتی آوردند ازفرط گرسنگی وناتوانی نمی‌توانست راه برود.

دریاسالار امر کرد که به‌او غذا و آب دادند و بعد برحسب امر « ماژلان » یك تسبیح در دسترس وی گذاشتند و ملوان خطاکار مکلف گردید تایك هفته تسبیح بیندازد و روزی پانصد مرتبه باصدای بلندبگوید یاحضرت مسیح وپانصد مرتبه دیگر ذکر یاحضرت‌مریم‌را بگیرد تااین که ما به‌گناه او دوچار عقوبت نشویم و تا یك هفته صدای ذکر آن مرد بگوش می‌رسید.

دربعضی ازنقاط حرکت کشتی‌های مابمناسبت این که بسیار آهسته حرکت می کردیم بحرکت مورچه شباهت داشت.

چون از دو محل راست و چپ، تخته سنگهائی بزرگ و سیاه‌رنگ،

در آب جلو رفته بود و ما میدانستیم که دنباله آن تخته سنگها زیرآب است ویك بی‌احتیاطی کوچك، سبب درهم شکستن کشتی ما خواهد گردید.

زورق پیش پیش ناوگان حرکت می‌کرد و عمق آب را انـدازه می‌گرفت و بعد ازاین که علامت میداد که عمق آب بقدر کافی می‌باشد، و تخته‌سنگهای زیرآبی وجود ندارد ما بحرکت درمی‌آمدیم.

وسیله اندازه‌گیری عمق‌آب، عبارت‌بود ازیك ریسمان بلندگره‌دار که وزنه سنگین بدان وصل کرده بودند، و گره‌های آن ریسمان شمـاره داشت و فاصله بین دو گره یك ذراع بود و وقتی وزنه را به‌قعر آب می‌انداختند از روی آخرین گره که بالای آب قرار می‌گرفت می‌فهمیدند که عمق راه آبی در آن منطقه چقدر می‌باشد، ولی همه ما ازآن راه باریك و پیچ در پیچ می‌ترسیدیم و هرلحظه انتظار داشتیم که ازیکی ازدو ساحـل یمین و یسار عفریت‌هائی که در شب صدای عبورشان را می‌شنیدیم بیایند و بما حمله‌ور شوند.

زمانی من نظر به‌کوههای بلند سیاه یاخرمائی رنگ که مانند دو دیوار هول‌انگیز در دو طرف ما سر به‌آسمان کشیده بود می‌انداختم، و می‌اندیشیدم که بالای آن کوه‌ها، شیاطین و عفریت‌ها یا ارواح ناراضی منتظر موقعیت هستند که فرود بیایند و به‌ما حمله‌ور شوند و از خداوند درخواست کمك می‌نمودم.

روزی بجائی رسیدیم که یك رودخانه، وارد آن فلکه آبی می‌شد و درمصب‌آن رودخانه ماهی‌های «ساردین» فراوان وجود داشت ودریاسالار ما اسم آن رودخانه را رود «ساردین» نهاد.

در آنجا، تنگه آبی بدو شعبه تقسیم می‌گردید وشعبه‌ای بطرف‌شمال غربی میرفت و شعبه دیگر بسوی جنوب غربی و ما حیران بودیم که ازکدام یك از آن دو شعبه برویم.

دریاسالار کشتی «کون‌سپسیون» را برای اکتشاف بطرف شعبـه جنوب غربی فرستاد و بناخدای کشتی گفت آن قدر بروید تاباتتهای این شعبه برسید و ببینید که آیا بدریای آزاد منتهی میشود یانه؟

کشتی کون‌سپسیون شراع برافراشت ولی‌ما درآنجا توقف کردیم، و من میدانستم برای‌چه «ماژلان» در آنجا توقف نموده خود برای‌اکتشاف وارد شعبه شمال غربی نمی‌شود.

ماژلان می‌ترسید که اگر وی برود کشتی «کون‌سپسیون» بجای این که در امتداد جنوب غربی حرکت کند برگردد و راه اسپانیا را پیش بگیرد فرار کشتی «سن‌انتونیو» ماژلان را نسبت بدیگران ظنین کرده بود کشتی کون‌سپسیون قادر نبود ازجلو، یعنی امتداد جنوب غربی فرار کند زیرا در جلوی او، جز مجهولات وجود نداشت وناگزیر، برای گریختن میباید برگردد تابتواند خودرا بهاسپانیا برساند.

مسافرت کشتی کون‌سپسیون چهار روز طول کشید ودرپایان‌روز چهارم قبل ازغروب آفتاب بادبانهای آن نمایان شد ووقتی به‌نزدیکی‌رسید دیدیم که تمام پرچم‌های کوچك ورنگارنگ خودرا برسم شادمانی‌افراشته است، وقبل ازاین‌که بما برسد توپ خالی کرد.

ماژلان ناخدای کشتی را در کشتی خود پذیرفت وازاو پرسید چرا پرچم برافراشتید و توپ خالی کردید؟

ناخدای آن کشتی جواب داد وقتی ما به‌انتهای راهی که پیش گرفته بودیم رسیدیم، مشاهده کردیم که راه مزبور منتهی به‌یك دریـای عظیم می‌شود و هرچه من بادوربین خود آن دریا را ازنظر گذرانیدم نتوانستم انتهای آن‌را ببینم و تردید ندارم که آن دریای عظیم که شما درجستجوی آن بودید و فکر می‌کردید منتهی به مشرق زمین می‌شود همین دریاست.

«ماژلان» پرسید آن دریای عظیم که شما دیدید در کدام طرف‌بود ناخدای کشتی جواب داد آن دریا در طرف جنوب و مغرب قرار داشت و هیچ کرانه‌ای پیدا نبود و من مطمئن هستم که آنجا یك اقیانوس است.

روز بعد سه کشتی ناوگان ماژلان (چون یکی غرق شده، دیگری گریخته بود) شراع افراشت و ما براه افتادیم.

وضع راه آبی، نسبت به روزهای قبل بهتر شده بود و در سر راه ما تخته‌سنگ وجود نداشت و می‌توانستیم سریعتر حرکت نمائیم.

بعد از اینکه یکروز و نیم‌راه پیمودیم، دیده‌بان کشتی «تری‌نیداد» که‌جلوتر از دو کشتی دیگرحرکت‌می کرد از بالای‌دکل (ازمحل‌دیده‌بانی) بانگ زد:

دریا نمایان شد.

همین که دریا نمایان گردید در تمام کشتی‌ها، افسران وملوانان از اطاق خارج شدند و برصحنه آمدند و ملوانان جوان ازدکل‌ها بالا رفتند که منظره دریا را ازنقطه مرتفع‌تر تماشا کنند.

هرچه بدریای آزاد نزدیك‌تر میشدیم، شادی و هیجان افسران و ملوانان بیشتر میشد و وقتی سه‌کشتی بدهانه‌ای رسید که بعد ازعبور از آن وارد امواج اقیانوس می‌گردیدیم، ملوانان بالای دکل‌ها و روی‌صحنه‌ها کلاه از سر برداشتند و غریو شادی را سر دادند.

«سالانکو» که کنار من ایستاده بود از فرط شادمانی جیغ می‌زد و من هم کلاه ازسر برداشتم و مثل افسران و ملوانان از فرط شعف فریاد می‌زدم.

در آن لحظه تمام خصومت‌هائی که افسران و ملوانان اسپانیائی نسبت به «ماژلان» داشتند ازبین رفت، وحتی مرگ «کوئه‌زادا» و پاره کردن بدن «کارتاژن» و قتل سایر افسران و ملوانان در جنگهائی که درگرفته بود، همه فراموش شد چون همه می‌فهمیدند که ماژلان بانبوغ خود آنها را بسوی پیروزی رهبری کرده است.

وه... چه سعادت‌بخش است روز پیروزی... درحالی که کشتی‌های ما بطرف دریا میرفتند وآفتاب ظهر برباد‌بانهای ما و صحنه سفاین می‌تابید من حس می کردم که فرشتگان هم در شادمانی ما شریك هستند.

آنروز که من هرگز ازیاد نمی‌برم و تصور می کنم که هیچگاه در تاریخ بشر فراموش نخواهد شد روز چهارشنبهٔ بیست وهشتم ماه نوامبر سال ۱۵۲۰ میلادی بود. در آن روز فکری که مدت صدها سال در خاطرها بود و می‌اندیشیدند که ممکن است انسان ازمغرب براه بیفتد و آن‌قدربرود تااینکه بتواند خودرا بمشرق برساند، وارد مرحله عمل گردید.

«کریستف کلمب» گرچه هند غربی (آمریکا) را کشف کرد ولی نتوانست ازامتداد مغرب خودرا به‌مشرق برساند، و در آرزوی حصول این منظور مرد.

قبل ازاو، وبعد ازوی‌دهها فرمانده بزرگ ومعروف، بفکر افتادند که ازامتداد مغرب خودرا بمشرق برسانند ولی درآن آرزو مردند برای این‌که همه تصور می‌کردند که هند غربی (آمریکا) مثل یك سد عظیم‌بین مغرب ومشرق قرار گرفته ونمی‌توان باکشتی ازآن عبور کرد.

فقط «ماژلان» بانبوغ و ابتکار و هوش و پشت‌کار خارق‌العاده خود توانست باوجود مشکلات و خطراتی که رفتن بسوی مجهولات وجود داشت این فکر را جامه‌عمل بپوشاند.

من تاآن روز، ماژلان را شناخته بودم و میدانستم که یکی ازنوادر روزگار است که نظیر او در هرقرن بلکه در هرهزار سال یکمرتبه پیدا می‌شود ولی درآن روز به‌آن مرد ایمان آوردم، و تصدیق کردم که دارای اراده مافوق بشری است ودر حالی‌که همه فریاد شادی برمی‌آوردند وتمام کینه‌ها فراموش شده بود برگشتم تااینکه «ماژلان» را که مقابل اطاق خود، در صحنه فوقانی کشتی ایستاده بود ببینم و مشاهده کنم که در آن ساعت وضع او چگونه می‌باشد آنوقت دیدم کـه قطرات درشت اشك از چشم‌های آن مرد آهنین خارج می‌شود و روی ریش او که خاکستری‌رنگ یعنی مخلوط ازموهای سفید وسیاه بود میریزد.

من تصور نمی‌کردم اصلا «ماژلان» قلبی داشته باشد که قرین‌تأثر شود و چشم‌های او را گریان نماید، و فکر می‌نمودم همان گونه که اراده وی آهنین است قلبش را هم ازآهن ساخته‌اند ولی در آن ساعت دریافتم که آن مرد، درون سینه قلبی دارد شبیه دیگران، مشاهده گریه آن مرد بزرگ که گریه شادمانی و پیروزی بود مرا طوری متأثر کرد که من نیز گریستم و سالانکو هم درکنار من بگریه درآمد.

ما در روز چهارشنبه بیست و هشتم ماه نوامبر ازسال هزار و پانصد و بیست بعد ازمیلاد مسیح ازتنگه دریائی خارج شدیم و وارد یك اقیانوس

گردیدیم که قبل ازما، هیچ انسانی قدم به‌آنجا نگذاشته بود.

من فکر می‌کردم که سه چهار روز دیگر وحداکثر، بعد ازیك هفته ما به‌جزایر ادویه خواهیم رسید زیرا که وارد مشرق زمین شده بودیم‌منتها کماکان بطرف مغرب میرفتیم.

«ماژلان» دریاسالار ما نیز همینطور فکر می‌کرد و کسانی که در کشتی‌ها عهده‌دار راهنمائی بودند نیز عقیده داشتند که حداکثر تایك‌هفته دیگر ما به‌مقصد خود یعنی به‌جزایر ادویه خواهیم رسید.

ازپنج کشتی که هنگام حرکت ازاسپانیا باما بود دو کشتی غرق یا ناپدید گردیده و ما باسه کشتی تری‌نیداد، ویکتوریا، کون‌سپسیون، قدم به‌اقیانوس جدید نهادیم.

آذوقه ما برای سه‌هفته کافی بود وبیش ازمصرف یك ماه آب‌شیرین داشتیم معهذا، چون در دریا، ممکن است وقایع غیر منتظره اتفاق بیفتد دریاسالار ما امر کرد که درمصرف آذوقه وآب شیرین صرفه‌جوئی کنیم.

هرروز آفتاب ازطرف مشرق، ازاقیانوس سر بدر می‌آورد و دریا در اولین نور خورشید چون یك لجهٔ عظیم خون میشد و بعد آفتاب، آهسته عرض آسمان را می‌پیمود، و در دریائی ازخون، در اقیانوس فرو میرفت و ستارگان در آسمان پدیدار میشدند و ما فکر می‌کردیم که روز بعد به جزایر ادویه خواهیم رسید ولی یك هفته از ورود ما به‌اقیانوس جدید گذشت واثری ازجزایر ادویه ندیدیم[1].

۱ــ نویسنده جوان این سرگذشت چند نکته را نگفته که ما برای مزید اطلاع خوانندگان ذکر می‌کنیم اول اینکه طول بغاز ماژلان یعنی همین راه آبی طولانی که کشتی‌ها با زحمت از آن گذشتند ۵۹۲ کیلومتر است و حتی امروز هم هیچ کشتی جرئت عبور از آن بغاز را نمی‌کند زیرا علاوه بر این که منظره‌ای وحشت‌انگیز دارد دارای تخته‌سنگهای زیرآبی فراوان میباشد. دوم اینکه کشتی «سن آنتونیو» که گریخت در شش ماه مه سال ۱۵۲۱ میلادی سالم باسپانیا رسید و سوم اینکه ماجراهای شگفت‌انگیز مسافرت منحصر بفرد ماژلان از این جا ببعد که ماژلان خود را بدریای آزاد رسانیده شروع میشود ــ تا اینجا هرچه خواندیم گرچه جالب توجه بنظر میرسید ولی مقدماتی بود برای اینکه ما را بهتر جهت مطالعه فصول آینده آماده کند و پس از این ما در سرگذشت حقیقی مسافرت ماژلان چیزهائی خواهیم خواند که فراموش نخواهد گردید ــ مترجم.

در آغاز هفته دوم دریاسالار ما دستور داد که باز در مصرف آذوقه و آب شیرین، صرفه‌جوئی نمائیم و روزی که این دستور را صادر کرد برحسب امر او کشتی‌ها متوقف شدند و در عرشه کشتی «تری‌نیداد» یك جلسه مشاوره تشکیل گردید و ماژلان که من میدانستم عقیده بـه مشورت ندارد بلکه می‌خواهد ناخدایان سفاین دیگر را ازتردید بیرون بیاورد به آنها گفت برشما پوشیده نیست که ما آن قدر جلو رفته‌ایم که نمی‌توانیم بعقب برگردیم، ما زمستان مهیب این آفاق را در پشت سر گذاشتیم و از دروازه‌ای که مغرب را به‌مشرق متصل می‌کند گذشتیم و وارد این‌اقیانوس شده‌ایم و از روزی که خداوند این اقیانوس را بوجود آورده تا امروز، غیر ازما کسی وارد این دریا نشده است.

بعد دریاسالار ما انگشت خود را متوجه مغرب کرد و اظهار داشت: جزایر ادویه آنجاست و امروز یافردا یا پس‌فردا ممکن است که ازافق‌سر بدر بیاورد و ما آن را ببینیم و مسافرت طولانی ما به‌پایان برسد وبعد ازآن انبارهای سفاین خود را پر ازانواع ادویه ازقبیل دارچین ــ میخك ــ زنجبیل ــ جوزهندی ــ فلفل ــ خواهیم کرد و ازهمین امتداد که میرویم به‌اسپانیا مراجعت خواهیم نمود اینك بگوئید بنظر شما آیا باید جلو برویم یابعقب برگردیم؟

ناخدایان اول و دوم بیك صدا گفتند باید بجلو برویم بـه عقب برگشتن دیوانگی محض است.

دریاسالار بعد ازمراجعت ناخدایان بسفاین آنها، امر کرد شراع برافرازند و بادی که ازمشرق بطرف مغرب میوزد بادبانهای ما را متورم نمود و براه افتادیم.

ولی هفته دوم نیز گذشت و جزایر ادویه از افق دریا سر بـدر نیاورد.

دریاسالار ما امر کرد که باز ازجیره خواربارى که روزها بـه افسران و ملوانان داده می‌شود بکاهند وآن‌وقت گرسنگی شدت نمود.

مشکل بزرگ گرسنگی و تشنگی

ازروزی که ما ازاسپانیا حرکت کردیم تاسومین هفته مسافرت ما دراقیانوس جدیدکه دریاسالار ما آنرا اقیانوس آرام نامید (زیرا پیوسته آرام بود و طوفان نداشت) گرچه ماگاهی گرفتار کمبود خواربار شدیم، ولی هرگز احساس گرسنگی شدید نمی‌نمودیم.

در هفته سوم مسافرت، برای اولین مرتبه، پس ازحرکت ازاسپانیا گرسنگی بسراغ ما آمد و افسران و ملوانان از لحظه‌ای که سر از خواب برمیداشتند تا لحظه‌ای که می‌خوابیدند فقط در این فکر بودند که چیزی بخورند وگرسنگی خودرا تسکین بدهند.

دریاسالار ما، هرروز غذای خود را در عرشه کشتی مقابل چشم ملوانان می‌خورد تاهمه بدانند غذائی که وی صرف می‌کند ازحیث نوع و مقدار، همان است که ملوانان صرف می‌نمایند.

علاوه برگرسنگی بمناسبت گرمای هوا، تشنگی‌هم ما را بسیاراذیت می‌کرد و یك پیمانه کوچك آب شیرین که بما میدادند، نمی‌توانست عطش ما را تسکین بدهد. معهذا ما هفته سوم و هفته چهارم را نیز گذرانیدیم و ازهفته پنجم بود که دچار قحطی شدیم.

جیره غذا که ازهفته پنجم به‌بعد بما میدادند عبارت بود ازیك لقمه نان و دو عدد نان دریائی مشهور به بیسکویت دریائی (که دررطوبت‌هوای دریا فاسد نمی‌شود یا دیر فاسد می‌گردد و ما آن نان را ازاسپانیا با خود آورده بودیم) ویك قطعه‌کوچك ازماهی شور که تاازگلوی‌ما پائین‌میرفت

ما را دچار عطش می کرد.

ملوانان برای اینکه بتوانند جیره ماهی‌شور خودرا بخورند ودچار عطش نشوند بدواً آن‌را درآب دریا که خود شور است می‌نهادند زیـرا میدانستند هرچه باشد، نمك آب دریا باندازه نمك ماهی شور نیست و آب دریا قدری ازشوری ماهی میکاست وبعد، آن‌را می‌خوردند.

درپایان هفته پنجم وآغاز هفته‌ششم یکروز پس ازاین‌که یك‌چهارم از روز گذشت «سالانکو» که در صحنه کشتی بود یك مرتبه به طرف من دوید و باشادمانی فوق‌العاده بانگ زد:

پیگافتا... پیگافتا... نگاه کنید.. جزایر ادویه نمایان شد و ازفرط شعف در گردنم آویخت.

در حالی که سالانکو ازگردنم آویخته بود من چشم را متوجـه امتدادی که او نشان داد کردم و دیدم ازافق دریا یك بهشت، سربدرآورده است.

تاچشم کار می‌کرد درخت‌های سبز رنگ بنظر میرسید و من حس می‌نمودم که شاخه بعضی ازآن درخت‌ها براثر باد تکان می‌خورد. در این وقت ملوانانی که در صحنه کشتی بودند با خوشحالی زایدالوصفی نظرها را متوجه افق مغرب کردند، از تمام چشم‌ها برق شادی جستن می‌نمود ولی شگفتا که دیده‌بان که می‌باید از بالای دکل بانگ بزند که خشکی نمایان گردید چیزی نگفت.

من بطرف اطاق دریاسالار رفتم و بعد از در کوبیدن وارد شـدم و با خوشحالی گفتم عالیجناب بشما بشارت می‌دهم که جزایر ادویه نمایان گردید.

دریاسالار جواب داد پس چرا من صدای دیده‌بان را نشنیدم وبعد از این حرف در حالی که دوربین خود را بدست گرفته بود به صحنه کشتی رفت و با دوربین، امتداد مغرب را از نظـر گذرانید و سر بـرداشت و از دیده‌بان که بالای دکل بود پرسید تو چه می‌بینی؟

دیده‌بان گفت:

من جز آب چیزی نمی‌بینم.

دریاسالار بار دیگر نگاهی به‌افق کرد آنگاه خطاب به‌من ودیگران گفت:

فریب‌نخورید این که شما می‌بینید سراب است نه‌جزیره در دریاهای مناطق گرمسیر از این وقایع زیاد اتفاق می‌افتد و انسان از روی صحنه کشتی جزایری سبز را می‌بیند که وجود ندارد اما دیده‌بان که بالای دکل است آن مناظر را مشاهده نمی‌کند.

افسران و ملوانان بعد از شنیدن این سخن ناامید شدند و دریاسالار ما بطرف اطاق خود رفت ولی من بجای این که ناامید شوم، حس کردم که قلبم از یك شادی جدید و غیرمنتظره مالامال گردید که ارتباطی با جزایر ادویه ندارد و موضوع دیگری است.

وقتی سالانکو از گردنم آویخت تا بشارت بدهد که جزایر ادویه نمایان گردید، حس کردم که روی سینه او که به سینه من اتصال داشت دو برآمدگی وجود داشت که باستخوان یا برآمدگی لباس شباهت نداشت و ممکن نبود یك پسر جوان دارای چنان برآمدگیهائی در سینه باشد.

ناگهان یادم آمد که من پیوسته از دست‌های کوچك و نرم و لطیف «سالانکو» حیرت میکردم همچنین تعجب می‌نمودم چرا نگاه آن پسر جوان انسان را منقلب می‌کند.

در آن لحظه علت تمام اینها بر من آشکار شد و متوجه گردیدم که «سالانکو» خواهرزاده «ماژلان» باید یك دختر باشد نه یك پسر.

با اینکه از کشف این موضوع قلبم پر ازشادمانی شده‌بود، گرسنگی مجال نمی‌داد که زیاد درفکر سالانکو باشم ومن‌هم مانند افسران وملوانان شب و روز، بغذا فکر می‌کردم.

هر بامداد ما تور در دریا می‌انداختیم تا شاید یك ماهی نصیب ما شود ولی دریائی که از آن عبور می‌نمودیم ماهی نداشت.

هر بامداد که چشم می‌گشودیم شبح هولناك گرسنگی را مقابل خود می‌دیدیم و همین که قدری آفتاب بالا میآمد و هوا گرم می‌شد، رنج

تشنگی مزید به گرسنگی می‌گردید.

در هفتمین هفته بعد از ورود به اقیانوس جدید عده‌ای از افسران و ملوانان ما بمناسبت گرسنگی و تشنگی دیگر نمی‌توانستند راه بروند و هنگام راه رفتن، بدیوار کنار صحنه تکیه میدادند که نیفتند.

من هم ضعیف بودم و از لثه‌های من خون می‌ریخت و دیگران نیز بمرض من مبتلا شدند و پزشك ما می‌گفت در اثر نخوردن غذا می‌باشد.

وقتی دو روز از هفته هفتم گذشت در کشتی‌ها حتی یك لقمه نان دریائی و یك قطعه ماهی شور هم باقی نماند و گرسنگی طوری مخوف شد که دریاسالار امر کرد چرم‌هائی را که اطراف دکل‌های افقی بود و طناب بادبانها را به آن متصل می‌کردند، باز نمودند و در دیگ جوشانیدند تا اینکه بمصرف غذای افسران و ملوانان برسد.

چرم وقتی در دیگ جوشیده می‌شد، نرم می‌گردید ولی بصورت صمغ درخت زردآلو درمی‌آمد و ما نمی‌توانستیم بسهولت آن را بجویم، خاصه آنکه دندانهای ما بمحض اینکه با یك جسم سخت تماس حاصل می‌کرد طوری درد می‌گرفت که بی‌حال می‌شدیم.

پس از مدتی چرم‌های دکل‌ها هم در عرشه کشتی تمام شد و باز گرسنگی باقی ماند.

سکاندار کشتی ما، از فرط گرسنگی و ضعف دیگر نمی‌توانست پشت سکان بایستد و برای او یك چهارپایه نهادند که روی آن جلوس نماید و سکان‌را بدست بگیرد و بحرکت درآورد.

غذا، هیچ وجود نداشت و فقط هر روز قدری آب، آنهم آب بدمزه بما میدادند زیرا، بر اثر گرمی هوا، آبی که در انبار کشتی ما و سایر کشتی‌ها وجود داشت مکروه شده بود.

در پایان هفته هفتم دریاسالار مرا باطاق خود احضار کرد و من که نمی‌توانستم بایستم پشت بدیوار اطاق او دادم و از من پرسید چند نفر از ملوانان کشتی ما مریض هستند؟ گفتم عالی‌جناب، یازده نفر طوری بیمار هستند که قدرت حرکت ندارند و طبیب می‌گوید یکی از آنها امروز یا

امشب خواهد مرد.

ماژلان قدری فکر کرد و بعد مرا مرخص نمود و من با حال زار از اطاق او خارج شدم و باطاق خود رفتم و روی بستر افتادم و چشم برهم نهادم تا دیگر شبح گرسنگی وتشنگی‌را که مقابل من ایستاده بود نبینم.

یکی از چیزهائی که مرا رنج میداد این بود که بهرطرف که نظر می‌انداختم آب می‌دیدم اما از تشنگی می‌سوختم زیرا آب شور دریا، قابل شرب نیست.

وقتی ملوانان ما، آب شور دریا را می‌نوشیدند دچار عطش شدید می‌شدند و باز از آن آب می‌آشامیدند و عطش آنها شدیدتر می‌شد و هر جرعه از آب دریا که از حلقوم آنها پائین می‌رفت مانند روغنی بود که روی شعله آتش بریزند و عطش شدیدتر می‌شد و آنگاه یك عطش غیرقابل تحمل توأم با اسهالی سخت و همراه با دردهای فوق‌العاده احشاء، بر آنها مستولی می‌گردید ودر حالی که از درد بخود می‌پیچیدند آب می‌خواستند و پس از یك یا دو شبانه روز، دست‌ها و پاهایشان سرد می‌شد و آثار نزع‌در رخسارشان نمایان می‌گردید و طبیب اظهار می‌کرد که زندگی را بدرود خواهند گفت.

در آن لحظه من که چشمهای خود را برهم نهاده بودم تا عفریت گرسنگی را نبینم و رنج تشنگی را احساس نکنم از فرط ضعف از حال رفتم.

بعد از مدتی چشم گشودم ولی نمی‌توانستم از جا تکان بخورم و بهتر آن بود که بازهم چشم برهم بگذارم تا شاید ضعف مفرط، مانع از احساس گرسنگی و تشنگی شود.

مرتبه دیگر که چشم گشودم شب بود و توانستم از دریچه اطاق‌خود ستارگان آسمان را ببینم.

کسی وارد اطاق من نشد اصلا مرا فراموش کرده بودند و من خوشحال از اینکه کسی بامن کاری ندارد و باعث تصدیع نمی‌شود چشم برهم نهادم.

این‌مرتبه، در خود احساس یك نوع ضعف بی‌سابقه کردم ودریافتم که با وجود ناتوانی طوری سبك شده‌ام که گویی وزن بدن من بیش از وزن یك پر کاه نیست.

فهمیدم که آن سبکی بدون سابقه، ناشی از این است که مرگ من نزدیك شده و بزودی بر اثر گرسنگی و تشنگی خواهم مرد ولی از مرگ بیم نداشتم زیرا در این موقع طوری خود را سبك و راحت و بی‌خیال می‌دیدم که از آن مقدمه مرگ لذت می‌بردم و بخود می‌گفتم چه سبك مغز هستند کسانی که از مرگ از گرسنگی بیم دارند در صورتی که گرسنگی به مرحله‌ای میرسد که انسان آنرا دیگر حس نمی‌کند در نتیجه مرگ از گرسنگی شیرین‌ترین و بی‌رنج‌ترین مرگها است اما بعد نفهمیدم چه شد زیرا بکلی از حال رفتم.

یك وقت بر اثر استشمام یك رایحه خوش و لذت‌بخش از خواب بیدار شدم یا بهوش آمدم و دیدم سالانکو یك یغلاوی در دست دارد و به من می‌گوید «پیگافتا» برای تو غذا آورده‌ام... بخور...

خواستم چیزی بگویم ولی نتوانستم و ضعف مانع از این بود که حرف بزنم آنگاه خواستم دستهایم را تکان بدهم و چیزی را که دریغلاوی بود و بوئی بسیار خوش از آن به مشام من میرسید بردارم و در دهان بگذارم ولی باز نتوانستم.

سالانکو که متوجه شد من نمی‌توانم دست دراز کنم و غذا را در دهان بگذارم خود چیزی را از یغلاوی خارج کرد و در دهان من نهاد.

من که می‌دانستم دندان‌هایم نیرو ندارد آهسته آنرا جویدم و حس کردم که نرم است.

آنگاه با قوت بیشتر لقمه‌ای را که در دهان داشتم جویدم و طعم لذیذ کباب به مذاقم می‌رسید آن لقمه را فرو دادم و سالانکو لقمه‌ای دیگر در دهانم نهاد و آن را هم جویدم و فرو دادم.

مطمئن شدم که به جزایر ادویه رسیده‌ایم و غذائی که من می‌خورم از آن جزایر تهیه شده است بعد از این که غذا خورده شد سالانکو رفت

و یك پیمانه کوچك از آب بدطعم و بدبو برای من آورد و من آنرا نوشیدم و حس کردم که دارای قوت شده‌ام و می‌توانم برخیزم و پس از این که برخاستم سالانکو دستم را گرفت و گفت پیگافتا آیا می‌توانید راه بروید؟

گفتم:

آری سالانکو غذائی که تو بمن خوراندی بمن قوت داد بعد از او پرسیدم که آیا ما به‌جزایر ادویه رسیده‌ایم؟

جواب داد:

نه پیگافتا هنوز اثری از خشکی نمایان نشده است.

گفتم:

پس این کباب لذیذ که تو بمن خوراندی از کجا تهیه شده است؟

سالانکو بدون آنکه جواب این پرسش مرا بدهد گفت:

دائی من شما را احضار کرده، بیائید که نزد او برویم.

وقتی باتفاق سالانکو بسوی اطاق دریاسالار می‌رفتم مشاهده کردم که در صحنه کشتی ملوانان ما مشغول کباب کردن گوشت هستند و بوی کباب فضا را پر کرده، دیگر اینکه مشاهده کردم که قطعات بلند گوشت را از یك دکل افقی کشتی آویخته‌اند.

بعد وارد اطاق دریاسالار شدیم و ماژلان گفت:

من چون اطلاع‌داشتم که شما براثر گرسنگی قادر بحرکت نیستید به خواهرزاده خود گفتم که برای شما غذا بیاورد اکنون بگوئید ببینم حال شما چطور است؟

گفتم:

عالی‌جناب، کبابی که سالانکو برای من آورد مرا تقویت کرد و اکنون حالم خوب می‌باشد.

دریاسالار گفت:

آیا میدانی این گوشت که خوردی چی بود؟

گفتم: نه.

گفت:

دو نفر از ملوانان ما مردند و من دستور دادم شکم آنها را خالی کنند و با سرشان بدریا بیندازند و قسمتی از گوشت آنها را بین افسران و ملوانان تقسیم کنند و بقیه را بخشکانند و دود بدهند تا فاسد نشود ونظر باین که یك تن دیگر از ملوانان ما در شرف مرگ است شما که منشی من هستید نظارت کنید که بعد از خالی کردن شکم و انداختن سر و محتویات شکم بدریا، گوشت آن ملوان را هم خشك نمایند و دود بدهند تا بمصرف غذای افسران و ملوانان برسد و این دستور در سایر کشتی‌ها هم باید اجرا شود.

من با این که برای دریاسالار قائل باحترامی زیاد بودم بانگ‌زدم ای خدای بزرگ از این قرار این گوشت که من امروز خوردم گوشت انسان بود!

دریاسالار گفت:

بلی و بجای این‌که لاشه ملوانان ما در اعماق دریا بکام جانوران درنده برود من دستور دادم آنها را بمصرف تغذیه دیگران برسانند.

از اطاق دریاسالار خارج شدم تا باطاق خود بروم در صحنه کشتی ملوانان مشغول کباب کردن گوشت یکی از همقطاران خود بودند وگرچه کسی نشاط نداشت و نمی‌خندید ولی من از چهره آنها اثر اندوه را هم مشاهده نکردم.

وقتی باطاق خود رسیدم و روی تختی که بالای آن می‌خوابیدم نشستم متوجه شدم که اگر من هم بجای دریاسالار بودم چاره‌ای نداشتم جز اینکه بگویم آنهایی که زنده هستند از گوشت اموات تغذیه کنند چون اگر این تغذیه صورت بگیرد لااقل آنهایی که زنده هستند دیگر نخواهند مرد در غیر اینصورت همه تلف خواهند شد همچنانکه اگر سالانکو قدری از کباب گوشت آدم را برای من نیاورده بود منهم تلف می‌شدم.

در اطاقم خوابیده بودم که در باز شد و سالانکو قدم به‌اطاق نهاد و پرسید:

«پیگافتا» حال شما چطور است؟

وقتی من سالانکو را دیدم خوردن گوشت آدم را فراموش کردم و برخاستم بطرف او رفتم و دستم را روی سرش نهادم و پرسیدم:

سالانکو آیا تو یك دختر هستی؟

سالانکو تبسم کرد و گفت:

بلی پیگافتا.

پرسیدم:

پس چرا لباس مردانه پوشیدی؟

سالانکو جواب داد:

خود دائی من گفت که لباس مردانه بپوشم و خود را بشکل پسرها دربیاورم تا کسی نداند که من دختر هستم زیرا من غیر از دائی خود کسی را ندارم و چون دوره کودکی را در عقب گذاشته، بزرگ شده‌ام و دائی من هم میخواست به یك مسافرت طولانی برود صلاح ندانست که یك دختر جوان تنها و بدون سرپرست را در اسپانیا بگذارد و ترجیح داد که در این سفر که مدت آن نامعلوم است، مرا همراه خود بیاورد.

در این کشتی جز دائی من «ماژلان» و شما و «هنریك» غلام دائی‌ام هیچ کس اطلاع ندارد که من دختر هستم ولی اگر شما پی‌نمیبردید که من پسر نیستم، عاقبت، روزی می‌آمد که خود من، خویش‌را بشما معرفی می‌کردم.

دختر جوان گفت اسم من «روزاریو» می‌باشد و من از روز اول که در شهر «سویل» در اسپانیا شما را دیدم حس کردم که شما بادیگر ملوانان فرق دارید ولی شما همیشه مرا از خود رانده و از من دوری می‌کردید.

گفتم عمل من ناشی ازاین بودکه تصور می‌کردم شما یك‌پسر هستید واکنون‌که میدانم شما دختر می‌باشید آسوده‌خاطر شدم.

***

من فکر می‌کنم اگر در آن هفته‌ها و ماه‌ها که ما در آن اقیانوس

بی‌پایان، بحرپیمائی می‌کردیم یك طوفان عادی بروز مینمود بطور حتم همه نابود میشدیم (در تمام مدت سفر در آن اقیانوس عظیم حتی یك بار دریا متلاطم و طوفانی نشد و بهمین جهت ماژلان اسم‌آنرا «اقیانوس‌آرام» گذاشت) زیرا هیچ کس در کشتی‌ها قدرت نداشت که بتواند در قبال طوفان مقاومت نماید.

ناخوشی اسکوربوت (امروز این ناخوشی را باسم مرض نرسیدن ویتامین ث به‌بدن می‌خوانند ـ مترجم) حتی دریاسالار ما را باآن اراده و قدرت آهنین ازپا درآورد و سرانجام دریاسالار ماهم در بستر بیماری افتاد.

کشتی‌های سه‌گانه ما درآن اقیانوس بی‌انتها مبدل به سه سلاخ‌خانه شده بود.

هرروز عده‌ای ازافسران و ملوانان ما می‌مردند و ما طبق دستور کلی «ماژلان» سرشان را بدریا می‌انداختیم و شکمشان را خالی می‌کردیم و گوشت‌های تازه آنان را فوراً بمصرف می‌رساندیم قسمتی را دود میدادیم و بعداً بشکل گوشت دودی تناول می‌نمودیم.

دندان‌های «ماژلان» براثر بیماری «اسکوربوت» لق شده بود و نمی‌توانست گوشت کباب شده را تناول نماید و وقتی یك قطعه گوشت را بدهان میبرد تابجود ازفرط درد دندان‌ها می‌نالید و گوشت را از دهان بیرون می‌آورد و دور می‌انداخت.

طبیب کشتی تجویز کرد که غذای «ماژلان» را بشکل آبگوشت باو بدهند یعنی گوشت را در دیگ بجوشانند و قدری سبزی خشك که در تمام کشتی‌ها یافت میشد در دیگ بریزند.

چون آبگوشت دریاسالار ما احتیاج بمقداری زیاد آب داشت و ما دارای آب شیرین کافی نبودیم، ازآب دریا برای طبخ آبگوشت استفاده می‌کردیم و فایده‌اش این بود که دیگر احتیاج نداشتیم در آبگوشت دریاسالار نمك بریزیم زیرا آب شور دریا کار نمك را میکرد.

ولی مسئله طبخ آبگوشت برای دریاسالار سبب شد که ما متوجه

شویم می‌توان بوسیله جوشانیدن آب دریا، آب شیرین فراهم کرد.

فکر جوشانیدن آب دریا برای تهیه آب شیرین و قابل آشامیدن بودن آن اولین مرتبه ازطرف منجم ما «مارتین‌دو سویل» ابراز شد و او گفت اگر دیگی را روی آتش بگذارید و مثل روستائیان اسپانیا که گلاب می‌گیرند، قسمت فوقانی دیگ را بوسیله یك لوله بدیگ دیگر وصل کنید، بخاری که از دیگ اول برمی‌خیزد ازلوله عبور می‌کند و در دیگ دوم مانند قطرات آب فرومیچکد وآن آب شیرین است.

دراین وقت، ما طوری ازتشنگی در عذاب بودیم که این فکر را فوری بموقع اجرا گذاشتیم و ازآب شور دریا، مقداری آب شیرین تهیه کردیم وآنچه ازآن آب‌تهیه می‌شد بعد ازخنك‌شدن، بین ملوانان وافسران بطور متساوی تقسیم می‌گردید ولی تهیه آب شیرین ازآب شور دریا بطریق گلاب گرفتن، برخلاف تصورچندان هم آسان نبود واحتیاج بمقداری زیاد هیزم داشت و چون هیزم ما تمام میشد و ما برای طبخ گوشت، احتیاج به آن داشتیم ناگزیر ازتهیه آب شیرین صرف‌نظر کردیم و مثل گذشته آب متعفن درون انبارهای کشتی‌را نوشیدیم.

بعد ازهفته نهم ودهم پس‌ازورود مابه‌آن‌اقیانوس بی‌پایان، مادیگر انسان نبودیم بلکه چون بهائم بنظر می‌آمدیم.

چشم‌های ما مثل کسانی که شراب نوشیده‌اند دائم سرخ بود و مثل مست‌ها درموقع راه رفتن بچپ وراست متمایل می‌شدیم.

دیده‌بان کشتی ما که بالای دکل قرار می‌گرفت و میبایددیده‌بانی کند خودرا باطناب محکم به‌دکل می‌بست که نیفتد.

دریاسالار ما پس ازچندی باخوردن آبگوشت سبزی، بهبود یافت و ازبستر برخاست و طبیب کشتی و منجم ما، وقتی خاصیت آبگوشت‌انسان را دیدند تصمیم گرفتند که آن را عمومی کنند و «ماژلان» دستور داد در هرسه کشتی بجای کباب، آبگوشت بمصرف برسد.

متأسفانه این دستور که در هفته یازدهم ازطرف ماژلان صادر گردید دیگر برای ما قابل اجرا نبود چون در آن موقع هیزم ما تمام شده بود و

نمی‌توانستیم برای طبخ غذا هیزم فراهم نمائیم.

تمام شدن هیزم در کشتی‌ها، دو مسئله غامض برای ما بوجودآورد اول این بود که نمی‌توانستیم گوشت انسان را ـ که در این موقع آذوقه منحصر بفرد ما شده بود ـ کباب کنیم و بخوریم ودیگر این که قادر نبودیم آنچه باقی میماند دود بدهیم تاچند روز بعد ازآن استفاده نمائیم.

تمام شدن‌هیزم، مصادف باموقعی شد که مابرای‌رسیدن بجزایرادویه ازمنطقه استوائی بطرف شمال رفته بودیم.

درمنطقه شمال هوا خنك شد و دیگر آفتاب حدت آفتاب منطقه استوائی را نداشت.

معهذا ما که دیگر نمی‌توانستیم گوشت انسان را کباب کنیم، آن‌را بشکل ورقه‌های پهن و باریك میبریدیم و از دکل کشتی افقی می‌آویختیم یاروی صحنه کشتی پهن می کردیم که قدری خشك شود سپس تناول می‌نمودیم اما آنچه ازگوشت انسان برای ما باقی می‌ماند، روز بعد براثر گرما متعفن می‌شد و ما مجبور بودیم گوشت فاسد را بدریا بیندازیم.

بااین که کار ما به‌آنجا کشیده بود که گوشت انسان می‌خوردیم و ازکوچکترین وسائل زندگی محروم گشته، مدتها در دریای بی‌پایان سرگردان مانده بودیم، و عده‌ای مرده و بقیه در موقع راه رفتن بهچپ و راست متمایل می‌شدیم و توانائی ایستادن نداشتیم، قدرت روحی و اراده «ماژلان» طوری انضباط را حفظ می کرد که هیچ یك ازوظایف ناوگان تعطیل نمی‌شد و هرروز صبح، مثل گذشته، کشتی دریاسالار ما، متوقف می گردید و دو کشتی دیگر می‌آمدند و ازکنار کشتی ماژلان می گذشتند و ناخدایان آن دو سفینه کلاه ازسر برمیداشتند وسلام میدادند.

حادثه‌ای خونبار که حاصل گرسنگی بود

روز ۲۹ ماه فوریه سال ۱۵۲۱ میلادی هنگامی که کشتی ویکتوریا ازکنار کشتی دریاسالار ما می‌گذشت ناخدای کشتی بوسیله دستگاه پخش صدا که وسیله ارتباط ما بود، باما تماس برقرار کرد. او در حالیکه سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ نماید با لحنی که توجه همه را جلب می‌کرد گفت:

عالی‌جناب، من باید برای تقدیم یك گزارش بااهمیت نزد شما بیایم!

«ماژلان» جواب داد بیائید.

آنگاه هرسه کشتی توقف کردند و کشتی «ویکتوریا» زورقی را وارد دریا نمود و ناخدای کشتی سوار آن شد و بسوی کشتی ما آمد.

دریاسالار ما که در صحنه ناو بود، باتفاق ناخدای کشتی ویکتوریا بسوی اطاق خود رفت وبمن هم اشاره کرد که باآنها بروم.

در آنجا، ناخدای «ویکتوریا» گفت:

عالی جناب، شب گذشته، بعد ازاین که دوازده ضربت زنگ نیمه‌شب در صحنه ناو ما نواخته شد یك واقعه فجیع روی داد.

دریاسالار پرسید واقعه مزبور چیست؟

ناخدا گفت مدتی است آذوقه در کشتی ما تمام شده و تاچند روز پیش هم ازگوشت ملوانان مرده تغذیه می‌کردیم اما سه روز است ملوانی نمرده تاگوشتش را بخوریم در نتیجه ملوانان ما باکارد به‌یك ملوان دیگر

که بیست سال ازعمرش می گذشت، حمله‌ور شدند و او را کشتند و گوشتش را قطعه قطعه کردند و خوردند! من وقتی براثر هیاهو، از خواب بیدار شدم که کار تمام شده بود و مشاهده کردم که لاشه‌ای که قطعه قطعه شده برعرشهٔ کشتی افتاده وملوانان قطعاتی ازگوشت آن را باکارد یا چاقوی خود میبرند و می‌خورند. من در نظر اول ازخونی که برصحنه ریخته بود فهمیدم که آنها گوشت مرده را نمی‌خورند بلکه آدمی را که کشته‌اند می‌خورند، اما در آن موقع نمی‌توانستم تحقیق کنم که قاتل کیست چون ملوانان که مشغول خوردن گوشت مقتول بودند، شباهت بدرندگانی داشتند که شکار خود را در بیشه تناول می‌نمایند واگر من درصدد تحقیق و بازخواست ازآنها برمی‌آمدم مرا به‌قتل می‌رسانیدند و در ناو شورش بوجود می‌آمد.

این بود که باطاق خود مراجعت نمودم و صبر کردم تاملوانان سیر شوند و بروند بخوابند.

امروز صبح زود، شروع به‌تحقیق کردم و فهمیدم که سه نفر از ملوانان ازفرط گرسنگی، یکی ازملوانان را کشته‌اند و بعد که سر وصدا بلند شده، بقیه‌هم سر رسیده در خوردن گوشت شرکت کرده‌اند. آن سه‌نفر اکنون در انبار کشتی مقید بزنجیر هستند و من آمدم این واقعه را باطلاع عالی‌جناب برسانم تابدانم درمورد این سه ملوان چه تصمیم می گیرید.

«ماژلان» فکری کرده پرسید آیا شما میدانید کدام یك ازاین سه نفر اولین ضربت کارد را بمقتول فرود آورد و آن ضربت برکجای او وارد آمد؟

ناخدای ویکتوریا گفت بلی، اولین ضربت کارد ازطرف یکی از این سه نفر برگلوی مقتول وارد آمد و حنجره و رگهای گردنش را قطع کرد.

«ماژلان» گفت همین ضربت برای قتل آن ملوان کافی بود و ضربات دیگر زائد بشمار می‌آمد و شخصی که اولین ضربت را برمقتول وارد آورده، چون مقدم به‌قتل بوده و ضربت او به‌تنهائی سبب مرگ‌میشده

قاتل اصلی است، او را بدار بیاویزید وبعد ازاینکه جان سپرد، گوشتش‌را بین ملوانان و افسران تقسیم نمائید و در موقع اعدام نیز شرکای قتل‌را از انبار خارج کنید، تابچشم خود کیفر آن مرد را ببینند.

ناخدای «ویکتوریا» پرسید بادو ملوان دیگر که شریك در قتل هستند چه کنم؟

«ماژلان» گفت اگر ازحیث ملوان در مضیقه نیستید، آن دو را در انبار نگاه دارید و اگر در مضیقه هستید آنها را بکار وادارید تاوقتی که ما ازاین دریای بی‌انتها خارج شویم وخود را بخشکی برسانیم، آنوقت درباره آنها تصمیمی خواهم گرفت.

همان روز، درکشتی «ویکتوریا»، یك‌دادگاه تشکیل شد، وملوانی که ضربت اول را وارد آورده بود محکوم باعدام گردید و او را حلق‌آویز کردند ومن ازکشتی خودمان جسد او را که بدار آویخته بود میدیدم.

از مبتلایان به بیماری «اسکوربوت» آنها که باید بمیرند، مردند و آنهائی هم که مقدر بود شفا بیابند، بر اثر خوردن گوشت انسان شفا یافتند وچون دیگر کسی ازاین بیماری در کشتی‌ها فوت نمی‌کرد، باز منظرهٔ هول‌انگیز گرسنگی و این مرتبه باوحشت بیشتر نمایان گردید.

مرتبه اول، یعنی قبل از آدمخواری که ما دوچار قحطی شدیم نمیدانستیم که می‌توان باگوشت انسان شکم را سیر کرد و رنج گرسنگی‌را ازبین برد.

ولی مرتبه دوم ازاین موضوع مستحضر بودیم و اطلاع داشتیم که گوشت انسان قابل خوردن است، باینجهت هم تمام ملوانان از جان خود می‌ترسیدند و هم منتظر فرصت بودند تابی‌خبر ملوانی را بچنگ آورده بکشند و بخورند.

نظرهائی که ملوانان و افسران بیکدیگر می‌انداختند چون نگاه یك پلنگ گرسنه بود که یك گوسفند را دیده باشد فقط من و «روزاریو» بودیم که وقتی بهم می‌رسیدیم طوری دیگر بیکدیگر نظر می‌انداختیم.

از روزی که وارد اقیانوس آرام شدیم تاآن موقع یك ماهی هم

نصیب ما نگردید و دریا ازماهی وهوا ازپرندگان دریائی خالی بود.

من، وقتی یکی از همقطارها را میدیدم، مثل گرسنه‌ای که از دور غذا خوردن عده‌ای‌را بهسر یك‌خوان رنگارنگ مشاهده کند، آب دردهانم جمع می‌شد و یقین دارم که آن مرد هم از دیدن من چنین حالی پیدا می‌کرد.

در کشتی «تری‌نیداد» تمام افسران و ملوانان، در کمین یکدیگر بودند و من پیوسته مسلح حرکت می‌کردم و روز و شب، در هرمنطقه از کشتی که می‌ایستادم، متوجه عقب خود بودم که مبادا ازقفا مورد حمله قرار بگیرم اما اینرا هم اعتراف می‌کنم که در آن حال چشم به اطراف میدوختم که ببینم آیا می‌توانم یك نفر را غافل‌گیر کنم و به‌قتل برسانم.

خدایا، آیا ممکن است تو ازگناهان من در آن روزهای وحشت‌انگیز که باوجود تابش دائمی آفتاب پیوسته در نظرم سیاه بود، صرف‌نظر کنی و مرا ببخشی آیا ممکن است جنایت من که ناشی ازگرسنگی بود در درگاه توبخشیده‌شود زیرا عاقبت گرسنگی شدید،مراکه قوی‌تر ازدیگران بودم وادار به‌جنایت کرد.

در شب چهارم ماه مارس سال ۱۵۲۱ (میلادی) پس ازاین‌که زنگ ساعت ده بعد ازظهر در صحنه کشتی بوسیله یك ملوان موسوم به «میگل» نواخته شد وی باقدم‌های آهسته عزم مراجعت کرد تابخوابگاه عمومی ملوانان برود وبخوابد.

من در آستان دراطاق خود اورا میدیدم ولی «میگل» مرانمی‌دید. من میدانستم که میگل چرا آهسته قدم برمیدارد زیرا گرسنگی برای او رمق باقی نگذاشته بود و باخود گفتم این مرد بالاخره ازگرسنگی خواهد مرد و اگر فردا یا پس‌فردا نمیرد سه روز دیگر زندگی را بدرود خواهد گفت، پس چرا زودتر نمیرد تامن بتوانم شکم خود را سیر کنم وبه‌روزاریو هم که ازگرسنگی بیحال است و روی بستر افتاده غذا برسانم.

«میگل» برای اینکه بتواند بخوابگاه ملوانان مراجعت نماید، میبایست از جلوی راهروئی عبور کند که اطاق من در آن قرار گرفته

بـود.

من می‌توانستم بعد ازاینکه میگل ازجلوی راهروی مزبور عبور کرد بایك ضربت کارد که برپشت او وارد می‌آوردم او را بهلاکت برسانم اما ضربت زدن از قفا را برخلاف جوانمردی و شرافت اصیل زادگـی میدانستم.

من تصمیم گرفتم برای قتل میگل ازجلو باو حمله نمایم باین‌جهت هنگامی که می‌خواست ازمقابل راهرو عبور کند، راه را براو بستم و دو دست خودرا حلقه گردن او کردم.

«میگل» که مورد یك حمله غیر منتظره قرار گرفت نتوانست از خود دفاع کند و چون دو دست من حلقه گردن او بـود و فشار میدادم نتوانست فریاد هم بزند فقط قدری دست وپا زد وبعد نفس درسینه‌اش‌پیچید و از حال رفت و من مثل حیوان گرسنه‌ای که طعمه لذیذی بدست آورده باشد، بسرعت اورا برزمین انداختم و باکارد قطعه‌ای ازگوشت بدنش را بریدم و باعجله تناول کردم.

گوشتی که من بدهان میبردم گرم بود و از آن روی زنخ و سینه‌ام خون می‌چکید ولی من در تاریکی متوجه نبودم که خون‌آلود شده‌ام.

بعد ازاینکه براثر خوردن گوشت گرم، جوع من فرونشست یك قطعه ازگوشت ران «میگل» را قطع کردم که برای «روزاریو» ببرم.

اطاق روزاریو کنار اطاق دریاسالار بود و وقتی من در اطاق او را کوبیدم بجای اینکه روزاریو جواب بدهد «ماژلان» جواب داد وگفت کیست؟

گفتم من هستم... «پیگافتا» هستم و برای روزاریو و عالی جناب غذا آورده‌ام.

«ماژلان» گفت داخل شوید.

من وارد اطاق شدم بین اطاق او، واطاق ماژلان، دری وجود داشت که در آن موقع باز بود و ماژلان پرسید:

غذا ازکجا آورده‌اید؟

گفتم «میگل» ملوان کشتی، در صحنه بمن حمله‌ور شد (خدایا از این دروغ بتو پناه میبرم) ومن ازخود دفاع کردم و او ازپا درآمد و من چون میدانستم عالی‌جناب و روزاریو گرسنه هستید، مقداری ازگوشت او را برای شما آوردم.

«ماژلان» خواهرزاده خود را صدا زد ولی دختر جوان از ضعف گرسنگی نمی‌توانست ازجا برخیزد و من گوشت را بطرف او بردم و با کارد خود آنرا قطعه قطعه کردم و قطعات گوشت خام‌را در دهانش گذاشتم ولی متوجه بودم که «ماژلان» خیره خیره بمن نگاه می‌کند و چشم ازمن برنمیدارد.

چشم‌های ماژلان بمن می‌گفت که آنچه می‌گوئی حقیقت‌ندارد ولی از نگاه دریاسالار خودمان می‌فهمیدم که بزبان حال می‌گوید که من این دروغ را برتو می‌بخشم برای این که دروغ تو اضطراری است.

من بعد ازآنکه به «روزاریو» گوشت خورانیدم مقداری از آن گوشت را مقابل «ماژلان» که میدانستم گرسنه است گذاشتم و از اطاق خارج شدم تابسوی اطاق خود بروم و بخوابم.

وقتی قدم به‌صحنه نهادم در روشنائی فانوس کشتی دیدم که ملوانها مثل يك عده جانور درنده که اطراف لاشه يك جانور، باهم نزاع کنند و هريك بخواهد سهمی بیشتر تحصیل نماید با هم منازعه مینمایند واین به‌آن تنه میزند، و آن این را دور می‌نماید که بتواند بهترین قسمت گوشت بدن «میگل» را بردارد.

اینك که بواقعه آن شب فکر می‌کنم می‌فهمم که من در آن موقع‌از درنده‌ها هم پست‌تر بودم زیرا بطوری که شنیده‌ام شیر یاپلنگ برای سیر کردن شکم بهمنوع خود حمله‌ور نمی‌شود بلکه ازگوشت جانوران دیگر تغذیه می‌نماید و من در آن شب، برای این که خود را ازگرسنگی نجات بدهم بهمنوع خود حمله کردم و انسانی را که برادر هم‌نژاد و هم‌دین من بود بقتل رسانیدم.

ولی اگر من آن کار را نمی‌کردم روزاریو و ماژلان از گرسنگی

میمردند.

درهرحال مرگ «میگل» ازهلاك‌من وروزاریو وماژلان وافسران و ملوانان کشتی «تری‌نیداد» جلوگیری کرد.

این واقعه بطوری که گفتم در شب چهارم ماه مارس سال ۱۵۲۱ بعد ازمیلاد مسیح اتفاق افتاد وتاظهر روزبعد اثراضطراب درافسران وملوانان دیده نشد برای اینکه سیر بودند ولی بعد ازاین که ظهر گذشت مرتبه‌ای دیگر گرسنگی محسوس گردید.

هرکس می‌اندیشید که قربانی آینده کیست و هریك ازما در فکر بودیم که خود را از خطر حفظ کنیم ولی در صورت امکان دیگـری را کشته بخوریم.

در دو کشتی دیگر که باما می‌آمدند نیز همان طرزفکر حکمفرمائی مینمود بااین که خطر جنگ ما را تهدید نمیکرد من بعد ازظهر آن روز شمشیر برکمر بستم که اگر مورد حمله گرسنگان قرار گرفتم ازخود دفاع کنم.

روز پنجم ماه‌مارس ۱۵۲۱ میلادی و شب شش مارس، در هـرسه کشتی، ما مبدل به‌جانوران سبع شده بودیم که در جنگل کمین حیوانات دیگر را می‌کشند تااین که آنهارا به‌قتل برسانند.

گاهی ازاوقات افسران ما شمشیر را تانیمه ازغلاف می‌کشیدند، و بعد، در غلاف جا میدادند که بدانند آیا بسهولت ازنیام خارج می‌شود یانه گاهی‌یکی به‌دیگری حمله‌می‌کرد ولی اوزود بدفاع ازجان‌خودبرمیخاست و بمحض آنکه چنین دعوائی روی میداد سایرین بامید آنکه یکی کشته‌شده غذائی به‌آنها برسد دور آنها جمع میشدند.

من تصور می‌کنم که در شب ششم مارس، هیچ‌کس درکشتی «تری-نیداد» و در دو کشتی دیگر نخوابید و همه در فکر جان خود بودند.

بامداد روز ششم ماه مارس، ازبدترین ایام مسافرت ما در اقیانوس آرام بود زیرا درآن روز برای اولین مرتبه بعد ازاینکه وارد آن‌اقیانوس پهناور شدیم رشته انضباط سست گردید.

هرروز در بامداد نسیم دریا قوت می‌گرفت و نیرومند شدن نسیم ایجاب می‌کرد که مبادرت بمانور بادبانها نمایند تا اینکه بتوانند بیشتر از وزش نسیم استفاده کنند.

ولی در آنروز ملوان‌های کشتی ما ازفرمان مباشر خود اطاعت نکردند و بادبانها را بنحو مطلوب به‌حرکت درنیاوردند و گرچه کشتی‌ما کماکان حرکت می‌کرد ولی بادبانها آنطور که باید از نسیم دریا متورم نمیشد.

مباشر ملوانها وقتی دید که ملوانان حاضر نیستند دستور او را به موقع اجرا بگذارند اعتراض نکرد و من هم گزارش آن بی‌انضباطی را به « ماژلان » نـدادم چون میدانستم در آن موقعیت دریاسالار ما، اگـر کوچکترین دستوری برای تنبیه ملوانان صادرنماید شورش شروع خواهد شد.

کشتی‌های ماکشتی جنگی بود وسرنشینان آن «ملوان» یعنی‌سرباز نیروی دریائی بشمار می‌آمدند و در یك کشتی جنگی، نافرمانی ملوانان، مستوجب مجازات شدید است.

اما ملوان گرسنه‌ای که براثر آدمخواری خوی درندگان را پیدا کرده، و آرزوئی ندارد جز اینکه یکی ازهمقطارهای خود را بخـورد سربازدریائی‌نیست، بلکه‌جانوری‌است درنده‌که نمیتوان بااومطابق‌مقررات کشتی‌های جنگی رفتار کرد، و دریاسالار ما که کوچکترین بی‌انضباطی را مستوجب عقوبت شدید میدانست در آنروز باآنکه ازجریان مطلع شد سکوت نمود و در صدد تنبیه ملوانان مقصر برنیامد.

تنها چیزی که در آنروز ازشورش عمومی ملوانان که مقدمات‌آن شروع شده بود جلوگیری کرد این بود که وقتی یك‌سوم ازروز بالا آمد، ما در دریا یك منظره غیر مترقبه دیدیم و برای اولین‌بار بعد ازورود بـه اقیانوس آرام چشم ما بجانوری افتاد.

مدتها بود که ما هرروز، تور ماهیگیری‌را عقب کشتی می‌آویختیم و هرشب آن تور را ازآب خارج می‌کردیم بدون آنکه یك ماهی بـه تور

افتاده باشد ولی در آنروز دیدیم که ماهی‌های بزرگ که پره‌های شنای عریض داشتند ازآب می‌جستند و بعد در آب می‌افتادند. در زیر آب هم به موازات ماهی‌های بالدار، یکدسته ماهی دیگر که دندانهای تیز و مهیب داشت حرکت می‌نمود و همین که ماهی بالدار در آب می‌افتاد ماهی‌های دیگر که شبیه ببر بودند به او حمله‌ور می‌شدند، و پاره‌اش می‌کردند و می‌خوردند.

طوری ملوانان و افسران مجذوب پرواز ماهی‌های بالدار شدند که شورش‌را فراموش کردند وچون بعضی از ماهی‌های عظیم‌بالدار هنگام پرواز، از کنار کشتی ما عبور می‌نمودند دو نفر از سکانداران کشتی در صدد برآمدند که یکی ازآن ماهی‌ها را با کمان فنری صید نمایند.

کمانداران ما، کمان فنری خود را بدست آوردند و بعد ازپرتاب چند تیر یکی ازآنها توانست یك ماهی بالدار را هدف سازد ماهی در آب افتاد ولی ببر ماهی‌ها که در کمین ماهی بالدار بودند آن را نخوردند و شاید چون خون از بدن ماهی بالدار فرو میریخت ترسیدند و کناره گرفتند.

ملوانان ما قایقی را وارد دریا کردند و آن ماهی را گرفتند و در قایق انداختند و ازفرط گرسنگی مقداری از ماهی را خام در راه خوردند.

وقتی ماهی به‌کشتی آورده شد «ماژلان» بمن امر کرد که آن را بطور تساوی بین افسران و ملوانان تقسیم کنم.

طول ماهی مزبور چهار ذراع و عرض آن دو ذراع بود و من دو نفر ازملوانان‌را واداشتم که باساطور آن‌را قطعه قطعه نمایند وگوشت ماهی را بالسویه بین ملوانان وافسران تقسیم کردم وقسمتی ازآن را برای ماژلان و «روزاریو» بردم.

خوشبختانه کشتی‌های دیگر هم توانستند ازآن ماهی‌ها صید کنند گوشت ماهی بالدار قدری شوربود و ما درآنروز توانستیم یك «ببرماهی» را هم‌بتور بیندازیم ولی‌گوشت ببرماهی طوری تهوع‌آور بود که نتوانستیم

ازآن بخوریم و شاید چون ماهی بالدار ما را سیر کرد گوشت بیرماهی ما را به‌تهوع می‌آورد.

روز ششم ماه‌مارس سال ۱۵۲۱میلادی برای من‌ازدو جهت‌فراموش نشدنی است یکی اینکه در آنروز ملوانان ما و دو کشتی دیگر با خوردن گوشت ماهی سیر شدند و فکر شورش و قتل عام ازآنها دور گردید دوم اینکه در آن روز قبل ازاین که آفتاب غروب کند، دیده‌بان که بالای دکل بود فریاد زد:

«زمین نمایان شد».

هر کس درهر قسمت از کشتی بود بشنیدن این حرف خودرا باعجله به‌صحنه رسانید حتی دریاسالار ما باتمام خونسردیش ازاطاق خود خارج شد که زمین را ببیند.

ملوانان وافسران ما ازجمله من و«روزاریو» ازنردبان‌های کشتی بالا رفتیم که بتوانیم زمین‌را بهتر ببینیم همه‌فریاد میزدیم وشادی‌می‌کردیم و ملوان‌ها، کلاه خود را ازسر برمیداشتند وتکان میدادند.

من معتقدم ازروزی که انسان توانسته است بحرپیمائی کند، هرگز اتفاق نیفتاده که یك دسته از بحرپیمایان مثل ما در آن روز ازدیدن زمین خوشوقت شده باشند، چون ما دیگر حتی درعالم خیال هم باور نمی‌کردیم ازآن اقیانوس بیکران نجات پیدا کنیم.

تا روز ششم ماه مارس، ما مدت سه ماه وبیست وسه روز، بدون یك لحظه انقطاع روز و شب، در آن اقیانوس عظیم راه می‌پیمودیم ازهفته اول مسافرت گذشته، ما مدت یکصد روز، جز آب و آسمان چیزی ندیدیم وغیر ازگرسنگی و تشنگی، هیچ احساسی را ادراك ننمودیم و در آن یکصد وده روز چهار هزار فرسنگ (بیست وچهار هزار کیلـومتر ــ مترجم) راه پیمودیم و رفته رفته قائل شده بودیم که در جهان غیر ازآب و آسمان ودر زندگی ما جز گرسنگی و تشنگی چیزی نیست و بزرگترین لذت زندگی ما این شده بود که قدری گوشت انسان را تناول کنیم و جرعه‌ای از آب متعفن انبارها را بنوشیم و در چنین احوالی در غروب روز ششم ماه‌مارس

زمین در امتداد شمال غربی نمایان شد.

بهر وضعی‌بود آن شب که تابامداد خواب برچشم کسی نیامد گذشت و روز دمید و آفتاب طلوع کرد و ما در امتداد شمال غربی، یك ساحل‌سبز رنگ را مشاهده کردیم و فهمیدیم که سرزمینی مشجر و به ظاهـر آباد است.

کشتی‌ها که در تمام شب بسوی شمال غربی میرفتند بااستفاده از نسیم پرقوت بامداد برسرعت افزودند «روزاریو» بازوی مرا میفشرد و با شادمانی می گفت:

«پیگافتا» امروز ما در آنجا آب خواهیم نوشید آیا می‌فهمی چه می گویم؟.

امروز هرقدر که بخواهیم آب شیرین و خنك خواهیم خورد.

در مدتی کمتر از یکساعت بیش از یکصد قایق از ساحل جدا شد و بطرف کشتیهای ما آمد.

قایق‌ها دارای الوان قرمز و زرد و بنفش بود و من می‌دیدم که از دور شبیه به‌قایق‌هائی است که ما ایتالیائیها در شهر «ونیز» مورد استفاده قرار میدهیم.

قایقها دراز و باریك بود و بومیان لخت و برهنه باسرعت، بوسیله پارو آن را میراندند وبعضی ازقایقهاهم بادبان داشتند.

هیچیك ازبومیان که در قایق‌ها بودند و بطرف ما می‌آمدند لباس در بر نداشتند و وقتی که نزدیك کشتی‌ها رسیدند ما متوجه شدیم که از حداقل لباس‌هم محروم هستند ولی درآن‌روز وساعت کسی ازعریانی‌آنها حیرت نمی کرد زیرا ما فکری جز خوردن و آشامیدن نداشتیم.

قایق‌ها بزودی بما رسیدند و اطراف ما را گرفتند و ما هم چـون بخشکی نزدیك‌شده بودیم شراع‌هارا فرود آوردیم ولنگر انداختیم بومیان بچالاکی ازقایقها وارد سفاین ما شدند و ما دیدیم که عده‌ای کثیر زن هم بین آنها میباشند وزن‌ها هم مثل مردها بکلی عریان هستند.

نه‌آنها زبان ما را می‌دانستند و نه‌ما زبان آنهارا ولی بااشاره به‌آنها

فهمانیدیم که گرسنه وتشنه هستیم واحتیاج به‌غذا وآشامیدنی داریم.

بومیان منظور مارا فهمیدند وعده‌ای ازآنان باقایق مراجعت کردند و وقتی برگشتند برای ما نارگیل و موز آوردند. ما موزها را، که خیلی بزرگ بود می‌خوردیم و نارگیل‌ها را سوراخ می‌کردیم و شیره آن را می‌آشامیدیم.

ماژلان فرمان استراحت عمومی را صادر کرد و کنار دریا سه‌خیمه افراشت تااین که بیماران را که همه مبتلا به‌مرض اسکوربوت بودند در آنجا بخوابانند بعد ازاین که ازطرف دریاسالار فرمان استراحت عمومی صادر شد، ملوانان و افسران ما برای تمتع از زنهای آن سرزمین که بدون هیچ شرم و تکلف خود را در دسترس مردها قرار می‌دادند بخشکی می‌رفتند.

ما در روز اول متوجه شدیم که آنجا یك جزیره است و چون اثری ازادویه درآن جزیره نمیافتیم فهمیدیم که جزو جزایر ادویه نیست[۱].

بعد فهمیدیم که بومیان آن جزیره ازپارچه بافی اطلاع ندارند و نمی‌توانند باپنبه و پشم پارچه ببافند چون نه‌پنبه دارند نه‌پشم زیرا در آن جزیره گوسفند یافت نمی‌شد و در عوض خوك بمقدار زیاد، وجود داشت و بومیان بادبان‌های قایق را باالیاف درخت نارگیل می‌بافتند.

در آن جزیره زن و شوهر وجود نداشت و هرمرد که طالب هرزن بود بااو معاشرت می‌نمود و زن‌ها ومردها ازعریان بودن ناراحت نمی‌شدند و اطفال را زنها بزرگ و تغذیه می‌کردند و هیچ مرد خود را مسئول نگاهداری هیچ‌طفل‌نمیدانست، وزنهاومردها بدون کوچکترین‌شرمندگی، تمام کارهای خودرا مقابل چشم دیگران بانجام میرسانیدند.

وقتی «ماژلان» که مردی متدین بود ازرسوم و آداب مردم آن جزیره مستحضر شد، و دریافت که آنها چون جانوران هستند و ازعفت و شرم عاری می‌باشند، خیلی ناراحت گردید و اگر رعایت حال بیماران نبود

۱ــ جزیره‌ای که ماژلان و همراهانش بآنجا رسیدند موسوم بود و هست بجزیره «گوآم» جزو مجمع‌الجزایر «ماریان» در اقیانوس آرام ــ مترجم.

بیدرنگ شراع برمیافراشت و ازآن جزیره کوچ می‌کرد. اما رعایت‌حال بیماران و ضعف سایرملوانان سبب گردید که «ماژلان» ناچار درآن‌جزیره توقف کند تااین که بیماران غذاهای تازه بخصوص موز و شیره نارگیل بخورند، وبیماری آن‌ها معالجه شود.

ما هرچه کردیم که بتوانیم ازسکنه آن جزیره راجع به‌اراضی اطراف اطلاعی کسب کنیم چون زبان آنهارا نمیدانستیم موفق بکسب‌اطلاع نشدیم.

فقط ازاشارات آنها فهمیدیم که در آن سمت که آفتاب، در آنجا غروب می کند، سرزمینی وجود دارد ولی بین آن سرزمین و جزیره‌ای که ما در آن بودیم خیلی راه است ونمی‌توان بزودی به‌آن رسید.

این موضوع هم «ماژلان» را وادار می کرد که برمدت توقف خود در آن جزیره بیفزاید چون معلوم نبود که بعد ازحرکت، بتوانیم بزودی به‌آن سرزمین برسیم واحتیاج به‌تقویت کامل داشتیم.

درباسالار ما پس ازاین که فهمید زن‌ها و مردهای آن جزیره چون بهائم هستند کوشید که مانع معاشرت مردهای‌ما بازن‌های جزیره شود ولی از عهده برنمی‌آمد.

زن‌های جزیره‌زیبائی نداشتند وکوتاه‌قد وفربه‌بودند ولی‌بی‌شرمی آنها، دائم مردان ما را گرفتار هوس می کرد و ملوانان ما که سیر شده بودند تازه بیادشان آمده بود که چند ماه ازدیدن زن محروم مانده‌اند، باین جهت در معاشرت بازنان افراط می کردند ولی ماژلان که حس می‌نمود به مقصدیعنی جزایر ادویه نزدیک‌شده، نمی‌خواست بامجازات کردن ملوانان و افسران سبب عصیان آنها شود و نتیجه آنهمه شکیبائی و تحمل گرسنگی و تشنگی و رنج را برباد بدهد.

ما مدت پنج‌روز در جزیره مزبور توقف کردیم وازروز دوم‌متوجه شدیم سکنه بومی جزیره، نه‌فقط تقوی و حیا ندارند بلکه ازحق مالکیت‌هم بی‌اطلاع می‌باشند برای این که هرچه ازاموال ما بدستشان میرسید آشکار و بدون محابا مقابل چشم ما میبردند و ما برای استرداد اموال خودمان

دوچار زحمت می‌شدیم، و آنها حاضر نبودند آنچه را برده‌اند پس بدهند. روز پنجم من دیدم که زورق بزرگ ما را که عقب کشتی «تری‌نیداد» بسته شده بود گشودند و می‌خواستند ببرند و من توجه «ماژلان» را به‌آن موضوع جلب کردم و ما مجبور شدیم بابکار بردن شمشیر و نیزه زورق خودرا ازآنها بگیریم.

در آن پنج روز، ما تاآنجا که کشتی‌ها ظرفیت داشت آب شیرین و خواربار تازه و گوشت خوك دودزده وهیزم به‌کشتی‌ها منتقل نمودیم و ظهر پنجمین روز اندکی بعد ازاین که زورق خودرا ازبومیان پس گرفتیم چادرها را ازساحل کندیم و بیماران را بسفاین منتقل نمودیم و بادبان‌ها را برافراشتیم و براه افتادیم.

من از دریاسالار پرسیدم اسم این جزیره را چه می‌گذارید. او در جواب گفت نام این جزیره را باید «جزیره دزدها و روسپی‌ها» گذاشت.

یك مرتبه دیگر ما وارد پهنه اقیانوس شدیم و مثل هفته‌ها وماه‌های گذشته امتداد مغرب را پیش گرفتیم.

ولی وضع دریا وخودما باوضع مسافرتمان قبل ازرسیدن به‌جزیره «دزدها و روسپی‌ها» فرق داشت چون گرسنه وتشنه نبودیم.

در فضا مرغهای دریائی دیده می‌شدند و گاهی طیور روی آب می‌نشستند و ماهی‌های بالدار پیوسته در فضا پرواز می‌کردند، ازاین دو گذشته در آخر آن روز وقتی تور ماهی گیری‌را ازعقب کشتی بالاکشیدیم چند ماهی بزرگ ازجمله یك ماهی بالدار در آن بود و ماچون ازآذوقه بی‌نیاز بودیم ماهی بالدار را بدریا انداختیم و ازماهی‌های دیگر استفاده کردیم.

وضع‌دریاوفضا نشان میداد که ما از (منطقه غیر مسکونی) اقیانوس آرام که اثری ازجاندار در آن نبود گذشته، وارد منطقه مسکونی شده‌ایم و در حوزه‌ای بحرپیمائی می‌نمائیم که جانور فراوان است.

دیگر کسی ازبیم حمله همقطاران خود باسلاح حرکت نمی‌کرد و چشم‌ها ازفرط گرسنگی نمیدرخشید ما تصور می‌کردیم که ایام تیره را در

پشت گذاشته‌ایم و بسوی روزهای خوشی و پیروزی میرویم و غافل ازاین بودیم که سرنوشت، روزهائی را در آینده برای ما پیش‌بینی کرده که روزهای گذشته در قبال آن جزو ایام رفاه و آسودگی بشمار می‌آید.

در جزایر بهشتی

بعد از این که سیصد فرسنگ ازجزیره «دزدها و روسپی‌ها» دور شدیم مرتبه‌ای دیگر دیدبان کشتی دریاسالار که جلوتر از کشتی‌های دیگر حرکت می‌کرد بانگ برآورد که زمین دیده می‌شود.

این واقعه در روز هفدهم ماه مارس سال ۱۵۲۱ میلادی اتفاق افتاد و باز بزمین رسیدیم و خود را مقابل جزیره دیدیم و چون عده‌ای کثیر از بومیان در ساحل جزیره جمع شده بودند، ماژلان امر کرد توپهای سفاین را بصدا درآوریم و همین که صدای توپ در فضا انعکاس پیدا کرد تمام بومیان که در ساحل بودند برخاك افتادند و صورت را برزمین نهادند و ما مثل سرداران فاتح قدم‌برخشکی گذاشتیم وچون دقت کردیم خودرا در یك محیط بهشتی یافتیم.

بهرطرف که نظر می‌انداختیم درخت و سبزه میدیدیم و بالای درخت‌ها، مرغان رنگارنگ خوانندگی می‌کردندکه ما تاآن روز نظیر آن مرغان را حتی در هند غربی (آمریکا) هم ندیده بودیم.

دختران جزیره بدون این که لباسی در بر داشته باشند باحلقه‌هائی ازگل بسوی ما می‌آمدند و حلقه‌های گل‌را بگردنمان می‌آویختند.

ملوانان کشتی برحسب امر دریاسالار ما، بیماران را ازسفاین پیاده کردند ومانند جزیره دزدها و روسپی‌ها کنار دریا برای استراحت بیماران خیمه برافراشتند ولی من و «روزاریو» و «هنریك» غلام «ماژلان» که با ما آمده بود چون کاری نداشتیم، بدون این که زیاد از دریا دور شویم در

جزیره بگردش پرداختیم.

یك وقت من طوری بحیرت درآمدم که ازفرط شگفت انگشت بـه دهان بردم و بی‌حرکت و مبهوت ایستادم. برای این که دیدم هنریك غلام ماژلان بایکی ازبومیان جزیره مشغول صحبت کردن است.

از روزی که ما ازهند غربی حرکت کردیم تاروزی که به‌آن‌جزیره رسیدیم هیچ یك ازما، ازجمله هنریك غلام ماژلان نتوانستیم باسکنه بومی صحبت کنیم زیرا نه ما زبان آنها را می‌فهمیدیم و نه آنها زبان مارا، ولی در آن ساعت من دیدم که هنریك بایکی ازسکنه بومی صحبت می کند.

من و روزاریو که متوجه شده بودیم سکنه آن جـزیره نسبت بما خارجیان دشمنی ندارند جرگه بومیان را شکافتیم و خود را به هنریك نزدیك کردیم و روزاریو ازاو پرسید هنریك تو چگونه می‌توانی باسکنه این جزیره صحبت کنی در صورتی که هرگز قدم به‌این منطقه از جهـان نگذاشته‌ای؟

«هنریك» گفت زن‌ها و مردهائی که اطراف من هستند نیز ازهمین موضوع حیرت می کنند و ازمن می‌پرسند چگونه از زبان آنها باخبرم و من به‌آنها گفتم که من اهل سرزمین جاوه هستم که در آن طرف واقع شده است (هنریك بادست امتداد مغرب را نشان داد) و این موضوع میرساند که این جا به سرزمین جاوه که وطن اصلی من است نزدیك می‌باشد و زبان سکنه جاوه واین‌جا یکی است.

من از هنریك پرسیدم آیا جزایر ادویه یاجزایـر «ملوك» همین جاست؟

«هنریك» گفت نه اینجا جزایر ادویه نیست ولی بومیان می گویند که باین جا نزدیك می‌باشد و درآن امتداد قرار گرفته است (هنریك‌جنوب غربی را نشان داد).

این‌مسئله بقدری بااهمیت‌بود که من‌و«روزاریو» بیدرنگ‌مراجعت کردیم تاجریان‌را به ماژلان اطلاع بدهیم.

ماژلان وقتی از زبان من و روزاریو شنید که هنریك می‌تواند با

بومیان حرف بزند و جزایر ملوك نزدیك می‌باشد سخت بفکر فرورفت و چون حیرت مرا دید گفت:

آیا بخاطر دارید قبل‌ازاین‌که ازاسپانیا براه‌بیفتیم درشهر «سویل» بشما چه گفتم؟

من در آنجا بشما اظهار کردم که چون زمین کروی شکل و مدور است اگر کسی بطور دائم بسوی جنوب برود عاقبت بمشرق خواهد رسید و ما هم اگر بطور مستمر در امتداد مغرب حرکت نمائیم بالاخره به مشرق زمین و جزایر ادویه خواهیم رسید، بی‌آنکه هرگز ازمستملکات حکومت پرتغال عبور کنیم زیرا طبق قرار پاپ نصف شرقی جهان مال پرتغال است ونصف غربی آن مال اسپانیا.

سپس «ماژلان» گفت:

با این که زمین مدور است و تمام عقلاء این موضوع را قبول‌می‌کردند تاامروز، کروی بودن زمین بطور محسوس بثبوت نرسیده بود و هرکس می‌توانست منکر کروی بودن زمین شود ولی خداوند باعظمت که این جهان را آفرید کروی بودن زمین را عاقبت بطور محسوس بـه ثبوت رسانید، و این کار بدست یك غلام خواجهٔ یعنی هنریك صورت گرفت. من این غلام را در جزایر ملوك خریداری کردم ولی او در جزیره « جـاوه » متولد گردیده و بعد به‌جزایر ملوك رفته است. وقتی که من این غلام را خریداری کردم، براه افتادم و دائم بطرف جنوب رفتم تااینکه به‌پرتغال و اسپانیا رسیدم وبعد ازآن هم بطوری که می‌دانید تااینجا رسیدیم واکنون «هنریك» که دائم بطرف مغرب می‌رفت بجائی رسیده که می‌تواند زبـان سکنه بومی را بفهمد، درصورتی که اینجا مشرق زمین می‌باشد یعنی‌هنریك توانسته است دور کره‌زمین را بپیماید و بجائی برسد که از آنجا بـراه افتاده بود.

ساعتی دیگر ازکشتی خارج شدم و این بار بدون روزاریو وارد جزیره گردیدم، ملوانان ما مشغول خرید خواربار بودند و یك زنگوله میدادند و در عوض آن قدری برنج می‌گرفتند که در مملکت ما ایتالیا یك

قاطر نمی‌توانست آن‌را حمل کند.

معلوم می‌شد که آن جزیره و جزایر اطراف مرکز تولید برنج‌است وعلاوه بربرنج انواع میوه‌های گرمسیری طوری زیادبودکه موز ونارگیل هیچ قیمت نداشت.

دریاسالار ما آن جزیره و جزایر اطراف را باسم «جزائر بهشتی» خواند زیرا نه‌فقط ازحیث وفور خواربار و انواع میوه‌ها و پرندگان چون بهشت بود بلکه ازاین جهت که زن و مرد عریان بسر میبردند نیز بـه‌باغ رضوان شباهت داشت. (امروز آن جزایر را باسم مجمع‌الجزایر فیلیپین می‌خوانند. مترجم).

در آن جزیره که باسم محلی «جزیرمـسبو» خوانده می‌شد ازدواج وجود نداشت و ملوانان ما با این که عیسوی بودند از آن آزادی خیلـی استفاده کردند.

زن و مرد جزیره نه‌سفید بودند نه‌سیاه، نه‌کوتاه بودند نه‌بلند، و ملوانان ما بعلت دور ماندن از زن تمام زنها را زیبا می‌یافتند و وقتی یك ملوان بایکی از زنهای بومی جزیره دور میشد و بطرف نقطه‌ای از جنگل میرفت که خود را به‌محلی محصور برساند زنها و مردهای جزیره ابـراز شادی می‌نمودند.

همین که روش و رسم سکنه جزیره «سبو» برمن آشکار شد بهتر آن دانستم که «روزاربو» ازکشتی به ساحل نیاید و آن مناظر زننده را مشاهده ننماید.

درروز دوم بعدازورودما به‌جزیره سبوسلطان جزیره به‌میانجیگری هنریك که می‌توانست دیلماج باشد از ماژلان و افسران سفاین دعوت کرد که به‌منزل اوبروند و درخانه‌اش صرف غذا نمایند.

ما درآن روز بمناسبت این ولیمه خود را صفا دادیم و بهترین لباس خود را در بر کردیم ولی برای احتیاط شمشیر بستیم، زیرا در جائی بسر می‌بردیم که سکنه آن نیمه وحشی بودند و بهتر آن بود که احتیاط را از دست ندهیم.

«روزاریو» در کشتی ماند و ما افسران سه کشتی در عقب ماژلان براه افتادیم تااین که نزدیك خانه سلطان سبو رسیدیم «مارتین‌ـدوسویل» بازوی مرا فشرد و گفت:

«پیگافتا» نگاه کن که سلطان این جزیره برای پذیرائی ازما چه جشنی ترتیب داده است.

من که زمین را می‌نگریستم سر را بلند کردم و مشاهده نمودم که جلوی خانه سلطان سبو دوردیف نیزه در دوطرف خط سیرما برزمین کوبیده شده و بالای هرنیزه یك سر بریده دیده می‌شود و ازتمام سرها خون بـر زمین می‌پاشد و این موضوع میرساند که سرها را بتازگی بریده‌اند.

ما از وسط خیابانی که دو طرف آن، سرهای بریده و خون‌چکان، بجای درخت از زمین روئیده بود عبور کردیم و به‌خانه سلطان سبو رسیدیم وهمین‌که مانزدیك شدیم مردی ساطوری را فرود آورد و سری از پیکر جدا شد وخون ازگردن بریده فواره زد.

بعد به‌آن مرد دستور دادند که مردان دیگر را هم مقابل چشم ما به قتل برساند، ولی ماژلان به هنریك بانگ زد بسلطان بگوید که ازقتل‌آنان صرف‌نظر نماید.

ما در زیر سایه‌بان نشستیم ولی چون چهارپایه‌ای نبود برزمین قرار گرفتیم و سعی کردیم مثل سلطان که در صدر مجلس چهار زانو نشسته بود جلوس نمائیم.

ماژلان بوسیله هنریك ازسلطان سبو پرسید این وضع چیست وبرای چه سرهای بریده و خون‌چکان را برنیزه کرده‌اید، و چرا آن مرد بدبخت را مقابل چشم ما کشتید؟

سلطان سبو در جواب گفت:

چون شما میهمان عزیز من هستید من خواستم که امروز با احترام شما را بپذیرم، و بهمین جهت بشما قربانی تقدیم کرده عده‌ای را به قتل رسانیدم تا این‌که سرهای آنان را در دو طرف خط سیر شما قرار بدهم و اگر ممانعت نمی‌کردید بیست نفر دیگر را در این‌جا برسم قربانی بـرای

پذیرائی ازشما سر می‌بریدم.

«ماژلان» گفت:

توکه سلطان این جزیره‌هستی چگونه راضی‌میشوی رعایای بی‌گناه تو فقط برای پذیرائی ازیك عده میهمان خارجی کشته شوند؟

سلطان سبو گفت:

این‌ها رعایای من نیستند بلکه اسیران جنگی می‌باشند که من در جنگ باسلطان یکی ازجزایر مجاور، آنها را اسیر کرده‌ام وامروز فرصتی مناسب پیش آمد تاآنها را در راه شما قربانی نمایم و وسیله تفریح شما را فراهم کنم.

سلطان سبو هنگام صحبت کردن دائم باصدائی بلند می‌خندید و خنده‌های او ما را هم وادار به‌خندیدن می‌نمود ولی هردفعه که چشم من به‌سرهای بریده می‌افتاد خنده ازدهانم ناپدید میشد.

بعد برای ما طعام آوردند و من دیدم که ظروف غذاخوری ازچوب است، و غذا را در ظرف‌های بزرگ چوبی میریختند، و مقابل هریك از ما چند ظرف می‌نهادند ولی من انتظار نداشتم که آن قوم نیمه وحشی بتوانند آن غذاهای لذیذ را طبخ کنند و بخصوص غذای برنج آنها بسیار جالب توجه وماکول بود.

برنج را طوری طبخ کرده بودند که دانه‌های آن بهم نمی‌چسبید و در هرظرف یك تپه بلند ازبرنج بوجود آورده بوسیله ادویه معطر نموده بودند.

سلطان جزیره سبو و تمام خدمه که برای ما غذا می‌آوردند عریان بودند، وبعد ازاین که غذا خورده شد، عده‌ای اززن‌های جوان واردمجلس شدند و سلطان سبو دست یکی ازآن زن‌ها را گرفت و به‌هنریك گفت به رئیس سفیدپوست بگو که این زن که دستش را گرفته‌ام دختر من‌است ومن او را بتو می‌دهم و همراهان تو هم می‌توانند هریك ازاین زنها را که میل دارند انتخاب کنند.

«ماژلان» گفت:

ما دارای دین و مذهب هستیم و چون این کارها برخلاف دیانت است، مبادرت باین‌گونه تفریحات نمی‌کنیم.

سلطان طوری ازاین حرف بخنده درآمد که ازفرط خنده شکم خود را گرفته بخود می‌پیچید و پس ازاین که خنده‌اش قطع گردید، ازماژلان پرسید اگر شما این گونه تفریح نمی‌کنید پس در کشور شما اطفال چگونه متولد می‌شوند، آیا شما برای تولد اطفال بذر آنها را مثل بذر برنج در زمین می‌کارید؟

ماژلان گفت نه ما ازدواج می‌کنیم، و پس از ازدواج فرزندان ما متولد می‌شوند و آنها حلال‌زاده هستند، ولی این‌طور که شما تفریح‌می‌کنید اگر فرزندانی بوجود بیایند حرام‌زاده هستند.

هنریك گفته دریاسالار ما را برای سلطان جزیره ترجمه کرد ولی معلوم بود که آن مرد فربه و خوش‌گذران و خندان ازاین موضوع چیزی نمی‌فهمد و باز به ماژلان اصرار می‌کرد که ازدختر او متمتع گردد و می‌گفت این دختر باکره است.

«ماژلان» ازقبول پیشنهاد میزبان فربه ما معذرت خواست وسلطان خندید و گفت:

من‌می‌فهمم چون‌شما پیرهستید بدخترم‌تمایل ندارید، ولی‌همراهان شما جوان هستند و باید تفریح کنند بعد ازشما رئیس سفید پوستان کیست تادخترم را باو بدهم.

«ماژلان» گفت:

هیچیك از ما میل نداریم از دختر تو و سایر زنها که این‌جا هستند متمتع شویم خواه پیر باشیم خواه جوان.

بعد ماژلان درخواست کرد که زن‌های عریان که در مجلس هستند ازآنجا بیرون بروند که وی بتواند باسلطان سبو صحبت کند.

سلطان برای این که ماژلان را نرنجاند امر کرد که زنها بروند و آنوقت ماژلان بوسیله هنریك ازسلطان سبو دعوت کرد که دین عیسوی‌را بپذیرد، و تابع پادشاه اسپانیا شود تا اینکه در دنیا و عقبی رستگار گردد.

سلطان سبو باسرعت و سهولتی که سبب حیرت من گردید حاضرشد که هم دیانت مسیح را بپذیرد، و هم تابـع پادشاه اسپانیا شود. او پادشاه اسپانیا را سلطان رعد و برق می‌خواند و معلوم شد که منظور او ازرعد و برق صدا وشعله توپهای کشتی‌های ما می‌باشد.

ماژلان بعد ازاین که شنید آن مرد دیانت عیسوی را پذیرفته وتابع پادشاه اسپانیا شده به‌وی تبریك گفت و اظهار کرد ازاین ببعد تو تحت حمایت پادشاه اسپانیا هستی و سلاطین جزایر اطراف نخواهند توانست با تو خصومت نمایند و اگر دشمنی کنند پادشاه اسپانیا، دماغ آنها را بخاك خواهد مالید.

بااینکه سلطان سبو عیسوی شده بود، ما میدانستیم که نمی‌توان او را واداشت که هم‌اکنون لباس بپوشد و ازتمتع بردن از زن‌ها خـودداری کند و اتباع خودرا ارشاد نماید که قوانین دینی را بپذیرند.

ماژلان آن روز بعد ازمراجعت ازضیافت سلطان سبو تصمیم گرفت سلاطین جزایر اطراف را هم عیسوی کند.

این فکر سبب گردید که ماژلان بجای اینکه شراع برافرازد و از جزایر بهشتی دور شود و خود را بجزایر ملوك (جزایر ادویه) برساند و بعد راه اسپانیا را پیش بگیرد درآن نواحی توقف کرد.

توقف ماژلان در جزایر بهشتی، دو علت داشت اول اینکه انضباط طوری سست شده بود که در ناوگان ما بدون سابقه بود و آنچه که سبب سستی انضباط گردید، یکی نوشیدن مشروبی بود که سکنه بومی از بـرنج تهیه می‌کردند و بحد وفور در دسترس افسران و ملوانان ما می‌گذاشتند و دیگری بی‌قیدی زن‌ها و مردهای جزیره «سبو» نسبت بمسائل مربوط بذکور و اناث بود.

علت دیگر آنکه کشتی‌های ما براثر این که مدتی دریانـوردی می‌کرد احتیاج به‌تعمیر داشت.

سلطان جزیره سبو هم که باما بخوبی برخورد کرده بود هرچه از وسائل تعمیر می‌خواستیم اعم ازچوب و کارگر، در دسترس ما می‌گذاشت

و افسران و ملوانان ما هم که مدتی طولانی دردریا سختی و گرسنگی کشیده بودند می‌توانستند هرقدر که میل دارند در مقابل کار اندکی که داشتند به‌استراحت بپردازند و برایگان، غذا بخورند و بیماران ما براثر خوردن اغذیه و میوه‌های تازه و سالم معالجه شدند.

«ماژلان» فکر می کرد که اگر ازآن جزیره حرکت کند وبه‌جزیره دیگر برود شاید سلطان آن جزیره بِاما ابراز خصومت نماید پس صلاح در این است که کشتی‌ها تاخاتمه تعمیر، در آن جزیره بمانند. راجع به سستی انضباط افراد هم فکر می کرد پس ازاین که شراع افراشته شد و ازجزیره سبو فاصله گرفتیم، بزودی انضباط برمی گردد زیراعللی که انضباط را سست کرده بود ازبین میرود.

بعد ازاین که کشتی‌ها تعمیر شد سلطان سبو خود به کشتی‌دریاسالار آمد و بوسیله هنریك باو گفت اینك تو می‌خواهی ازاینجا بروی وبعد از رفتن‌تو، سلطان جزیره‌مجاور باسم «ماکتان» که دشمن من‌است بمن‌حمله‌ور خواهد شد، و این مرتبه بعید نیست من و تمام اتباعم را بقتل برساند وچون تو گفتی اگر من تبعه پادشاه اسپانیا شوم مورد حمایت اوقرار خواهم گرفت برتو لازم است که ازمن حمایت نمائی و خطر سلطان جزیره «ماکتان» را ازمن دور کنی.

ماژلان به‌سلطان سبو قول داد که قبل ازحرکت بسوی جزایر ادویه به‌جزیره «ماکتان» حمله نماید و دماغ سلطان آن جزیره را بخاك بمالد.

امروز که من فرصت دارم راجع به‌حوادث گذشته فکر کنم، وآنها را تحت مطالعه قرار بدهم می‌فهمم که دو چیز سبب شد که ماژلان دریاسالار ما باسلطان جزیره «ماکتان» بجنگد.

یکی این که پادشاه جزیره سبو تازه مسیحی و تابع پادشاه اسپانیا شده بود، و «ماژلان» می‌خواست قدرت سلاح آتشین عیسوی‌ها را به‌رخ او بکشد تابیم در دل پادشاه جزیره سبو جا بگیرد و هرگز ازدیانت مسیح و تبعیت پادشاه اسپانیا کناره گیری ننماید.

دوم اینکه ماژلان‌شنید که پادشاه جزیره ماکتان واتباع اوآدمخوار

هستند، و خواست آنها را گوشمالی کند و به‌آنها بفهماند که در منطقه‌ای چون جزائر بهشتی که آذوقه فراوان است نباید آدمخواری کرد.

ماژلان که به‌این دو دلیل آماده جنگ باسلطان جزیره ماکتان شد نیروی جنگی بومیان آدمخوار آن جزیره را ناچیز دانست و فکر کردکه بومیان جزیره مزبور نخواهند توانست در قبال اسلحه آتشین ما که عبارت بود ازشمخال و توپ مقاومت نمایند.

پادشاه جزیره «سبو» بوسیله هنریك که مترجم بود به «ماژلان» گفت که وی حاضر است با پانصد مرد جنگی از اتباع خود درجنگ‌شرکت نماید.

ولی درياسالار ما کمك وی را نپذیرفت و اظهار کرد ما خود برای مطیع کردن پادشاه جزیره ماکتان کافی هستیم و بـه کمك شما احتیاج نداریم.

این هم از خبط های بزرگ ماژلان بود و از غـرور او سرچشمه می‌گرفت و می‌خواست به پادشاه جزیره «سبو» که تازه عیسوی شده بود، بفهماند که عیسویان نیرومندتر از آن هستند که احتیاج بکمك آنها داشته باشند.

هنگام شب سه کشتی ما لنگر برداشت و ما براه افتادیم و پـادشاه سبو و عده‌ای ازاتباع او سوار به‌دو زورق بزرگ ما را تعقیب کردند، و منظورشان این بود مشاهده کنند ما چگونه با پادشاه «ماکتان» و اتباع او خواهیم جنگید.

موقع طلیعه صبح ما به نزدیکی جزیره «ماکتان» رسیدیم. بومیان جزیره سبو بوسیله هنریك که مترجم ما بود بما گفتند که اطراف جـزیره ماکتان، زیر آب، تخته سنگهای مرجانی وجود دارد لذا ما نمی‌توانیم با کشتی‌های بزرگ خود به‌جزیره نزدیك شویم وناچاریم که بازورق خودرا بجزیره نزدیك نمائیم.

ماژلان شصت نفر را انتخاب کرد که میباید بااو بجزیره بروند و بجنگند ویکی ازآن شصت نفر من بودم.

ما برای رفتن به جزیره «ماکتان» خفتان پوشیدیم و کاسك بر سر نهادیم وشمشیر برکمر بستیم.

ده نفر از ما شمخالچی بودند و هـرکدام یك شمخال داشتند، و هنگام تیراندازی لوله شمخال را روی شاخه‌ای که پایه بلند داشت می‌نهادند و بافتیله باروت را مشتعل می‌کردند. برای حمل ما شصت نفر سه زورق آماده شدکه هریك میبایدبیست نفر را حمل کند.

سه توپ هم ازکشتی‌ها به‌زورق منتقل گردید و باروت و گلوله نیز بقدر کافی ازکشتی به‌زورق منتقل شد.

وقتی که می‌خواستیم سوار زورق‌ها شویم و خودرا به‌جزیره‌ماکتان برسانیم روزاریو باطاق من آمد و گفت:

پیگافتا یا از رفتن باین جزیره و شرکت در جنگ خودداری بکن یامرا باخود ببر.

گفتم روزاریو نه‌می‌توانم ازرفتن به‌میدان جنگ خودداری کنم، و نه‌می‌توانم تورا باخود ببرم چون علاوه براین که ماژلان دائی شما امر کرده که من بااو باشم، این جنگ که ما در پیش داریم جهاد است زیرا با کفار آدمخوار می‌جنگیم و اما ازاین جهت نمی‌توانم تو را باخود ببرم‌که هرگاه تو در میدان جنگ مجروح شوی من ازفرط اندوه جان خـواهم سپرد.

وقتی خورشید ازمشرق دمید، ما شصت نفر بعد ازاین که سه توپ‌را به زورق‌ها منتقل کردیم به فرماندهی ماژلان سوار زورق‌ها شدیم وبطرف جزیره براه افتادیم.

کشتی‌ها، دور ازساحل لنگر انداختند و دو زورق بزرگ پادشاه جزیره سبو و اتباع او نزدیك سفاین ما توقف کردند و ماژلان قدغن کرد که پادشاه سبو و اتباع او بهیچوجه نباید در جنگ شرکت نمایند و فقط اجازه دارندکه تماشاچی باشند.

قبل ازاین‌که ما به‌جزیره برسیم، تخته سنگهای مرجانی طوری زیاد و برجسته شد که حتی ازعبور زورق‌های ما هم جلوگیری کرد و ناگزیر

ما وارد آب شدیم و بقیه راه را تا خشکی، از درون آب، مـی‌پیمودیم و شمخال‌چی‌های ما شمخال و دبه باروت را به‌دوش گرفتند و بطرف خشکی براه افتادند، چـون لازم بود که عده‌ای از ما زورق‌ها را نگاه دارند، و مأمور تیراندازی باتوپها باشند.

ماژلان ده نفر ازما را مأمور کرد که در زورق‌ها بمانند، لهذا وقتی ما بطرف خشـکی می‌رفتیم پنجاه نفر بودیم و با فرماندهٔ خود پنجاه ویك‌تن می‌شدیم.

قبل ازاین که ما بخشکی برسیم من انبوه بومیان جزیره «ماکتان» را دیدم وازمشاهده آنهمه جمعیت‌حیرت کردم. چون تخته‌سنگهای‌مرجانی مانع ازاین شد که زورق‌ها به‌ساحل نزدیك شوند توپهای ما ازنظر جنگی بیفایده گردید برای این که گلوله آنها به‌بومیان نمیرسید.

ولی «ماژلان» فکر کرد که شلیك توپها ممکن است ازنظر صـدا بومیان را متوحش کند وآنان را وادار بفرار نماید، لذا روبرگردانید و بکسانی که در زورق‌ها بودند اشاره نمود که توپها را بصدا درآورند.

توپها بصدا درآمد اما برخلاف تصور ما، بومیان جزیره ماکتان را متفرق نکرد ومن حتی آثار وحشت‌هم در سیمای آنها ندیدم.

آیا بومیان آدمخوار جزیره ماکتان که بطور قطع میدانستندجزایر ادویه نـزدیك است (وسفید پوستان یعنی پرتغالی‌ها ازراه قـاره آسیا و هندوستان پیوسته بجزایر ادویه میرفتند) اطلاع داشتند که سلاح آتشین وجود دارد یااینکه تصور کردند توپهای ما قطعات چیزی چون برق‌ورعد آسمانی تولید می‌کند؟

من نتوانستم باین موضوع پی‌ببرم، ولی دیدم که صدای توپهای ما آنان را متوحش نکرد ومتفرق نشدند.

بمحض اینکه ما قدم بخشکی نهادیم در آن بامداد که صبح روز بیست وهفتم ماه‌آوریل سال هزار وپانصد وبیست ویك‌میلادی بود، بومیان بما حمله‌ور شدند.

ما پنجاه نفر، برای مبارزه باآدمخواران یك صف تشکیل دادیم و

در وسط صف «ماژلان» قرار گرفت و من کنار او بودم وبعد ازاین که حمله بومیان شروع شد « ماژلان » بـه شمخالچیان امر کرد که تیرانـدازی نمایند.

شمخالچی‌های ما دقت کردند، طوری تیراندازی نمایند که لااقل باهر گلوله یکی دونفر برزمین بیفتد وهمین طور هم‌شد و گلوله‌شمخال‌های ما ده پانزده نفررا بزمین انداخت ولی نتوانست حمله بومیان‌را متوقف کند، و آنها مثل سیل برسر ما ریختند و شمخالچی‌های ما دیگر فرصت نکردند سلاح خود را پر نمایند و مجبور شدند شمخال را به‌زمین بگذارند وشمشیر ازنیام بکشند تابتوانند ازجان خود دفاع نمایند.

سلاح بومیان، عبارت بود ازتیر و کمان و نیزه و گرز اما شمشیر نداشتند.

بااینکه شماره بومیان خیلی زیاد بود، ما نترسیدیم برای اینکه می‌دانستیم نیزه و تبر آنها در خفتان ما اثر ندارد و نمی‌تواند پوشش آهنین ما را بشکافد و فقط ممکن بود گرز آنها اگر روی کاسك فرود بیاید تولید کوفتگی نماید.

ما باتکای لباس آهنی خود، باجرئت و دلیری شمشیر میزدیم ومن برشجاعت «ماژلان» پنجاه ساله که نسبت بمن مردی مسن بشمار می‌آمـد آفرین می گفتم زیراهردفعه که شمشیر دریاسالارما بحرکت درمی‌آمد یکی ازبومیان برزمین میافتاد.

وقتی من گرم شدم دیگر نفهمیدم چندنفررا ازپا درآوردم وصدای ماژلان و سایر جنگجویان سفیدپوست را هم نمی‌شنیدم، برای اینکه بومیان طوری فریاد می‌زدند کـه ما نمی‌توانستیم صدای همقطاران خـود را بشنویم.

شمشیری که من در آن روز بکار میبردم یك شمشیر دو دم بود و علاوه برآن یك داك (شمشیر کوتاه-مترجم) به‌کمر داشتم که ازآن‌استفاده نمی کردم.

من شمشیر بلند و سنگین دو دم را بدست گرفته بودم و گاهی یك

ضربت روی یکی ازبومیان فرود می‌آوردم و زمانی دور سر می‌چرخانیدم و هربار که چشم من افتادن یك بومی را میدید، می گفتم ای‌خدای بزرگ این آدمخوار را قربانی تو می کنم.

ولی بهرنسبت که ما ازبومیان مـی‌کشتیم شماره آنها بیشتر میشد برای این که افرادی جدید ازراه میرسیدند و بجنگجویان ملحق‌میشدند.

تمام آنها مثل بومیان جزیره «سبو» عریان بودند وحتی وسیله‌ستر عورت نداشتند، ومن باتعجب متوجه شدم که موی سر بعضی ازآنها سفید است ولی همه بدون ریش بودند وعضلات پیچیده و برجسته داشتند.

من بااین که می‌جنگیدم توجه داشتم که از ماژلان دور نشوم زیرا اگرچه او مردی دلیر و بی‌باك بود ولی ما دشمنی سرسخت داشتیم وشماره افراد خصم، لحظه به‌لحظه زیادتر می‌شد.

تاآن موقع بومیان متوجه‌نشده بودند که قسمت پائین بدن ما لباس آهنین ندارد و بهمین جهت بااین که شماره آنها زیاد بود ما بـی‌انقطاع آدمخواران را به‌قتل میرسانیدیم وجلو میرفتیم، بطوری که بیش ازدویست قدم در خشکی جلو رفتیم و عقب ما زمین ازلاشه بومیان مستور و با خون آنها ارغوانی شده بود .

من نمی‌توانستم خود را ببینم ولی مشاهده می کردم کـه سراپای ماژلان ازبالای کاسك تانوك کفش ازخون‌آدمخواران، سرخ رنگ‌می‌باشد و سایر جنگجویان هم سراپا خون‌آلود بودند.

وقتی بومیان متوجه شدندکه قسمت پائین بدن‌ما لباس آهنین‌ندارد وضع جنگ تغییر کرد تاآن موقع گرچه چند نفر ازما مجروح شدند ولی کشته نداده بودیم. لیکن پس ازاین که بومیان به‌نقطه ضعف ما پی‌بردند، وضع جنگ عوض شد و تمام حملات بومیان متوجه پاهای ما گردید و خم می‌شدند تا بوسیله گرز استخوان پای ما را درهم بشکنند یا بانیزه پای‌مارا سوراخ نمایند.

کمانداران آنها نیز حملات خود را متوجه پاهای ما کـردند و نیزه‌های آنها خطرناك بود برای این که با بازوهای نیرومند و عضلات

پیچیده، زه کمان را می کشیدند.

هر کس جنگ کرده می‌داند که خطر تیر، در چنگال تیز آن نیست بلکه در بازوی کماندار است، و هرچه بازوی کماندار قویتر باشد تیری که از کمانش جستن می‌نماید خطرناکتر میشود.

بمناسبت اینکه کمانداران آدمخوار بازوهای قطور وقوی داشتند و به‌نقطه ضعف ما هم پی‌بردند، وضع ما طوری وخیم گردید که در ظرف چند دقیقه پانزده نفر ازمردان ما براثر ضربت شدید تیر ونیزه که برپاهای آنها وارد آمده بود بزمین افتادند و برنخاستند، ومن دیدم که تایك سفید پوست برزمین میافتاد و دیگر قدرت دفاع نداشت بومیان آدمخوار او را ازمیدان جنگ خارج می کردند و میبردند.

من در حالی که شمشیر میزدم فرصتی بدست آوردم و نظر بـه جلو انداختم و دیدم انبوه بومیان بقدری زیاد است کـه من انتهای آن را نمی‌بینم.

«ماژلان» هم متوجه این موضوع شد و دریافت که وضعی وخیم پیش آمده و چون در وسط غوغای بومیان صدور هرگونه فرمان نظامی بوسیله زبان بی‌فایده بود ماژلان سوت را برلب برد و سوتی ممتد که علامت عقب‌نشینی بود کشید.

سربازان ما، ازجمله من، که تاآن موقع جلو میرفتیم شروع به‌عقب نشینی کردیم و بومیان که فهمیدند ما عقب میرویم غوغای آنها شدیدتـر گردید و باخشم زیادتر بما حمله نمودند.

من اطمینان دارم که اگر ما بطور منظم عقب‌نشینی مـی کردیم و وحشت به‌سربازان ما غلبه نمی‌نمود می‌توانستیم بسلامت برگردیم ولی یك مرتبه بیمی سخت برسفید پوستان غلبه کرد و پشت بدشمن و روبسوی دریا دویدند تااینکه خود را بزورقها برسانند و اطراف ماژلان بیش از هفت نفر باقی نماند که یکی ازآنها من بودم.

ما بافرمانده خود هشت نفر بودیم و در مقابل ما شماره افراد دشمن بطور حتم از دوهزار نفر تجاوز می کرد.

آنوقت بومی‌ها دریاسالار ما را شناختند، و من فکر می کنم چیزی که سبب گردید ماژلان را بشناسند این بود که وی ریش داشت ولی ماهفت نفر که اطراف ماژلان بودیم ریش نداشتیم وگرنه علامتی دیگر موجود نبود که نشان بدهد او فرمانده ماست مگر این که بگوئیم وقتی «ماژلان» سوت برلب برد و صدای صفیر برآمد، بومیان حدس زدند که وی بر ما فرماندهی دارد.

از لحظه‌ای که همراهان ما گریختند من دیگر در فکر کشتن آدمخواران نبودم فکر حفظ جان خود را هم نمی کردم بلکه می کوشیدم که از ماژلان دفاع کنم.

ماهشت نفر قدم‌بقدم عقب می‌نشستیم، وحتی یك‌لحظه شمشیرهایمان ازحرکت بازنمیایستاد.

تاآن موقع که همراهان ما نرفته بودند، بومیان نتوانسته بودند ما را محاصره کنند ولی درآن وقت، مقدمه محاصره ما فراهم می گردید ومن فهمیدم که تاچند لحظه دیگر محاصره خواهیم شد.

ناگهان یك تیردرپای فرمانده ما فرورفت ونیروی بازوی‌تیرانداز بقدری بود که تیر ازیك طرف وارد شد و پیکان آن ازطرف دیگر خارج گردید اما نه‌من فرصت داشتم آن تیر را ازپای ماژلان بیرون بیاورم نه‌خود او وگرچه هنوز ایستاده بود اما دیگر نمی‌توانست قدم بردارد.

یك ضربت گرز هم روی شانه‌من فرود آمد وگرچه خفتان ازشدت آن ضربت کاست ولی طوری استخوان شانه‌ام درد گرفت که لحظه‌ای از شمشیر زدن بازماندم، و وقتی شمشیر زدم دیدم که یکی ازبومیان نیزه خود را در صورت ماژلان فرو کرد. من طوری شمشیر سنگین خود را بادودست روی فرق آن بومی فرود آوردم که جمجمه‌اش مثل یك هندوانه شکافت و برزمین افتاد ولی دریاسالار ماهم برزمین افتاده بود.

«ماژلان» مردی بسیار نیرومند بود و تاکنون در جنگهای بسیاری شرکت کرده و مقاومت‌های عجیبی از خود نشان داده بود ولی ضربه تیری که به‌پای اوفرو رفته بود چنان شدید بود که سر پیکان از طرف دیگر خارج

گردید، و همین وضع بود که سبب شد ماژلان قدرت ایستادن را از دست داده بزمین بیفتد.

همینکه ماژلان برزمین افتاد، ناگهان دهها نفر ازبومیان که دانسته بودند او فرمانده ماست نعره‌زنان خود را روی پیکر دریاسالارما انداختند بطوریکه در یك لحظه وی ازنظرم ناپدید شد. بعد دیدم که بومیان ماژلان را اززمین بلند کرده و بافریادهای شادی بداخل جزیره بردند.

ازما هفت نفر که اطراف ماژلان بودیم، سه نفر ناپدید شد و بومیان طبق روش خود آنها را هم بدوش کشیده بردند.

پس چهار نفر دیگر باقی ماند که یکی ازآنها من بودم و ما چهار نفر ازاین جهت در روز شنبه بیست وهفتم ماه آوریل سال ۱۵۲۱ زنده ماندیم که دریاسالار ما ازپا درآمد و بومیان او را بردند ومشغول شدن آنها به‌او باعث شد ما را ازیاد بردند.

اگر او بزمین نمی‌افتاد و توجه تمام بومیان به‌سوی فرمانده ماجلب نمی‌شد محال بود که ما زنده بمانیم، وقتی بومیان دیدند که فرمانده ما افتاد طوری مسرور شدند که ما را مدت چند لحظه فراموش کردند و آنهائی که باما پیکار می‌نمودند بطرف «ماژلان» دویدند و او را اززمین بلند کردند و بردند.

ما چهار نفر درآن موقع، درقبال دو هزار تن چه می‌توانستیم بکنیم آیاامکان داشت که دریاسالار خودمان‌را زنده‌یامرده، ازبومیان پس‌بگیریم؟ وآیا توقف و کشته شدن ما می‌توانست که تغییری در وضع دریاسالار ما بدهد؟

جواب این سئوال‌ها منفی است و بومیان هم فرصت ندادند که‌ما در خصوص این سئوالات فکر کنیم زیرا با این که ما خود را بدریا رسانیده بودیم‌مارا تعقیب نمودند وصدهانفر ازآنها وارد آب‌شدند وبسوی‌زورق‌ها بحرکت درآمدند که مارا به‌قتل برسانند.

اگر توپچی‌های ما سه توپ را که در زورق‌ها بود باچهار پاره‌پر نمی‌کردند و بطرف بومیان شلیك نمی‌نمودند، آنها خود را به زورق‌ها

میرسانیدند و همه را می‌کشتند.

ولی شلیك توپها، و افشان شدن چهارپاره‌ها، عده‌ای ازبومیان را به‌قتل رسانید و مجروح کرد و بقیه ترسیدند و فرار کردند و تازه من‌بفکر افتادم که بکمك سایرین فکری برای ماژلان بکنم.

بعد ازاین که ما به‌کشتی‌ها برگشتیم من بسیار پریشان بودم چون نمیدانستم چگونه به «روزاریو» اطلاع بدهم که دائی‌اش بدست بومیان گرفتار شده است.

سرنوشت شوم دریاسالار و دیگر همراهان ما

من یقین نداشتم که «ماژلان» کشته شده باشد چون خود مرگ او را ندیدم ولی میدانستم که اگر زنده هم بدست بومیان افتاده باشد مسلماً تاکنون او را کشته‌اند برای اینکه روزاریو ناامید نشود بدروغ باو گفتم که «ماژلان» مجروح گردیده و نزد بومیان می‌باشد و ما اکنون بـرای بازگردانیدن وی اقدام می کنیم.

اقدام ما این بود که «هنریك» غلام «ماژلان» را بـاچند نفر از سربازان مسلح و مقداری هدایا مثل پارچه و زنگوله و آئینه کوچك برای مذاکره نزد پادشاه‌جزیره فرستادیم وازاو خواستیم که دریاسالار مارا اگر زنده است بما تسلیم کند واگر مرده، جنازه او را پس بدهد.

پادشاه جزیره «ماکتان» بما گفت ماژلان کشته شده و وقتی آفتاب بوسط آسمان میرسد، بیائید تاجنازه رئیس شمارا پس بدهیم.

قبل ازظهر من و عده‌ای از افسران و ملوانان آماده شدیم کـه برویم.

منجم ما «مارتین ـ دوسویل» هم جزو کسانی بود که برای تحویل گرفتن جنازه «ماژلان» باما آمد و ما مثل صبح سوار برسه زورق شدیم و بطرف جزیره رفتیم و دیدیم که بومیان در ساحل اجتماع کرده‌اند ومردی فربه بایك عده زن، جلوی بومیان نشسته است واطراف او هرمرد، زنی را کنار خود نشانیده ولی مقابل مرد فربه که معلوم بود سلطان جزیره‌ماکتان می‌باشد آتش افروخته‌اند، و افروختن آتش، در هوای گرم جزیره‌ماکتان

هنگام ظهر یك عمل بی‌مورد بنظر میرسید.

چون زورق‌های ما ـ بطوری که گفتم ـ بمناسبت وجود تخته‌ سنگهای‌مرجانی نمی‌توانست بجزیره نزدیك شود ماتوقف‌کردیم وخواستیم وارد آب شویم، اما برای احتیاط توقف نمودیم و بهنریك گفتیم ازپادشاه بخواهد که جنازه ماژلان را تحویل بدهد.

هنریك این گفته را به پادشاه ابلاغ کـرد و سلطان فربه جزیره، چیزی باطرافیان خود گفت وآنها جنازه‌ای را آوردند و سراپا واداشتند بطوری که ما جسد ماژلان را باوجود خون‌آلود بودن صورت شناختیم که فاقد لباس وبکلی عریان بود.

در حالی‌که ما، فکر می‌کردیم تاچند لحظه دیگر، جنازه مزبوررا بما تحویل خواهند داد، ناگهان منظره‌ای دیدیم که ازفرط وحشت، مو بر اندامهان چون سوزن کرد زیرا یك مرتبه چند نفر باچاقو بهجسد بی‌جان «ماژلان» حمله‌ور شدند و قطعاتی ازگوشت جان آن مرد را قطع کردند و مقابل دیدگان ما برنیزه‌های بلند زدند و هربومی انتهای نیزه را بدست گرفت و سر نیزه را که گوشت به‌آن متصل بود روی آتش قرار داد وچون نسیم ازطرف خشکی بطرف دریا میوزید، بوی کباب بمشام من رسید.

«ژوآن ـ سرانو» ناخدای دوم کشتی «تری‌نیداد» که بعلت‌ارشد بودن بعد ازمرگ ماژلان فرمانده هیئت اعزامی شد کنار من درزورق‌قرار داشت، ومن بی‌اختیار بازوی او را فشردم و بانگ زدم چرا دستورنمیدهید که بطرف این وحشی‌ها تیراندازی کنند؟

«ژوآن ـ سرانو» گفت برای این که ازاین‌جا تیر توپها، به‌بومیان نمیرسد.

اوراست‌می‌گفت ومانمی‌توانستیم‌که ازآنجا بطرف بومیان‌آدمخوار تیراندازی نمائیم و چاره نداشتیم جز آنکه، ناظر آن منظره لرزه‌آور، و کباب کردن گوشت بدن دریاسالارمان باشیم.

دربین افسران کشتی‌ها، مردی بود باسم «باربوزا» که شوهرخواهر ماژلان بشمار می‌آمد.

ماژلان دو خواهر داشت یکی از آنها مادر روزاریو بشمار می‌آمد که مرده بود، خواهر دیگر بعقد «باربوزا» درآمد و عده‌ای از افسران و ملوانان ما، بعد از مرگ «ماژلان» تصور می‌کردند که «باربوزا» شوهر خواهرش فرمانده ناوگان خواهد شد.

ولی چون «ژوآن سرانو» ارشد بود، ناگزیر، او فرمانده هیئت اعزامی شد تا جسد ماژلان را از پادشاه ماکتان بگیرد من در آنموقع رو به سوی باربوزا کردم و پرسیدم تکلیف چیست؟ واکنون چه باید کرد؟ ما که نمی‌توانیم بایستیم و شاهد اعمال وحشیانه آنها باشیم.

آن مرد روی خود را بطرف زورق پادشاه جزیره «سبو» که باز با ما آمده بود تااین‌که ناظر تحویل گرفتن جنازه ماژلان باشد کرد و من فهمیدم که بزبان حال می‌گوید شاید بتوان باکمك پادشاه جزیره سبو بر وحشیان جزیره ماکتان غلبه نمود. در این زمینه منهم بااو هم‌عقیده بودم ولی پادشاه سبو و اتباعش کوچکترین توجه بسوی ما نداشتند و سلطان جزیره ماکتان و اتباعش را می‌نگریستند.

معهذا برای آزمایش، بوسیله هنریك که یگانه مترجم ما بود از پادشاه جزیره سبو پرسیدیم که آیا حاضر است برای گرفتن انتقام خون ماژلان باتفاق ما، علیه سلطان جزیره ماکتان وارد جنگ شود؟

پادشاه جزیره سبو جواب‌داد:

اینك که رئیس بزرگ سفید پوستان بقتل رسیده، سلطان جزیره ماکتان و اتباعش طوری جری شده‌اند که هرگاه وی علیه آنها وارد در جنگ گردد بجزیرهٔ سبو قشون خواهند کشید و آن جزیره را آتش زده او و تمام اتباعش را خواهند خورد.

ازاین سخنان قلب من بدرد آمد اما چه می‌توانستم کرد؟

من چگونه می‌توانم شرح بدهم که در آن موقع چه حال داشتم؟

ای‌کسی که سرگذشت مرا می‌خوانی یامی‌شنوی تو خود تصور بدبختی مرا در آن ساعت بکن زیرا وصف حال من در آن ساعت از عهده‌ام بیرون است، چون من در آن ساعت بادو چشم خود میدیدم که پادشاه‌جزیره

ماکتان و زنهای او، گوشت جسد ماژلان را که کباب شده بود می‌خوردند وهنگام خوردن گوشت طوری چشم و ابرو و دهان را تکان میدادند که پنداری از گوشت دریاسالار بزرگ ما لذت فراوان میبرند.

در حالی که قطعات گوشت جسد ماژلان مقابل چشم ما کباب می‌شد وبکام آن وحشیان فرومیرفت، جسد عده‌ای دیگر ازملوانان ما را که در جنگ کشته شده بودند بعد ازعریان کردن آوردند و مرد و زن که همه عریان بودند و کوچکترین اطلاع از حیا و عفت نداشتند لاشه‌ها را قطعه قطعه نمودند و گوشت آن‌ها را به‌نیزه‌های بلند زدند و روی آتش گرفتند که کباب شود و باکباب مزبور پیمانه‌های بزرگ از مشروب مخصوص خودشان که ازبرنج بدست می‌آید، می‌آشامیدند و هنریك که صحبت آنان را برای ما ترجمه می‌کرد می‌گفت آنها امروز را بزرگترین عید خود میدانند، زیرا عقیده دارند که در این روز توانسته‌اند خدای سفید پوستان را که ازدنیای دیگر باین جهان آمده است باعده‌ای ازاتباع اوبقتل‌برسانند و بخورند، وشگفت آنکه بهم می‌گفتند که گوشت خدای سفید پوست و اتباع او که ازدنیای دیگر باین جهان آمده‌اند بیش ازگوشت سکنه بومی جزایر اطراف لذت دارد.

بعد ازاین که گوشت دریاسالار و ملوان‌ها را کباب کردند و با مشروب برنج خوردند زن و مرد آن وحشیان بی‌شرم، بدون هیچ ملاحظه شروع به‌عشقبازی نمودند و ما که ازدیدن این صحنه‌ها منزجر شده بودیم، ناچار به‌کشتی‌های خود مراجعت کردیم وآنوقت من متوجه شدم که در جنگ مجروح شده‌ام.

تاآن موقع رنج باطنی و اندوه فوق‌العاده من ازمرگ ماژلان مانع ازاین بود که متوجه جراحات خود شوم. هردو پای من در ران و ساق‌پا مجروح گردیده بود و جراح هیئت اعزامی زخمهای دو پای مرا بست و گفت شما باید استراحت کنید.

اما قبل ازاین که من روی تخت استراحت کنم «ژوآن ــ سرانو» رئیس جدید هیئت اعزامی مرا احضار کرد تااین که باحضور من که منشی

ماژلان‌بودم، درصندوق‌وی‌را بگشایند ووصیت‌نامه‌اش‌را که‌همه میدانستیم در صندوق است بیرون بیاورند وبخوانند.

متن وصیت‌نامه «ماژلان» که اکنون نزد اعلیحضرت «شارل کن» پادشاه اسپانیا و امپراطور مستملکات ماوراء دریاها می‌باشد خیلی مفصل است[1].

خلاصهٔ وصیت‌نامه دریاسالارما این بود که اگر وی درآن‌سفر بمیرد بعد ازمرگش ارشد افسران کشتی‌ها، رئیس هیئت اعزامی خواهد شد وپنج هشتم ازاموال او به‌خواهرزاده‌اش «روزاریو» خواهد رسید و سه هشتم دیگرازاموال‌وی‌بخواهرش (زوجه‌باربوزا) تعلق‌خواهدگرفت ودیگراین که بعدازمرگ وی «هنریك» غلامش آزاد خواهدشد و او می‌تواند هرجا که میل دارد برود و هرچه می‌خواهد بکند.

باربوزا شوهر خواهر ماژلان، ازمتن وصیت‌نامه راضی نشد زیرا وی انتظار داشت که ماژلان در وصیت‌نامه خود او را فرمانده هیئت‌اعزامی کند و بگوید که بعد ازمرگش جانشین دریاسالار باشد، اما ماژلان با وصیت‌نامه خود نشان داد که بیش ازآنکه به‌نسبت اشخاص باخود اهمیت بدهد، برای کاردانی ولیاقت آنها قائل به‌اهمیت است و سرنوشت هیئت اعزامی وموفقیت نقشه‌ای‌که اوجان‌خودرا برسرآن گذاشت، بیش از آن ارزش داشت که او درصدد جلب رضایت شخصی که فقط شوهر خواهر او بود برآید.

در هرحال، ازهمان لحظه به‌بعد یك خصومت بزرگ بین باربوزا و سرانو بوجود آمد و اگر مقررات نظامی باربوزا را وادار نمی‌کرد که‌به سرانو سلام بدهد من عقیده دارم که یك کلمه حرف بااو نمیزد.

۱ــ بطور معترضه عرض می‌کنیم که عنوان امپراطور مستملکات ماوراء دریاها را که مدت دو قرن جزو عناوین رسمی پادشاه انگلستان بود انگلیسی‌ها ابداع نکردند، بلکه بطوری که در این سرگذشت می‌خوانیم این عنوان از طرف «شارل کن» امپراطور اسپانیا ابداع شد و او بود که میگفت در قلمرو من آفتاب غروب نمیکند و این گفته حقیقت داشت چون بعد از مسافرت ماژلان هم شرق دنیا باو تعلق گرفت و هم غرب جهان ــ مترجم.

روز بعد من در اطاق خود روی بستر دراز کشیده بودم که شنیدم باربوزا هنریك غلام ماژلان را احضار کرد و فرمانی باو داد هنریك گفت من دیگر غلام نیستم کــه تو بمن فرمان میدهی و تو نسبت بمــن حقی نداری.

وقتی باربوزا این حرف را شنید شلاقی را که وسیله تنبیه ملوانان متخلف بود برداشت و بجان هنریك افتاد و طوری باضربات محکم‌هنریك را زد که وی بعد ازچند ضربت شلاق ازپادرآمد و روی صحنه کشتی‌افتاد. باآنکه هنریك کمترین مقاومتی نشان نمیداد و باناتوانی بزمین افتاده‌بود، ولی باربوزا همچنان او را میزد ومی‌گفت:

من بتو ثابت می‌کنم که تو هنوز غلام هستی و باید هرچه میگویم بپذیری و از اوامر من اطاعت نمائی، اگر روزاریو ازاطاق خود خــارج نمیشد وخویش را روی هنریك نمی‌انداخت من فکر می‌کنم که باربوزا آن مرد را زیر ضربات شلاق بقتل میرسانید.

ازآن روز ببعد هردفعه که هنریك نظر به باربوزا می‌انداخت، من میدیدم که ازچشم‌های غلام سابق ماژلان شرر جستن می‌کند، ولی مراخیلی دوست میداشت و میدانستم که محبت او نسبت بمن بمناسبت «روزاریو» می‌باشد وچون میداند من و روزاریو یکدیگر را دوست میداریم، به من محبت می‌کند.

در روز ۲۷ ماه آوریل که دریاسالار بزرگ ما کشته شد و گوشتش درکام آدمخواران رفت، تعمیر کشتی‌های ما تمام شده بود وما می‌توانستیم به‌حرکت خود بسوی جزایر ادویه ادامه دهیم ولی‌مرگ دریاسالارما وقتل عده‌ای ازملوانان ومجروح شدن عده‌ای دیگر علاوه براین که تولیداندوه کرد حرکت ما را هم بتأخیر انداخت و ما دوباره بطرف جزیره « سبو » بر گشتیم.

ولی عزم کردیم روز شنبه بعد یعنی هشت روز پس ازمرگ ماژلان عازم جزایر ادویه شویم.

هنریك در روزهای قبل ازعزیمت ما، چند مرتبه ازکشتی به ساحل

رفت و باپادشاه جزیره سبو صحبت کرد و برگشت و هربار پیام فرمانده جدید ما را برای پادشاه جزیره سبو میبرد وجواب اورا می‌آورد.

هنریك در حضور دیگران ضبط نفس میکرد و احساسات خود را بروز نمیداد ولی چون مرا دوست میداشت در حضور من ظاهر سازی نمی‌نمود ومن‌میدیدم هربار که هنریك ازساحل مراجعت می‌نمایدخوشوقت می‌باشد و مسرت بی‌مورد اوسبب حیرت‌من می‌گردید، وهرچه فکرمیکردم برای چه‌هنریك هردفعه‌که بساحل‌میرود خوشحال برمی‌گردد نمی‌توانستم بعلت مسرت او پی‌ببرم.

اگر هنریك مخنث نبود من فکر می‌نمودم‌که وی مثل سایرین‌وقتی به‌جزیره میرود اززن‌های جزیره متمتع میشود.

ولی غلام سابق «ماژلان» توانائی تمتع ازیك زن را نداشت و خود او هم راجع به‌این مطلب هرگز چیزی نمی‌گفت.

یك روز قبل از روز عزیمت یعنی روز جمعه، هنریك بجزیره‌رفت و برگشت و گفت فردا چون روز عزیمت کشتی‌ها میباشد ازطرف پادشاه جزیره ضیافتی داده خواهد شد، و او ازفرمانده هیئت اعزامی و افسران دعوت کرده است که در آن ضیافت حضور بهمرسانند و نیز گفت که او هدایائی برای پادشاه اسپانیا فراهم کرده که در همان ضیافت برئیس‌هیئت اعزامی خواهد داد.

طبیب و جراح کشتی بمن گفته بود که تو هرگاه حرکت کنی زخم‌های هردو پایت جراحت خواهد کرد و من مجبور خواهم شد پاهای تو را قطع نمایم تازنده بمانی وگرنه عارضه قانقاریا تو را بهلاکت خواهد رسانید، بهمین جهت روز شنبه من برای شرکت در ضیافت پادشاه «سبو» نرفتم و ازرفتن روزاریو به‌آن ضیافت نیز ممانعت کردم برای اینکه نمی‌خواستم چشم آن دختر، به منظره‌های شرم‌آور ضیافت پادشاه سبو بیفتد.

وقتی بامداد روز شنبه دمید، کشتی‌های ما برای افراشتن شراع و براه افتادن، آماده شده بود و کاری نداشتیم جز این که افسران سفاین که بمیهمانی پادشاه جزیره سبو رفته‌اند مراجعت نمایند و ما حرکت نمائیم.

کسانی که به میهمانی پادشاه جزیره سبو رفتند بیست و شش افسر بودند که یکی از آنها کشیش سفاین بشمار می‌آمد، و طبیعی است که سرانو فرمانده هیئت اعزامی وباربوزا شوهرخواهر ماژلان‌هم جزوافسران‌مزبور عازم مجلس ضیافت شدند.

من که پای حرکت نداشتم در کشتی روی بستر خود دراز کشیده ازپنجره اطاق که بطرف جزیره باز میشد نزدیك شدن افسران را به ساحل میدیدم و مشاهده می‌کردم که پادشاه جزیره سبو و اتباع او برای استقبال ازمیهمانان بساحل آمده‌اند.

میهمانان بساحل رسیدند و براه افتادند ولی هنوز پنجاه قدم طی نکرده بودند که یك مرتبه وضع عوض شد و بومیان جزیره سبو و همانها که ما تصور می‌کردیم مسیحی و تابع پادشاه اسپانیا شده‌اند برسر افسران‌ما ریختند، و بانیزه وگرز شروع به‌قتل عام آنها کردند.

من باکمال تعجب دیدم که هنریك غلام سابق ماژلان سکنه جزیره را تحریك به‌قتل عام می‌کرد و نیز دیدم که هنریك ازپشت چند ضربت کارد به باربوزا شوهرخواهر ماژلان وارد آورد.

کارکنان کشتی‌های ماکه مشاهده کردند سکنه جزیره سبو افسران ما را قتل عام می‌کنند لنگر برداشتند و شراع افراشتند و بجزیره نزدیك شدند و توپها را بصدا درآوردند و بومیان را بتوپ بستند ولی تاوقتی ما لنگر برداشتیم و شراع افراشتیم و شلیك کردیم بومیان جزیره تمام افسران ما (جز یك نفر) را کشته بودند.

آن یك نفر «سرانو» فرمانده هیئت اعزامی بود که بومیان او را طناب‌پیچ کردند و بساحل آوردند و سرانو خطاب به‌ما که در کشتی‌ها بودیم گفت:

ای ملوانان پادشاه اسپانیا پادشاه این جزیره و اتباع او تمام ما را برحسب تحریك هنریك کشتند. چند روز است که هنریك غلام سابق‌ماژلان با پادشاه این جزیره تبانی می‌کرد زیرا نسبت به باربوزا که وی را زیر شلاق بی‌هوش نمود، کینه میورزید ومی‌خواست ازاو انتقام بگیرد. اکنون

ما هرچه بکنیم، افسران ما زنده نخواهند شد ولی من زنده هستم و پادشاه این جا مرا به‌قتل نرسانید زیرا می‌خواهد ازشما فدیه بگیرد و مرا آزاد کند و فدیه‌ای که خواسته دو توپ است چون فکر می کند اگر دارای‌توپ و باروت و گلوله شود می‌تواند برتمام سلاطین جزایر اطراف غلبه نماید. شما دو توپ بدهید و جان مرا ازمرگ، آزاد کنید. بعد ازاین گفته سکوت در کشتی‌ها حکمفرما شد.

من طوری به هیجان آمده بودم که دیگر نمیتوانستم روی بستر قرار بگیرم و برخاستم و از اطاق خارج شدم و به صحنه کشتی رفتم که ببینم چه خواهد شد. تمام افسران درجه اول کشتی ما در جزیره سبو بـه قتل رسیده بودند و کسی از آنها باقی نماند که فرماندهی سفاین را به‌عهده بگیرد، و بر طبق اصول و شعائر نظامی می‌باید ارشد افسران درجه دوم، عهده‌دار فرماندهی کشتی‌ها شود.

ارشد افسران درجه دوم مردی بود به اسم «کارواجو» که مـن تا کنون نامش را نبرده‌ام زیرا ذکر اسمش ضرورت نداشت. همه افـراد میدانستند او باید فرمانده کشتی‌ها شود. بنابراین تصمیم گرفتن درباره اینکه توپها را بدهیم یا نه با او بود.

کارواجو، در کشتی ما یعنی سفینه ترینیداد خدمت میکرد و دیدم که گام برداشت و به دیوار کشتی نزدیك شد.

سرانو از ساحل بانگ زد اگر اشتباه نکنم اینك فرماندهی کشتی‌ها می‌باید برعهده کارواجو قرار بگیرد... و بعد گفت کارواجو آیا صدای مرا می‌شنوی؟

کارواجو جواب داد بلی صدای تو را می‌شنوم.

من از شنیدن کلمه «تو» خطاب به مردی چون سرانو که فرمانده هیئت اعزامی بود، یکه خوردم و نظری به صورت کارواجو انداختم و مشاهده کردم تمام آثار شهوت‌پرستی و حرص و کینه و صفات زشت دیگر در قیافه آن مرد دیده می‌شود.

بومیان با گرز و غیره اطراف سرانو را که طناب‌پیچ شـده بـود

گرفته، انتظار نتیجه مذاکره را می‌کشیدند و هنریك اظهارات سرانو و کارواجو را برای آنان ترجمه می‌کرد.

سرانو بانگ زد ای کارواجو تو اینك فرمانده ناوگان هستی و اختیار داری که راجع به پیشنهاد پادشاه این جزیره تصمیم بگیری وهر دستوری بدهی اجرا می‌شود او از شما دو توپ با مقداری باروت و گلوله می‌خواهد تا مرا آزاد کند توپها را بدهید و مرا آزاد کنید و گرنه، این وحشی‌ها همانطور که بیست‌وپنج نفر ازرفقای مارا کشتند مرا نیز خواهند کشت.

کارواجو سکوت کرد و دیگران هم ساکت بودند و طوری سکوت بر فضا حکمفرما شد که من صدای وزش نسیم را از کنار گوش خود می‌شنیدم ولی لحظه به لحظه چشم به کارواجو می‌دوختم که ببینم چه میگوید ولی او حرف نمیزد، و من می‌فهمیدم که در خاطر او چه می‌گذرد.

او فکر می‌کرد براثر یك بازی تقدیر و یك حادثه غیر منتظره، یك مرتبه فرمانده ناوگان شده یعنی جای یك مرد نابغه چون ماژلان را گرفته است، در صورتیکه اگر منتظر می‌ماند که به تدریج ترقی کند تا آخر عمر هم محال بود بآن مرتبه و مقام برسد و اینك که قضا و قدر یك مرتبه او را بآن مقام رسانیده نباید حماقت کند و خود را از آن مقام که برای مردی چون کارواجو یکمرتبه نیمه خدائی بود، فرود بیاورد.

سرانو که فهمید در خاطر کارواجو چه می‌گذرد با التماس گفت کارواجو جان مرا از مرگ نجات بده، من نه فقط تا پایان عمر مدیون معنوی تو خواهم بود بلکه پاداشی بزرگ هم بتو خواهم داد یعنی دویست سکه زر که تمام دارائی من است بتو می‌دهم.

وقتی کارواجو نام زر را شنید من دیدم که رنگ چهره‌اش تغییر کرد و زیر لب گفت دویست سکه زر... دویست سکه زر... تو این همه طلا را از کجا آورده‌ای[1]؟

۱ــ در آن سال ۱۵۲۱ میلادی طلا در اروپا کمیاب بود و خیلی قیمت داشت وآنچه ←

سرانو که متوجه شد باز کارواجو سکوت کرده گفت کارواجو من به تو اجازه می‌دهم هم‌اکنون بروی و کلید اطاق مرا که نزد سکانـدار کشتی می‌باشد بگیری و دراطاقم را بگشائی و دویست سکه‌زر را که دریك بسته پیچیده زیر بالش خود گذاشته‌ام برداری و این پول طلا حلال تو باد مشروط به این که دو توپ باین وحشی‌ها بدهی و مرا آزاد نمائی.

اما کارواجو گوئی اظهارات او را نمی‌شنید و مرتب زیر لب می‌گفت دویست سکه زر... دویست سکه زر... این همه پول باید مال من باشد نه مال تو.

سرانو فریاد زد چرا سکوت کرده‌ای؟ اما کارواجو بجای این که جواب سرانو را بدهد سوت مخصوص صدور فرمان را بصدا درآورد وامر کرد که لنگر بردارند.

کشتی‌ها بر حسب امر فرمانده جدید لنگر برداشتند، بعد کارواجو دستور داد شراع برافرازند وقتی سرانو در ساحل دید که کشتی‌ها شراع برافراشتند متوجه شد که کارواجو نمی‌خواهد او را نجات بدهد.

وحشی‌های عریان هم این موضوع را فهمیدند و نیزه‌ها و گرزها برای قتل سرانو بلند شد ولی باز به امید گرفتن توپها از فرود آوردن و کشتن او درنگ کردند، و در لحظه‌ای که بادبانها از نسیم متورم گردید و سفاین به راه افتادند طوری سرانو از ساحل فریاد زد که من تا زنده هستم فریاد او را فراموش نخواهم کرد.

صیحه آن مرد ناامید، دل مرا لرزانید و «سرانو» فریاد برآورد شما را بخون مسیح مرا در اینجا رها نکنید و نجاتم بدهید، ولی سوگند آن مرد بدبخت و ناامید هم اثری در کارواجو نکـرد و من شنیدم کـه همچنان زیر لب می‌گفت: دویست سکه‌زر... دویست سکه‌زر... این‌دویست سکه مال من خواهد شد... مال من خواهد شد.

سبب شد قیمت طلا در اروپا و مشرق زمین کم شود این بود که از سال ۱۵۳۰ میلادی ببعـد مقدار فراوانی طلا از آمریکا وارد اروپا و آسیا گردید و قیمت طلا در همه جا کاهش یافت — مترجم.

وقتی سرانو دید که کشتی‌ها دور می‌شوند به کلی ناامید گردید و فریاد برآورد ای کارواجو ای حرام‌زاده، من در روز عدل الهی گریبان تو را خواهم گرفت و از خدا خواهم خواست که تو را در آتش ابدی بسوزاند و شما ای فرزندان اسپانیا که مرا در این‌جا رها می‌کنید ومیروید، همگی تا پایان دنیا ملعون خواهید شد.

این آخرین کلماتی بود که وزش نسیم از زبان سرانو به گوش من رسانید و دیگر صدایش‌را نشنیدم، زیرا دیدم که دهها نیزه و گرز روی آن مرد تیره‌بخت فرود آمد و او را مقابل چشم ما به قتل رسانیدند.

آن روز تا شب من و روزاریو مثل سایر سرنشینان سه کشتی، در بهت فرو رفته بودیم. ناجوانمردی کارواجو همه را مبهوت کرده بود ولی روز بعد کارواجو با مغالطه توانست ملوانان را آرام کند و بآنها گفت ما در قبال قزل سلطان وحشی جزیره سبو چه تضمینی داشتیم که دو توپ بدهیم و سرانو را آزاد کنیم او مردی بود دروغگو و دغل و بدروغ خود را مسیحی جلوه داد و افسران ما را قتل‌عام کرد. این سابقه دروغگوئی و خیانت آشکار میکرد که باز ممکن است دروغ بگوید.

او ممکن بود دو توپ از ما بگیرد و بعد بگوید که تمام توپهای سفاین را بمن بدهید تا سرانو را آزاد کنم و بعد از گرفتن تمام توپها بگوید که تمام سفاین‌را بمن بدهید تاسرانورا آزادنمایم وآیا من‌می‌توانستم این پیشنهاد را بپذیرم؟ سرانو که فرمانده ناوگان بود باید آنقدر شعور داشته باشد که بداند مآل‌اندیشی ضرورت دارد که خود و بیست‌وپنج افسر را بدست مرگ نسپارد ولی او ابلهانه بعشق ضیافت پادشاه جزیره سبو با ۲۵ نفر بساحل رفت و همه را بکشتن داد و در واقع مسئول قتل سرانو خود او می‌باشد و علاوه بر آن مسئولیت قتل ۲۵ نفر دیگر هم بگردن اوست.

بعد از اینکه از جزیره سبو براه افتادیم هوا که تا آن موقع نسبت بما مساعدت میکرد روی مخالفت نشان داد.

از روزی که ما از ترعه دو اقیانوس (مقصود نویسنده بغاز ماژلان است که بین اقیانوس ساکن و اقیانوس اطلس قرار گرفته و شرح کشف آن

گذشت ـ مترجم) خارج شدیم تاآن موقع از هوای معتدل و دریای آرام استفاده میکردیم، ولی بعد از دور شدن از جزیره سبو مجبور بودیم که پیوسته با طوفان مبارزه کنیم من تا آن موقع ندیده بودم که طوفانهایی آنچنان ناگهانی بروز نماید و یکمرتبه کشتی‌ها را دوچار خطر کند.

یکروز ما در صحنه کشتی ایستاده بودیم و دریا را از نظر می‌گذراندیم، آسمان صاف بود، و اثری از طوفان وجود نداشت برای اینکه یك لکه ابر هم در آسمان نبود. یك‌مرتبه، باد که بادبانهای سفاین ما را متورم میکرد متوقف شد و بعد از چند دقیقه یك مه زرد رنگ مثل غبار آسمان را فرا گرفت.

مدت نیم‌ساعت یا بیشتر آن مه زردرنگ درفضابود وناگهان طوفان آغاز گردید و طوری امواج را بلند مینمود که ما تصور میکردیم آن‌قدر بالا خواهیم رفت که بآسمان خواهیم رسید، چند لحظه بعد موجی که ما را بطرف آسمان برده بوده پائین می‌رفت و ما آنقدر پائین می‌رفتیم که تصور مینمودیم در یك چاه عمیق فرو خواهیم رفت و تمام آبهای اقیانوس بر سرمان خواهد ریخت، و بعد از یك ربع ساعت که امواج ما را بالا میبرد و پائین می‌آورد طوری بیم بر همه مستولی شد که امید ادامه حیات را از سر بیرون نمودیم.

سرزمین برنئو و دیدنی‌های آن

از هفته اول ماه مه تا هفته اول ماه ژوئیه، هر دو روز یك مرتبه و گاهی روزی یك‌بار گرفتار طوفان بودیم ولی این طوفان که ناگهـان بوجود میآمد یك مرتبه نیز از بین میرفت و معلوم می‌شد که ما در فصلی وارد آن منطقه شده‌ایم که فصل طوفان‌خیز آنجاست.

من در سفرنامه خود در آغاز ورود به آن منطقه شرح هرطوفانی را به تفصیل مینوشتم ولی آنقدر طوفان‌ها تکرار گردید که من از تجدید شرح آنها خودداری کردم و بذکر کلیات اکتفا مینمودم.

روز اول ماه ژوئیه، وضع کشتی‌های ما بر اثر طوفان پیاپی طوری خراب بود که وقتی به یك جزیره رسیدیم متوجه شدیم که ناچاریم درآنجا لنگر بیاندازیم وگرنه بیم غرق‌یکی‌ازکشتی‌ها موسوم به«کون‌سپ‌سیون» میرفت.

ما چون در جزیره سبو و ماکتان از سکنه بومی خیانت دیدیم، بعد از این که بآن جزیره رسیدیم احتیاط را از دست ندادیم و به ساحل نزدیك نشدیم و در صدد تحقیق و اکتشاف برآمدیم که بدانیم در کجا می‌توانیم کشتی کون‌سپ‌سیون را مرمت نمائیم.

بومیان جزیره که برای تماشای ما بساحل آمدند یك عده مرد و زن بودند ولی پس از اینکه مشاهده کردند که ما یك عدهٔ مرد هستیم تمام مردهای بومی رفتند و زن‌ها بجا ماندند.

ما که تصور میکردیم بومیان خدعه می‌کنند، بعد از اینکه مسلح

شدیم سوار بر قایق خود را به ساحل رسانیدیم وآماده بودیم بمحض‌مشاهده کوچکترین اثر خصومت در بومیان با توپ و شمخال آنها را قتل‌عام نمائیم، ولی در ساحل غیر از زن‌ها کسی دیده نمی‌شد و آن‌ها با تبسم بطرف ما آمدند و هریك از ملوانان ما بین چند زن عریان قرار گرفت.

معلوم میشد در آن مناطق قاعده کلی این است که همه عریان باشند زیرا بعد از این که ما قدم بجزایر بهشتی نهادیم تا آنجا، یك نفر را ندیدیم که لباس برتن داشته باشد.

کارواجو فرمانده جدید ناوگان ما به ملوانان سپرد خیلی احتیاط کنند، و فریب مهربانی زنها را نخورند زیرا آن مهربانی ممکن است که دام باشد تا اینکه بتوانند بهتر ما را بچنگ بیاورند و معدوم نمایند.

هنریك غلام آزاد شده ماژلان، چون در جزیره سبو مانده بود ما دیگر مترجمی نداشتیم و نمی‌فهمیدیم که آنها چه میگویند.

تنها چیزی که از زبان بومیان این جزیره دستگیرمان شد این بود که پاها را بزمین میکوبیدند، و میگفتند «بوهل» و دو دست را بطرف مغرب دراز می کردند و می گفتند «برنئو».

از این اشارات و کلمات ما می‌فهمیدیم جزیره‌ای که وارد آن شده‌ایم موسوم است به «بوهل» و در مغرب سرزمینی وجود دارد که نام آن برنئو می‌باشد.

ما طوری از زبان سکنه محلی بدون اطلاع بودیم که نمی‌توانستیم به آنها بفهمانیم که میل داریم پادشاه آن جزیره را ببینیم و از وی بخواهیم که یك عده کارگر و مقداری چوب برای مرمت کشتی در دسترس ما قرار بدهد.

من بکسانی که ممکن است بعد از ما قدم به جزیره بوهل بگذارند توصیه میکنم که قبل از ورود بآن جزیره مراقب خود باشند زیرا جزیره بوهل در بین جزایر بهشتی خطرناکترین منطقه می‌باشد.

زن‌های جزیره بوهل با زن‌های جزیره سبو و ماکتان و سایر جزایر بهشتی که تا آن‌روز دیده بودیم فرق داشتند و معلوم بود که از

نژادی غیر از نژاد سکنه جزایر بهشتی هستند.

آنها از رنگ چهره صورت گذشته بزنهای سفید پوست شبیه بودند.

در سه روز اول که ما در جزیره بوهل بودیم با اینکه میدانستیم در آن جزیره مرد وجود دارد غیر از زن ندیدیم و نمی‌توانستیم بفهمیم چرا مردان از ما دوری می‌کنند و بما نزدیك نمی‌شوند.

فقط پس از اینکه بجزیره برنئو رفتیم و توانستیم با سکنه محلی صحبت نمائیم فهمیدیم که در جزیره بوهل رسم میهمان‌نوازی این است.

وقتی ما کشتی کون‌سپسیون را با استفاده از مددریا روی شن‌های ساحلی انداختیم تا مرمت نمائیم، زن‌ها با اینکه زبان ما را نمیدانستند حاضر شدند که به ما کمك نمایند.

کشتی کون‌سپسیون بین سه کشتی ما از همه بلندتر بود و وقتی توانستیم آن را روی شن‌های ساحلی قرار دهیم، متوجه شدیم که حیوانات صدفی و کوچك دریا که روی چوب کشتی (در آن قسمت که زیر آب میباشد) آشیان می‌گیرند طوری چوب‌های کون‌سپسیون را خورده‌اند که قسمت تحتانی آن سفینه مثل اسفنج دارای خلل و فرج گردیده وقابل مرمت نیست.

مگراینکه قسمت تحتانی کشتی‌را بکلی عوض‌کنند وما نمیتوانستیم در جزیره بوهل آن کار را بکنیم زیرا در آنجا نه کارگاه کشتی‌سازی وجود داشت، و نه چوب‌هائی که مثل چوب‌های صنوبر یا چوب‌های جنگلی اروپا محکم باشد و به درد کشتی‌سازی بخورد.

آنچه ازافسران کشتی‌ها باقی مانده بود از جمله من (گو اینکه درجه افسری نداشتم ولی سرباز اصیل‌زاده بودم) تحت ریاست کاروا‌جو یك مجلس شوری منعقد کردیم وشور نمودیم که با کشتی «کون‌سپسیون» چه کنیم[1].

۱ــ در قدیم در اروپا مدرسه نظامی نبود که محصلین در آن تحصیل کنند و با درجه ←

همه گفتند که کشتی کون‌سپسیون نمیتواند بحرپیمائی کند، مگر اینکه قسمت تحتانی کشتی بکلی عوض شود و آن را هم نمی‌توان در آن جزیره عوض کرد. لاجرم موافقت شد که تمام اشیاء قابل استفاده کون‌ـ سپسیون را بـه دو کشتی دیگر منتقل نمایند و آن سفینه بـی‌فایده را بسوزانند.

علت سوزانیدن کشتی این بود که نمی‌باید پرتغالی‌ها آن را ببینند چون اگر پرتغالی‌ها بر حسب تصادف آن کشتی اسپانیائی را در جزیـره بوهل میدیدند و می‌فهمیدند که اسپانیائیها بآن جزیره (واقع در مشرق زمین) وارد شده‌اند بدون شك بین دو طرف اختلاف بوجود می‌آمد و احتمال داشت کار به جنگ بکشد زیرا ــ همانطور که قبلا هم گفته‌ام ــ آن مناطق جزو قلمرو امپراطوری پرتغال محسوب می‌شد و ورود کشتی‌های اسپانیائی به آن جا ممنوع بود، همانطور که پرتغالی‌ها نمی‌توانستند بـه سرزمینهای ماوراء بحار اسپانیا وارد شوند و این موضوع، یعنی ورود ما به مشرق زمین، برخلاف منشور تقسیم جهان به دو منطقه شرقی و غربی به شمار می‌آمد، منشوری که بر اساس آن هر کس از افراد دو کشور به‌منطقه دیگر تجاوز میکرد جان و مالش مباح میشد.

به‌همین‌جهت، ما باهشیاری مراقبت می‌کردیم که کمترین نشانه‌ای از خود باقی نگذاریم، هنگامی هم که در ساحل مشغول کار بودیم احتیاط را از دست نمیدادیم چون ممکن بود ناگهان به یك دسته از کشتی‌های جنگی پرتغال بر بخوریم و آنها دو کشتی ما را غرق و خودمان را اسیر نمایند یا بقتل برسانند، ولی تا وقتی که بسرزمین برنئو رسیدیم واقعه‌ای نـاگوار

→

افـری خارج شوند و از طرفی جـز اصیل‌زاده کـی نمیتوانست افـر شـود و بهمین جهت اصیل‌زادگان مدتی به اسم «سرباز اصیل‌زاده» در ارتش خدمت میکردند تا اینکـه تجربـه بیاموزند و لایق درجه افـری شوند و پیگافتا هنگام مسافرت با ماژلان سرباز اصیل‌زاده بود ــ مترجم.

اتفاق نیفتاد[۱].

روز هجدهم ماه ژوئیه، ما به سرزمین برنئو رسیدیم و وقتی چشمم از بالای کشتی بآنجا افتاد چشم‌ها را مالیدم که مبادا خواب می‌بینم.

زیرا یك شهر بزرگ و رنگارنگ بنظر ما رسید و من دیدم که مقابل آن شهر، بیش از یکصد کشتی لنگر انداخته‌اند.

من منتظر بودم که برنئو را هم مثل جزایر بهشتی ببینم و مشاهده کنم که زن‌ها و مردهای عریان به استقبال ما بیایند، ولی وقتی به شهر رسیدیم من دیدم که سکنه برنئو متمدن هستند.

وقتی ما بشهر رسیدیم، فریادهائی بگوش ما رسید بدون اینکه بومیان برای دیدار ما بطرف ساحل بدوند.

در کشتی ترینیداد که من در آن بودم مردی بود باسم «الکانو» چهل‌وپنج ساله که فرماندهی کشتی کون‌سپسیون را بعهده داشت وبعداز این‌که ما آن کشتی را سوزانیدیم و از بین بردیم الکانو بکشتی ما منتقل گردید و من در همین سرگذشت خواهم گفت که این مرد بجائی رسید که چون آفتاب درخشید و ستاره اقبالش آنقدر بلند شد که «شارل کن» امپراطور اسپانیا ده قدم باستقبالش آمد و او را در آغوش گرفت وبوسید و زنجیر طلائی را که سلاطین و شاهزادگان بلافصل دارند از گردن خود بیرون آورد و بر گردن او آویخت.

الکانو بعد از شنیدن صداهای مزبور بما گفت من چون در گذشته بمصر مسافرت کرده‌ام این صدا را می‌شناسم و این صدای اذان مسلمین می‌باشد، و معلوم می‌شود ما بجائی رسیده‌ایم که مسلمانها در آن سکونت دارند و مردمش پیرو دین اسلام هستند.

من باو گفتم اگر چنین باشد ما براستی وارد مشرق زمین شده‌ایم

۱– برنئو یا بورنئو که در جنوب غربی فیلیپین واقع شده، بزرگترین جزایر کشور مالزی و سومین جزیره بزرگ جهان است ولی در آن دوره همه تصور میکردند که قاره یا شبه قاره می‌باشد و به همین جهت هم هست که پیگافتا آن را سرزمین می‌خواند و نه جزیره – مترجم.

و نکند که پرتغالی‌ها در این‌جا باشند و ما به چنگ آنها گرفتار شویم.

الکانو دست را بالای چشم قرار داد و حوزه بندری را بدقت از نظر گذرانید و گفت من در این‌جا یك کشتی پرتغالی نمی‌بینم و هرچه مشاهده می‌کنم کشتی‌های بومی است.

ما در یك قسمت از حوزه بندری لنگر انداختیم ولی پرچم اسپانیا را بالای دکل‌ها افراشتیم تا کسی راجع به هویت ما تردید حاصل ننماید گو این‌که یقین داشتیم تا آن روز در آن بندر هیچ‌کسی پرچم اسپانیا را ندیده است، بعد از دو ساعت که ما انتظار می‌کشیدیم یك زورق از ساحل جدا گردید و بطرف ما آمد.

در جلوی آن زورق پرچمی نصب شده بود که راه‌های سفید وآبی داشت، و مردی با عمامه و لباس زربفت جلوی پرچم ایستاده بود و بدان میمانست که بپاروزنان فرمان میداد.

جلوی او یك سرپوشیده کوچك برنگ‌های طلائی و ارغوانی مشاهده میشد و بالای آن پرهای طاووس را نصب کرده بودند.

یك دسته پاروزن سیاه پوست، دارای لباس متحدالشکل با نظم و ترتیبی قابل تحسین پارو میزدند، و پاروزنان کلاه‌هائی چون تخم‌مرغ و به رنگ آبی بر سر داشتند.

طوری آن زورق زیبا و رنگارنگ بود که در دو کشتی ما، همه افسران و ملوانان در صحنه جمع شده بودند و زورق را تماشا میکردند تا این‌که زورق به کشتی‌های ما نزدیك شد و کنار ترینیداد توقف کرد.

مردی که عمامه بر سر داشت سر را بلند نمود و بزبان پرتغالی پرسید شما که هستید و از کجا میآیید؟ ما کم و بیش زبان پرتغالی را می‌دانستیم ولی الکانو بهتر از همه زبان پرتغالی را میدانست و او بعد از مشورت با کارواجو فرمانده ناوگان گفت که ما رعایای پادشاه اسپانیا هستیم و این دو کشتی بآن پادشاه تعلق دارد و این‌جا آمده‌ایم تا از طرف پادشاه اسپانیا بپادشاه برنئو بگوئیم که پادشاه ما مایل است که با او روابط دوستانه داشته باشد و اتباع اسپانیا بتوانند که در سرزمین برنئو تجارت

کنند.

مردی که عمامه بر سر داشت و مثل پاروزنان سیاه‌پوست بود بعد از شنیدن آن جواب، امر کرد که پاروزنان، زورق را بحرکت درآورند و زورق راه ساحل را پیش گرفت و گویا میرفت تا این که جواب ما را به پادشاه برنئو که بعد فهمیدم او را «راجه» میخوانند برساند.

وقتی او رفت مد دریا شروع گردید و ما با شگفت مشاهده نمودیم که آب دریا وارد شهر شد و تمام آن بندر را پوشانید.

آنگاه متوجه شدیم که تمام خانه‌های برنئو روی تیرهای مرتفع ساخته شده بطوری که وقتی مد دریا شروع می‌شود و آب در ساحل پیش میرود و شهر را می‌پوشاند، آسیبی بخانه‌ها نمیرساند.

در همان موقع که آب شهر را پوشانیده بود قایق‌هائی کوچك و باریك و سریع‌السیر در شهر براه افتاد و ما مشاهده کردیم که رانندگان قایق‌های مزبور همه زن هستند.

آن‌روزهانفهمیدیم‌زن‌هاچرا درنهر قایق‌میرانندولی‌درروزهای‌بعد دانستیم که کسبه خواربار فروش بندر برنئو همه زن می‌باشند، و وقتی مد دریا شروع می‌شود و آب تمام شهر را میگیرد از این فرصت استفاده می‌نمایند و با قایق‌های خود براه میافتند و مقابل هرخانه لختی توقف می‌کنند و احتیاجات خانه را به کدبانوها میفروشند.

دیگر از عجائب برنئو بطوری که روزهای بعد بر ما آشکار شد این بود که قضات شهر و رئیس گزمه و مأمورین عسس همه زن بودند، و «الکانو» که در مصر زن‌های مسلمان را دیده بود، نمیتوانست از حیرت خودداری کند ومی گفت که درمصر تمام‌زن‌های‌مسلمان خودرا می‌پوشانند بطوری که نه صورتشان دیده می‌شود و نه اعضای بدن، اما در این شهر، زن‌ها صورت را نمی‌پوشانند و سوداگری می کنند و قضاوت می‌نمایند.

زورقی که به کشتی ترینیداد نزدیك شده بود عصر آن روز باز بما نزدیك شد و مردی که عمامه بر سر داشت گفت راجه برنئو میگوید که از آمدن کشتی‌های پادشاه اسپانیا باین بندر خوشوقت است، و او هم میل

دارد که با پادشاه اسپانیا دوست باشد و اینك شما هراحتیاج از لحاظ خواربار و چیزهای دیگر دارید بگوئید تا فراهم گردد و راجه برنئو میگوید میل من آن است که در مدت توقف کشتی‌های پادشاه اسپانیا در اینجا بـه سرنشینان آن بد نگذرد.

احتیاجات ما عبارت بود از مقداری آذوقه و آب شیرین و هیزم برای طبخ غذا و سه روز بعد از این که در بندر برنئو توقف کردیم، راجه آن‌جا بما بار داد.

روزی که ما، یعنی افسران دو کشتی میباید نزد راجه برویم دو فیل آوردند که بر پشت هریك از آنها یك هودج قرار گرفته بود. ما بدواً از مشاهده فیل‌ها وحشت کردیم ولی بما فهمانیدند که نباید بترسیم وپس از اینکه سوار فیل شدیم، بطرف خانه راجه براه افتادیم و دیدیم که خانـه او در محلی بپا گردیده که دور از عرصه دریا قرار گرفته لذا وقتی آب بالا میآید خانه او را فرا نمیگیرد.

هنگام باریافتن نزد راجهٔ «برنئو» آنچه بیشتر توجه ما را جلب کرد این بود که در موقع صحبت کردن ما اجازه نداشتیم مستقیماً بـا او صحبت کنیم، بلکه حرفهای خود را بیك نفر میزدیم و او بدیگری میزد و دیگری به نفـر سوم می‌گفت و آخرین نفر اظهارات ما را بسمع راجـه میرسانید.

ولی راجهٔ «برنئو» مستقیم باما حرف میزد، برای اینکـه پادشاه می‌توانست باهمه، بدون واسطه صحبت کند ولی دیگران نمی‌تـوانستند بی‌واسطه باشاه برنئو صحبت نمایند.

راجه برنئو از ما پرسید که بچه قسمت ازکالاهای کشور او برای تجارت توجه داریم و ما گفتیم آنچه بیشتر توجه ما را جلب می‌کند ادویه است وقصد داریم برای تهیه ادویه بجزایر «ملوك» برویم.

راجه برنئو گفت شما مجبور نیستید که برای تهیه ادویه به جزایر ملوك بروید زیرا در شمال کشور من جزیره‌ایست موسوم به «هاك» و هر قدر ادویه بخواهید در آنجا وجود دارد و مزیت ادویه جزیره هاك نسبت

به ادویه جزایر ملوك این است که برایگان نصیب شما می‌شود.

بعد ازاینکه هدایای خود را که برای راجه برده بودیم بوی تقدیم کردیم، مراجعت نمودیم و از سکنه محلی راجع بجزیره هاك تحقیق کردیم و معلوم شد که گفته راجه برنئو صحیح است و در شمال آنجا جزیره‌ایست که در آن ادویه غذائی بمقدار زیاد یافت می‌شود و میتوان به‌آنجا رفت و ادویه را بدست آورد مشروط براینکه از جانوران وحشی آن جـزیره بیم نداشت.

ولی ما که اسلحه آتشین داشتیم ازجانوران وحشی نمی‌ترسیدیم و به‌همین جهت ازدوناخدای بومی اطلاعات کافی راجع به‌جزیره‌هاك بدست آوردیم و باموافقت مأمورین راجهٔ برنئو که همه زن بودند لنگر برداشتیم و راه جزیره هاك را پیش گرفتیم وبعد از دو روز به‌آن جزیره رسیدیم و برحسب امر «کارواجو» که گفتم فرمانده دو کشتی شده بود چند تن از افسران و ملوانان از جمله من سوار زورق شدیـم و راه ساحل را پیش گرفتیم.

قبل ازوصول بساحل از دور دونفر را دیدیم که هریك چوبی بدست گرفته‌اند و گاهی ما را مینگرند و زمانی نظر بچپ و راست می‌اندازند.

وقتی به‌آنها نزدیك‌تر شدیم مشاهده کردیم تمام بدن آنها مستور ازموهای بلند می‌باشد ومن بدیگران گفتم که اینها انسان نیستند بلکه جانور می‌باشند.

آن دوموجود عجیب که چوب دردست داشتند یك نظربما انداختند و یك نگاه به‌چپ و راست خود و من دریافتم که نگاه آنها متوجه شاخه درختان است نه‌زمین، مثل این که انتظار دارند در میان شاخه‌های درختان چیزی را ببینند یا این که انتظار دارند از آنجا چیزی نصیبشان شود.

انسان‌های پشمدار روبطرف عقب کردند و صدائی برآوردند کـه شبیه بجیغ زنها بود و ازاعماق جنگل، صدائی مشابه به‌آنها جواب داد و بعد ازچندلحظه دوانسان پشم‌آلود که آنها نیزهریك چوبی در دست‌داشتند بزوج اول ملحق شدند.

***

ما در طول این سفر باحوادث و مخاطرات بسیار مواجه شده‌بودیم. درمسیری که «ماژلان» انتخاب کرده بود، ازدریاها، رودخانه‌ها وبغازهای بی‌شمار گذشته و به‌سرزمین‌های ناشناسی رسیده بودیم که غیرقابل دسترس می‌نمود. سرزمین‌ها و جزایری چنان دور و خالی ازسکنه کـه گوئی از ابتدای خلقت تازمان ورود ما به آن، هیچ انسانی به آنجا قدم نگذاشتـه است.

سرانجام در اقیانوسی که دریاسالار ما نام «آرام» را بـرای آن انتخاب کرد، به‌جزایری پا نهادیم که گرچه در نظر ما ــ که دریای ظلمات را پشت‌سر گذاشته بودیم ــ بهشتی می‌نمود، دوزخ را پیش چشممان مجسم ساخت و ما دریاسالار خود و بسیاری از همراهانمان را ازدست‌دادیم‌وحال که در یکی ازسواحل سرزمین «برنئو» لنگر انداخته بودیم تا به‌توصیه پادشاه آنجا به‌تهیه ادویه موردنیاز بپردازیم، موجوداتی را میدیدیم کـه گرچه ازهرلحاظ‌شبیه ما بودند، اما تن‌های پشم‌آلودشان ما را وادارمیکرد بین خود و آنها قائل به‌نوعی تفاوت شویم.

ما باتوجه به‌حوادثی که درگذشته شاهد آن بودیم، در برخورد با این انسانهای عجیب رفتاری محتاطانه در پیش گرفتیم چون خاطره تلخ جزایر «سبو» و «ماکتان» هنوز در ذهن ما باقی بود.

ولی به‌زودی متوجه شدیم این احساس دوجانبه است، زیـرا آن انسانهای پشم‌دار هم در حالیکه باشگفت ناظر ورود ما به‌سرزمین خـود بودند، سعی داشتند تاحدامکان ازاین بیگانگان تازه ازراه رسیده ویابقول یکی ازافسران «ازاین میهمانان ناخوانده» حذر کنند.

ما، پس ازبررسی وضع تصمیم گرفتیم پیاده شده راه جنگل‌را پیش بگیریم. ملوانان کمك کردند و ما زورق را به‌ساحل کشیده در گوشه‌ای دور ازچشم قرار دادیم وهنگامیکه می‌خواستیم بسوی‌جنگل برویم ناگهان یکی ازهمراهان ما فریاد زد:

«نگاه کنید... چند کشتی دارند به‌این طرف می‌آیند!».

ما وسائل خودرا برزمین گذاشتیم و به‌جانب نقطه‌ای که برای‌دیدن دریا ازجاهای دیگر مناسب‌تر بود رفتیم.

آن ملوان درست گفته بود. چند کشتی بزرگ بطور منظم ازجانب مغرب به‌سوی شرق در حرکت بودند و ما بلافاصله دریافتیم که آن کشتی‌ها اروپائی هستند چون درطول سفر خود و سرزمینهائی که ازآن‌ها گذشته بودیم مانند آنهارا مشاهده نکرده بودیم.

موقعیت حساس و خطرناکی بود. ما خاموش ایستاده بودیم و با دقت به‌ناوگانی که نزدیك میشد، نگاه می‌کردیم، بی‌آنکه بدانیم چه باید بکنیم.

آیا امکان داشت آنهادو کشتی مارا که به‌فاصله کمی ازساحل لنگر انداخته بودند نبینند؟ درغیراینصورت برسرهمراهان ما و روزاریو که در داخل کشتی بود چه می‌آمد؟

همچنانکه ناوگان ناشناس به‌موازات نقطه‌ای که ما در آنجا کمین کرده بودیم نزدیك میشد، ما در حالیکه ازشدت اضطراب نفس‌هارا درسینه حبس کرده بودیم، دستها را برروی شمشیر گذاشتیم، چون احتمال داشت کشتی‌ها، پس ازدیدن «تری‌نیداد» و «ویکتوریا» و تصاحب کردن آنها، یك یاچند زورق به‌آب بیندازند و به‌سوی ساحل بیایند. در این صورت‌بین ما وآنها که بی‌گمان اسپانیائی نبودند، بویژه اگر برکشتی‌ها و همراهان ما مسلط میشدند، برخورد ایجاد میشد وگرچه عده آنها از ما بیشتر بود، ولی ما نمی‌توانستیم دست‌بسته تسلیم شویم و بگذاریم ما را به‌اسارت بگیرند و یا بطرزی فجیع بقتل برسانند.

سرانجام لحظه حساس فرارسید و آن ناوگان که مرکب از شش کشتی بود به‌مقابل ما رسید، اما برخلاف تصور، متوجه حضور ما نشد و با همان نظم و ترتیب، و بی‌آنکه کمترین وقفه‌ای در حرکت حتی یکی از کشتی‌های آن مشاهده شود، براه خود ادامه داد.

ما در حالیکه باشگفت به‌دریا می‌نگریستیم، حس کردیم خطری که پیوسته انتظارش را می‌کشیدیم، بما نزدیك شده است.

اکنون پی‌بردن به‌هویت آن کشتی‌ها ،برای ما آسان بود.

پرچم‌های آن شش کشتی نشان میداد که جزو سفاین پرتغال هستند وخط سیر آنهاهم ـ بطوری که گفتم ـ ازمغرب بطرف مشرق بود.

ما باسکوت عبور کشتی‌های مذکور را می‌نگریستیم و هیچ کس حرف نمیزد برای اینکه نمی‌توانستیم بفهمیم کشتی‌های پرتغالی، در آن منطقه غیرمسکونی (زیرا جزیره هاك خالی ازسکنه بود) چه می‌کنند و برای چه آنجا آمده‌اند؟

اگر منظور پرتغالی‌ها بدست آوردن ادویه است که تمام جزائر «ملوك» در اختیار آنهاست و می‌توانند هرقدر بخواهند ادویه بدست بیاورند.

ما آن‌قدر کشتی‌های شش‌گانه‌را ازنظر گذراندیم تااین‌که درامتداد مشرق ازنظر ناپدید شدند و بعد «کارواجو» فرمانده ناوگان دستور داد که مجلس مشورتی منعقد گردد و افسران کشتی‌ها راجع به‌آن واقعه شور نمایند.

بعد ازاین که مجلس مشورت منعقد گردید «الکانو» گفت من یقین دارم که این شش کشتی پرتغالی مارا تعقیب می‌نمایند وچون شنیده‌اند که ما در این حدود هستیم آمده‌اند ما را نابود کنند، و بفرض هم که ما را نکشند اسیرمان خواهند کرد و ما تاآخر عمر روی وطن خود را نخواهیم دید.

الکانو بسخن ادامه داد و گفت:

پی‌بردن باین که چگونه پرتغالی‌ها فهمیدند که ما در این حدود هستیم اشکال ندارد و به‌احتمال زیاد بعد ازحرکت ما آنها به‌برنئو رفتند و در آنجا از راجه برنئو شنیدند که ما عازم این جزیره شده‌ایم تا ادویه بدست بیاوریم وآمده‌اند ما را دستگیر نمایند.

من گفتم اگر آنها قصد داشتند ما را در این جا دستگیر نمایند اطراف این جزیره را دور میزدند تابدانند کشتی‌های ما در کجا لنگر انداخته‌اند، ولی بطوری که دیدیم آنها راه مشرق را پیش گرفتند و وارد

این جزیره نشدند.

این سخن مورد تصدیق شنوندگان قرار گرفت ومن گفتم دورشدن آنها ازاین جزیره نشان میدهد که آنها نمیدانند ما اینجا هستیم وگرنه ما را رها نمی‌کردند.

نتیجه مشاوره ما این شد که موافقت‌کردیم الکانو که زبان پرتغالی را خوب میداند و در عین حال یك ملاح لایق است، باکشتی ویکتوریا که سریع‌السیرتر ازتری‌نیداد است به‌برنئو برود و در آنجا کسب اطلاع کند و بفهمد که اولا آیا پرتغالی‌ها وارد برنئو شدند یانه؟ و ثانیاً چرا راه‌مشرق را پیش گرفته‌اند ودر غیاب الکانو و تاریخ مراجعت او، ما ازهالك ادویه بدست بیاوریم.

الکانو بیدرنگ آماده حرکت شد وکشتی ویکتوریا به مسئولیت و فرماندهی او لنگر برداشت و براه افتاد و راه برنئو را پیش گرفت.

کارواجو امر کرد که پیوسته دودیده‌بان بالای مرتفع‌ترین درخت جنگل که در جوار ماست دریا را در مد نظر داشته باشند تااگر پرتغالی‌ها مراجعت کردند ما غافل‌گیر نشویم.

***

بعد ازاین که کشتی ویکتوریا رفت ما که عازم ورود بجنگل برای تحصیل ادویه بودیم، باز راه جنگل را پیش گرفتیم ولی چشم‌های خودرا خوب گشودیم که گرفتار مارهای درختی نشویم.

درخت‌هائی که ما میدیدیم ازحیث نوع، غیر ازاشجاری بود که در جزایر بهشتی مشاهده کرده بودیم و بعضی ازآنها را نمی‌شناختیم و همین‌قدر میدانستیم که جزو درختان گرمسیری بشمار می‌آید.

قدری که در جنگل پیش رفتیم من صدائی ازعقب شنیدم وبرگشتم و مشاهده نمودم که چند آدم جنگلی در حالی که هریك چوبی در دست دارند ما را تعقیب می‌کنند.

من توجه همقطارها را بسوی آنها جلب نمودم وهمه برگشتند و آدم‌های جنگلی را نگریستند.

آن موجودات پشم‌آلود و شگفت‌انگیز وقتی دیدند که ما توقف کردیم، توقف نمودند وهمین که براه افتادیم بحرکت درآمدند.

ما بزودی دریافتیم که آنها نسبت بما سوء نیت ندارند و نمیخواهند که ما را به‌قتل برسانند.

چون آنها نمی‌خواستند بما آسیب برسانند ماهم درصدد قتل آنها برنیامدیم و فکر کردیم کشتن آدمهای جنگلی ممکن است خطرناك باشد و واقعه هولناك جزیره «ماکتان» و جزیرهٔ «سبو» تکرار شود وآدمهای جنگلی، بخشم درآیند و برسر ما بریزند وما را قطعه قطعه کنند ولی حواس ما جمع بود که غافلگیر نشویم.

گاهی ازاوقات هم آدم‌های جنگلی باصداهای خود که چون جیغ بود باهم حرف میزدند و ما که زبان آنها را نمیدانستیم، نمی‌فهمیدیم چه می گویند.

آن‌قدر پرندگان گوناگون باپرهای الوان در جنگل پرواز می‌کردند که ما نمیدانستیم به تماشای کدام یك ازآن‌ها بپردازیم و فرصت هم نداشتیم که بعضی از آنها را بگیریم وباخود به‌اسپانیا ببریم وبامپراطور خود تقدیم کنیم، بویژه که باتوجه به‌طول مدتی که در راه بودیم وحوادث عجیب و وحشتناکی که برما گذشته بود، نمی‌دانستیم کی به وطن مراجعت خواهیم کرد.

ما همچنان به‌گردش و جستجو و تهیه ادویه مشغول بودیم و اگر مارهای خطرناك آن جزیره دو نفر ازافراد ما را نکشته بودند ما اسم آن جزیره را هم جزیره بهشتی می گذاشتیم ولی وجود مارها سبب می‌شد که‌ما فکر کنیم آنجا جزیره دوزخی است.

در منطقه‌ای که ما ازآن عبور می‌کردیم مار نبود ولی بتدریج دریافتیم که مارهای بزرگ و درختی، در قسمتی مخصوص ازآن جزیره سکونت دارند ویکی ازقرائن که نشان میداد درآن منطقه مار نیست این بود که‌آدم‌های جنگلی درموقع‌راه‌پیمائی درخت‌هارا ازنظر نمی‌گذرانیدند واطراف را نمی‌پائیدند.

چون غروب نزدیك می‌شد ما نمی‌توانستیم درآن روز بیش از آن ادویه را جستجو کنیم و ازراهی که آمده بودیم بر گشتیم وخودرا به‌ساحل رسانیدیم و وارد کشتی شدیم.

بامداد روز دیگر «روزاریو» که شب قبل ازبدایع جزیره چیزها شنیده بود بمن گفت که اوهم بامن خواهدآمد من که نمی‌توانستم‌درخواست او را نپذیرم موافقت کردم که او نیز بیاید و روزاریو که همچنان لباس مردانه دربرداشت باما قدم بجنگل گذاشت.

درآن روزما امتدادی دیگررا برای‌تحصیل ادویه بخصوص‌میخك پیش گرفتیم وروزاریو، لحظه به‌لحظه باوحشت روبرمی گردانید وآدمهای جنگلی را بمن نشان میداد و من باو می‌گفتم که خاطر آسوده‌دار زیرااین‌ها موجودات بی‌آزاری هستند و ازتعقیب ما لذت میبرند.

چهار انسان جنگلی بچه خود را روی کول گرفته بودند و معلـوم می‌شد که زن هستند و روزاریو ازمشاهده انسانهای مزبور که همه مانند مردهای جنگلی پشم‌آلود بودند تعجب‌می‌نمود.

یك وقت من متوجه شدم که هوای جنگل معطر شد و نسیمی کـه می‌وزید بوئی بسیار خوش می‌آورد روزاریو نفسی عمیق کشید و گفت «پیگافتا» آیا این بوی خوش را استشمام مینمائی؟

رفقای ما هم که بوی مزبور را استشمام کرده بودند دانستند ما به جائی رسیده‌ایم که باد بوی دلپذیر میخك را در جنگل پراکنده می‌کند و ما امتداد آن بوی خوش را گرفتیم تا به‌منطقه میخك‌زار رسیدیم.

ما برای نخستین باردرخت میخك و انبوه جوانه‌های خشك آن را پای درخت می‌دیدیم.

در پای هردرخت یك تپه کوچك ازجوانه‌های خشك شده بوجود آمده بود و چون در پای هردرخت، یك تپه ازمیخك وجود داشت میشد گفت که در پای هردرخت یك تپه ازطلا وجود داشت و ما نمی‌دانستیم که آنهمه میخك را چگونه ازآن جزیره حمل نمائیم.

ما بعد ازمراجعت کشتی ویکتوریا برای‌حمل‌میخك فقط دوکشتی

داشتیم و باآن دو کشتی نمی‌توانستیم بیش ازشصت یاهفتاد تن میخك حمل کنیم.

(همانطور که قبلا هم یادآوری کردیم در این سر گذشت تن عبارت است از واحد ظرفیت مخفف تونل یعنی بشکه و نباید آن را باتن امروز که هزار کیلو گرم می‌باشد اشتباه کرد و تن قدیم، تقریباً دو تن امروز بوده است ـ مترجم).

ازآن گذشته اگر ما فقط میخك بار می‌کردیم و از سایر ادویه صرف‌نظر می‌نمودیم بعد ازرسیدن به‌اسپانیا، نمی‌توانستیم متاع خود را به قیمت خوب بفروشیم زیرا چون یك مرتبه شصت یاهفتاد تن میخك به‌بازار عرضه می‌گردید، قیمت آن بشدت تنزل می‌کرد ازآن گذشته ما می‌باید علاوه برمیخك ادویه دیگر را هم باخود باروپا میبردیم.

چند نفر ازما، ازجمله من و روزاربو ماندیم و بقیه مراجعت کردند تاجوال بیاورند وپس ازاین که جوال آورده شد آنهارا پرازمیخك کردیم و بدوش کشیدیم و بطرف ساحل‌براه افتادیم و دیدیم که بعد ازرفتن ما آدم‌های جنگلی خود را به‌تپه‌های میخك رسانیدند و ژست‌های ما را تکرار کردند و مانند ما طوری دست‌ها را بحرکت درآوردند که انگار میخك‌را در جوال میریزند.

ما محمول خود را به ساحل آوردیم آدم‌های جنگلی هم در قفای ما به ساحل آمدند و آنگاه باجوال‌های خالی راه تپه‌های میخك را پیش گرفتیم و این مرتبه منجم ما «مارتین ـ دوسویل» پس از اینکه شنید که ما تپه‌های میخك را کشف کرده‌ایم با ما آمد که آن تپه‌ها را ببیند.

وقتی مارتین ـ دوسویل دانست که آدم‌های جنگلی ازحرکات ما بشکل پر کردن جوال ازمیخك تقلید می‌کنند گفت چند جوال در دسترس آنها بگذارید و ببینید چه می‌کنند، ما چند جوال خالی در دسترس آن‌ها گذاشتیم و خود باجوال‌های پر دور شدیم و باتعجب وخنده دیدیم که انسانهای جنگلی جوال‌ها را پر ازمیخك کردند وآنها را مثل ما بدوش گرفتند و براه افتادند.

ما در ساحل جوال‌ها را برزمین نهادیم و انسانهای جنگلی هم جوال‌ها را برزمین گذاشتند و وقتی ما ازجوال فاصله گرفتیم آنان نیز فاصله گرفتند، در آن موقع ما متوجه شدیم که می‌توانیم ازنیروی باربری آدم‌های جنگلی برایگان استفاده نمائیم و آن‌ها را واداریم که برای ما جوال‌های میخك‌را پر کنند.

ازآن پس تاغروب آفتاب کارما این‌بود که بعد ازپر کردن جوال‌ها ازمیخك، مقداری جوال خالی بشماره آدم‌های جنگلی (که بهشانزده نفر ازجمله شش زن رسیده بودند) کنار تپه‌ها می‌گذاشتیم و خود دور میشدیم وآنها جوال‌ها را ازمیخك پر می‌کردند ومثل ما بدوش می‌کشیدند و عقب ما براه میافتادند و بااینکه ما ازصحبت آنان چیزی نمی‌فهمیدیم متوجه بودیم که اینکار برای آنها بازی است وازحمل جوال‌ها لذت میبرند و تفریح می‌کنند.

روز بعد ما موفق شدیم که درجنگل، بوته‌های فلفل‌را هم پیدا کنیم. شاخه‌های فلفل مانند عشقه یاشاخه درخت تاك، اطراف درختهائی که در کنار آن قرار گرفته است می‌پیچد یابطور افقی پیش میرود و در طول شاخه‌های درخت فلفل غلافهائی کوچك، خیلی باریکتر ازانگشت دست بوجود می‌آید که اگر آنرا ازدرخت بچینند و بگشایند دانه‌های سیاه فلفل ازآن به‌اطراف می‌پاشد ولی ما درآن موردهم توانستیم ازهمکاری آدمهای جنگلی برخوردار شویم.

بدین ترتیب که ما غلافهای فلفل را ازدرخت می‌چیدیم و بدون اینکه بگشائیم برزمین می‌انداختیم، آنگاه انسان‌های جنگلی که با دقت مراقب حرکات ما بودند، ازما تقلید می‌کردند و از درختهای مجاور غلافهای فلفل‌را می‌کندند و برزمین میانداختند.

ما چون میدانستیم که فلفل تند است آن‌را بدهان نمی‌بردیم ولی «مارتین ـ دو ـ سویل» بما گفت خوب است که برای آزمایش دانه‌های سیاه فلفل را در دهان بیندازیم واین طور جلوه بدهیم که مشغول جویدن آن هستیم و ببینیم که آیا آدم‌های جنگلی آن‌را میجوند یانه؟

من و روزاربو ومارتین ـ دو ـ سویل وچندنفر دیگر ازهمقطاران غلاف‌های فلفل‌را شکافتیم ومقابل چشم انسان‌های جنگلی دانه‌های سیاه فلفل را درکف دست جمع کردیم و به‌آنها نشان دادیم و سپس دانه‌ها را دوباره مقابل دیدگان آدم‌های جنگلی بدهان ریختیم وبطور تصنع شروع بجویدن کردیم.

اما نتیجه کار منفی بود و آن موجودات که تالحظه‌ای پیش همه کارهای ما را تکرار می‌کردند در این زمان، همچنان ما را می‌نگریستند بدون اینکه در صدد برآیند که ازحرکت ماتقلید کنند و این موضوع نشان میداد که آدم‌های جنگلی فقط مقلد نیستند بلکه شعورهم دارند ومی‌فهمند که فلفل تند و تیز است و هرگاه بدهان ببرند و بجوند دهانشان خواهد سوخت.

آن روز که ما باکمك انسان‌های جنگلی فلفل می‌چیدیم حتی‌اطفال آنها در چیدن فلفل شرکت می‌کردند و از درخت بالا میرفتند وغلاف‌فلفل راازساقه‌های آن‌که دور درخت پیچیده‌بود می‌کندند وپائین می‌انداختند.

چابکی اطفال انسان جنگلی موقع بالا رفتن ازدرخت تماشائی‌بود ومن دیدم که چند مرتبه حواس اطفال در موقع چیدن فلفل پرت شد و از درخت سقوط کردند، ولی قبل ازاین که بزمین برسند بوسیله دست خودرا طوری بشاخه‌ها و تنه درخت می‌چسبانیدند که ازسقوط خود جلوگیری می‌نمودند و سپس به چالاکی بالا میرفتند و همچنان مشغول چیدن فلفل می‌شدند.

***

شش روز بعد از این که الکانو با کشتی ویکتوریا برای کسب خبر به برنئو رفته بود مراجعت کرد و برای ما خبری وحشت‌آور نقل نمود و ما دانستیم بعد از این که از اسپانیا حرکت کردیم، پادشاه پرتغال از عزیمت ما مطلع شد اما (واین‌نکته درخور توجه‌مخصوص‌است) او وبحرپیمایانش نفهمیدند که ما قصد داشتیم از راه مغرب خود را به مشرق و جزایر ادویه برسانیم.

پادشاه پرتغال و متخصصین بحرپیمائی او تصور کردند راهی که ما پیش گرفته‌ایم راهی است که تمام کشتی‌های پرتغالی برای رفتن به مشرق زمین و جزایر ادویه پیش میگیرند، یعنی از راه مغرب آفریقا خود را به دماغه «ناامیدی» واقع در جنوب آن قاره میرسانند سپس از آنجا، عازم هندوستان می‌شوند و بعد از عزیمت از هندوستان در امتداد مشرق براه ادامه میدهند تا این که بجزایر ادویه (جزایر ملوك) میرسند (دماغه ناامیدی امروز دماغه امیدنیك نامیده می‌شود). واضح است که ما اگر این راه را پیش میگرفتیم برخلاف منشور تقسیم دنیا بین دو دولت پرتغال و اسپانیا رفتار میکردیم زیرا وارد نیمکره شرقی زمین که قلمرو پرتغال است می‌شدیم و مستوجب مجازات بودیم.

پادشاه پرتغال که چنین فکر میکرد، یك دسته کشتی جنگی نیرومند متشکل از شش سفینه برای تعقیب ما فرستاد و سفاین مزبور مأمور شدند که مارا پیدا کنند و کشتی‌های مارا غرق‌نمایند وهمه، وبالاخره «ماژلان» دریاسالار ما را با زنجیر به پرتغال برسانند تا پادشاه پرتغال هرطور که میل دارد ما را مجازات کند.

آن شش کشتی جنگی، به فرماندهی یك افسر برجسته پرتغالی باسم «البوکرك» فرزند «البوکرك» بزرگ براه افتاده بود[1].

البوکرك کوچك در سواحل غربی قاره افریقا و آنگاه در دماغه ناامیدی و سپس در سواحل شرقی افریقا و بعد در هندوستان، سراغ ما را گرفت ولی کسی از ما، باو نشانی نداد و گفتند که ما نه ماژلان را دیدیم و نه کشتی‌های او را.

اما افسر پرتغالی که مطمئن بود ما از همان راه بطرف جزایر ادویه رفته‌ایم با خود گفت اگر در هیچ نقطه ما را پیدا نکند در خود جزایر ادویه ما را خواهد یافت این بود که پس از طی تمام دریاها و سواحل

۱ـ البوکرك بزرگ همان است که به ایران آمد وطبق منشور تقسیم دنیا بین پرتغال و اسپانیا، تمام سواحل جنوبی وطن مارا ازدهانه شط العرب تامرز هندوستان جزو خاك پرتغال اعلام کرد والبوکرك کوچك که دراینجا، پیگافتا از وی صحبت میکند پسر او بود ـ مترجم.

مشرق زمین خود را بجزایر ملوك رسانید ولی ما را در آنجا نیافت و حیرت‌زده راه سرزمین برنئو را پیش گرفت که شاید ما را در آنجا پیدا کند.

راجه جزیره برنئو که نمیدانست ما از چه راه خود را به سرزمین او رسانیده‌ایم، یعنی تصور مینمود که مثل کشتی‌های پرتغالی، از طریق هندوستان آمده‌ایم فهمید که اگر بگوید ما برای جمع‌آوری ادویه به جزیره «هاك» رفته‌ایم البوکرك با کشتی‌های جنگی نیرومند خود، به ما خواهد تاخت و کشتی‌های ما را غرق خواهد کرد و همه را به قتل خواهد رسانید یا اسیر خواهد نمود این بود که مقصد ما را بافسر پرتغالی نگفت و در عوض اظهار کرد که ما راه جزیره بهشتی را در پیش گرفته‌ایم و بدین ترتیب جان ما را از خطر رهانید.

اما البوکرك کوچك، بعد از اینکه بجزایر بهشتی میرسید و سراغ ما را می‌گرفت می‌فهمید که ما مدتی است که از آنجا گذشته وبسوی برنئو رفته‌ایم و متوجه میشد که راجه برنئو یا دروغ گفته یا اینکه ما راجه برنئو را در خصوص مقصد خود دوچار اشتباه کرده‌ایم و از جزایر بهشتی مراجعت میکرد و ما را بچنگ می‌آورد.

پس عقل حکم مینمود که تا کشتی‌های پرتغالی از جزایر بهشتی مراجعت نکرده‌اند ما خود را از حدود سرزمین برنئو و جزایر ملوك دور کنیم و آنقدر دور شویم که پرتغالیها نتوانند خود را بما برسانند.

ولی در کار ما یك اشکال وجود داشت و آن اینکه در جزیره هاك جز میخك و فلفل ادویه دیگر بدست نمیآمد، و ما می‌باید دارچین و زنجبیل و جوز هندی هم فراهم نمائیم تا اینکه بعد از مراجعت به اسپانیا کالاهای ما جور باشد و دارچین و زنجبیل و جوز هندی، از جزایر ملوك بدست می‌آمد.

اگر بدون دارچین و زنجبیل و جوز هندی به اسپانیا مراجعت می‌کردیم، جواب پادشاه اسپانیا را چه میدادیم؟ و خودمان را چگونه قائل می‌کردیم که کوتاهی نکرده‌ایم؟

آیا می‌شد قبول کرد که ما بعد از تحمل آن شدائد هول‌انگیز در سرزمین ظلمات و اقیانوس بی‌پایان آرام و فدا کردن یك عده از افسران و ملوانان و بخصوص نابغه‌ای چون ماژلان و از دست دادن سه کشتی، پس از اینکه بجزایر «ملوك» یعنی بمجاورت آن رسیدیم، از بیم پرتغالی‌ها، درصدد تهیه کامل ادویه برنیائیم و دست خالی باسپانیا مراجعت کنیم؟ مگر نه این است که ما فقط برای تحصیل ادویه مرغوب آنهمه شدائد و متاعب‌را تحمل کرده بودیم و اگر دست خالی مراجعت نمائیم، از مسافرت طولانی و پرخرج و پر از زحمت ما چه حاصل بدست می‌آید؟[1]

این بود که یك مجلس مشورت آراستیم و افسران کشتی از جمله من و روزاربو در آن شرکت کردیم و شوز نمودیم که چه کنیم.

نتیجه مشورت این شد که باید به سرزمین برنئو برگردیم و راجع به تهیه دارچین و زنجبیل و جوز هندی با راجه برنئو مذاکره کنیم و او، چون با ما دوست میباشد، از راهنمائی و در صورت امکان از کمك دریغ نخواهد کرد وما هم درعوض هدایائی بوی خواهیم‌داد وهمین که دارچین و زنجبیل و جوز هندی بدست آوردیم راه اسپانیا را در پیش میگیریم ولی نه از آن راه که آمده‌ایم، زیرا راهی که ما از آنجا آمدیم آنقدر طولانی و خطرناك بود که ما جرئت بازگشت از آن راه را نداریم و نمی‌توانیم مرتبه‌ای دیگر خود را دوچار آدمخواران جزایر بهشتی و خدعه و خونخواری پادشاه جزیره سبو و گرسنگی و تشنگی مهیب اقیانوس آرام و سرما و تاریکی سرزمین ظلمات بکنیم، بلکه از راه معمولی یعنی راه هندوستان و افریقا بکشور اسپانیا مراجعت خواهیم کرد اگرچه خطر

۱ــ انسان وقتی این جملات‌را می‌خواند متأسف میشود که چرا نویسنده این‌سرگذشت متوجه نیست که ارزش مسافرت بی‌نظیر «ماژلان» درچیز دیگری غیر از ادویه است ولی حقیقت آنست که نه «کریستف کلمب» می‌خواست آمریکا را کشف‌کند ونه «ماژلان»میخواست برای اولین مرتبه، دور کره‌زمین بگردد وکرویت زمین‌را بثبوت برساند، بلکه همه، خواهان ادویه نایاب وگرانبهای مشرق زمین و بزبان دیگر خواهان ثروت بودند و به‌این جهت بودکه آنهمه مصائب را متحمل میشدند واغلب حتی فدا کردن جان انسانها هم برایشان امری عادی بود همانطور که درمورد ماژلان و همراهانش اتفاق افتاد ــ مترجم.

برخورد با پرتغالیها در پیش باشد.

انبارهای کشتی ما (یعنی ترینیداد) از میخك و فلفل پر شده بود و انبارهای کشتی ویکتوریا را گذاشتیم تا این که از دارچین و زنجبیل و جوز هندی پر شود و خود را برای برداشتن لنگر و براه افتادن آماده کردیم.

***

شماره انسانهای جنگلی که با ما آشنا شدند به بیست‌نفر رسیده بود و هشت‌نفر از آنها، زن بشمار می‌آمدند و بچه داشتند.

روزیکه می‌خواستیم حرکت‌کنیم هر بیست‌نفر آمدند ومردها چوب در دست داشتند و زنها اطفال خودرا بدوش گرفته بودند. مردها ازدرخت بالا می‌رفتند.

روزاریو دست را بطرف یکی از اطفال دراز کرد و طفل مزبور که دستهای بلند و پاهای کوتاه داشت از دوش مادرش فرود آمد و به طرف روزاریو دوید و وی خواست طفل انسان جنگلی را در آغوش‌بگیرد ولی کودك وحشت‌زده برگشت و دوید و خود را بمادر رسانید و از قامتش بالا رفت و بر دوش مادر سوار شد و از دور با اشاره دست روزاریو را به انسان‌های جنگلی نشان میداد وجیغ‌میزد ومعلوم بود که آن کودك، فهمید که روزاریو با این که لباس مردانه در بر دارد مرد نیست.

جیغ‌های کودك طوری سبب تحریك حس کنجکاوی انسان‌های جنگلی شد که دو زن، در حالی که کودکان خود را بر دوش داشتند با پاهای کوتاه خود، آهسته به روزاریو نزدیك شدند و بدقت او را می‌نگریستند و به زبان حال باو می‌گفتند که تو نیز مثل ما هستی. بعد آن‌دو زن، اطفال خود را بر زمین نهادند ویکی از آنها عهده‌دار نگاه‌داری آن‌دو طفل شد و زن دیگر جیغ‌زنان از یك درخت بالا رفت و از آن درخت خود را بدرخت دیگر رسانید و طوری، با سرعت، از یك درخت بدرخت دیگر میرسید که یك اسب‌سوار نمی‌تواند در زمین با آن سرعت راه‌پیمائی کند.

مارتین ـ دو ـ سویل منجم ما، انسان جنگلی را انسان درخت‌نشین نامیده بود و حق داشت که این نام را روی او بگذارد زیرا محسوس بود که مرد و زن، بالای درخت، راحت‌تر از زمین هستند و گذشتن از یك درخت بدرخت دیگر، برای آنها آسان‌تر از این می‌باشد که در زمین راه بروند با این که زن در جنگل ناپدید شده بود صدایش از دور بگوش میرسید و دیگران بوی جواب می‌دادند.

بعد از مدت نیم‌ساعت آن زن در حالیکه جیغ میزد مراجعت کرد و نزدیك انسان‌های جنگلی دیگر از درخت فرود آمد و ما دیدیم که یك میوه جنگلی مثل یك خربزه کوچك به رنگ سبز در دست دارد و زن با احتیاط به روزاریو نزدیك شد و آن میوه جنگلی را مثل گلوله، بطرف روزاریو غلطانید یعنی این هدیه‌ایست که برای تو آورده‌ام.

روزاریو میوه را از زمین برداشت و ما باو نزدیك شدیم که آن را ببینیم زیرا تاآن روز در جزیره هالك آن میوه را ندیده بودیم.

شکل ظاهری میوه با یك خربزه سبزرنگ از نوع خربزه‌هائی که در ایتالیا بدست می‌آید، فرق نداشت ولی نرم بود و وقتی روی پوست میوه فشار می‌آوردند، انگشت انسان مثل این بود که روی یك بالش پر از پر فشار بیاورد فرو می‌رفت.

من به روزاریو گفتم که آن میوه را پاره کند تا طعم آن را بچشیم.

وقتی میوه پاره شد ما دیدیم که جوف آن، آبدار و قدری سرخ رنگ است و هریك قدری از آن میوه را چشیدیم و آنرا بسیار خوش‌طعم و مطبوع یافتیم.

اما میوه مزبور، برخلاف خربزه که تخم دارد، دارای هسته بود و هسته‌ای شبیه به‌هسته گیلاس اما بزرگ داشت.

وقتی ما مشغول چیدن میوه بودیم، زن جنگلی که آن تحفه‌را برای روزاریو آورده بود جیغ میزد و ابراز شادی می‌کرد اما نزدیك نمی‌شد.

اگر ما فرصت می‌داشتیم به جنگل می‌رفتیم و در صدد بر می‌آمدیم بفهمیم که میوه مزبور آیا از بوته بدست می‌آید یا از درخت.

ولی چون در آن روز میخواستیم براه بیفتیم و به برنئو مراجعت کنیم، نمی‌توانستیم به جنگل برویم و مقداری از آن میوه را بدست بیاوریم و لابد بوته یا درختی که میوه مزبور را میدهد در نقطه‌ای مخصوص از جنگل وجود داشت که ما تا آن‌موقع ندیده بودیم.

دراین‌زمان، ما آنچه‌را که بساحل آورده‌بودیم جمع‌آوری کردیم و با قایق به کشتی‌ها منتقل نمودیم و بعد خود به کشتی‌ها رفتیم و لنگر برداشتیم و شراع افراشتیم و براه افتادیم. وقتی دو کشتی ترینیداد و ویکتوریا براه افتاد، انسان‌های جنگلی بآب نزدیك شدند اما دیگر جیغ نمی‌زدند و حتی اطفال روی دوش مادران سکوت کردند.

روزاریو گفت مثل این است که از رفتن ما مهموم شده‌اند.

گفتم آری روزاریو و آثار غصه خوردن از چهره این انسان‌های درخت‌نشین نمایان می‌باشد.

***

هنگام مراجعت ما از جزیره هاك برای رفتن به سرزمین برنئو واقعه‌ای اتفاق افتاد که نباید مسکوت بماند.

در آن سفر ما بیش از آن رنج کشیدیم و قربانی دادیم که بتوان بعضی از وقایع را مسکوت گذاشت و ارواح کسانی را که در آن سفر قربانی شدند ناراضی کرد.

یکی از کارهای ناصواب که در آن سفر صورت گرفت انتخاب کارواجو بسمت فرماندهی ناوگان بود و بطوری که قبلا نوشتم آن مرد حریص و جاه‌طلب، بر اساس سلسله مراتب نظامی فرمانده دو کشتی شد زیرا بعد از این که سرانو بدست بومیان جزیره سبو اسیر گردید و سایر افسران ما در آن جزیره قتل‌عام شدند کارواجو ارشد افسران دو کشتی بود.

من راجع به عادت قبیح آن مرد که بعد از فرماندهی‌اش دو سه بار

آشکار شد، چیزی نمیگویم زیرا عادت مزبور هرچه بود جنبه خصوصی داشت و بخود وی مربوط میگردید، ولی عملی که او بعد از مراجعت ما از جزیره هاك انجام داد باعث شرمساری افسران اسپانیائی که در دو کشتی بودند گردید و شرح آن واقعه از این قرار است:

روز دوم بعد از عزیمت از جزیره هاك سه کشتی کوچك دیدیم که از شمال‌غربی می‌آمدند و چون جزایر ملوك در آن امتداد بود فهمیدیم که از جزایر ادویه می‌آیند و قصد دارند به سرزمین برنئو بروند.

من نمیدانم سرنشینان آن کشتی‌ها متوجه حضور ما شدند یانه اما دیدم تا چشم کارواجو به آن کشتی‌های کوچك افتاد، فرمان حمله را صادر کرد و الکانو فرمانده کشتی ویکتوریا که تصور نمود سوءتفاهم شده و فرمان را بخوبی نفهمیده به کشتی ترینیداد نزدیك گردید و از کارواجو پرسید آیا شما دستور داده‌اید که ما به این کشتی‌ها حمله کنیم؟

کارواجو جواب داد بلی.

الکانو پرسید برای چه ما باید باین کشتی‌های کوچك که معلوم است بومی میباشد حمله نمائیم؟

کارواجو جواب داد کسی بشما اجازه نداده چون و چرا کنید، وظیفه شما اطاعت است و باید امر فرمانده خود را بموقع اجرا بگذارید.

امر فرمانده اجرا شد و بومیانی که سرنشین آن سه کشتی بودند، بدون این که قدرت مقاومت داشته باشند تسلیم شدند و کارواجو مقداری ادویه را که آنها از جزایر ملوك آورده بودند تصرف کرد و قدری هم طلا که با خود داشتند بدست آورد.

قبل از این که به برنئو برسیم یکمرتبه دیگر کارواجو فرمان‌حمله را صادر نمود و بار دیگر افراد ما به دو کشتی کوچك بومی حمله‌ور شدند.

این‌بار بومیانی که در آن دو کشتی بودند ادویه نداشتند ولی قدری پول از آنها بدست آمد که آن را نیز کارواجو تصرف نمود.

من متوجه شدم که افسران اسپانیائی از این اعمال کارواجو بسیار

آزرده شده‌اند. زیرا این قبیل اعمال، هرچند زشت و ناپسند، از جانب کشتی‌ها و افراد عادی بعنوان نوعی دزدی قابل توجیه بود ولی کشتی‌های ما، به پادشاه اسپانیا تعلق داشت و افسران و ملوانان این عمل را اهانت‌آمیز و دور از شأن خود و کشورشان میدانستند.

آنگاه به سرزمین برنئو رسیدیم و کارواجو و دیگران با راجه آن سرزمین تماس گرفتند و راجه برنئو بما گفت که پرتغالیها در جستجوی شما هستند و من برای اینکه آنها را منحرف کنم گفتم که شما بطرف جزایر بهشتی رفته‌اید.

ما گفتیم که احتیاج به مقداری دارچین و زنجبیل و جوز هندی داریم که بتوانیم به اسپانیا مراجعت نمائیم و آیا صلاح هست که برای تهیه ادویه مزبور بجزایر ملوك برویم یا نه؟

راجه برنئو گفت اگر منظور شما تهیه ادویه میباشد من می‌توانم دستور بدهم که بازرگانان اینجا بقدر رفع احتیاج بشما دارچین و زنجبیل و جوز بفروشند و در عوض امتعه شما را بپذیرند.

من راجع به‌مبادله امتعه‌ما که بیشتر پارچه بود بادارچین وزنجبیل و جوز زیاد حرف نمیزنم و همینقدر میگویم که نصف از بهای دارچین و زنجبیل و جوز هندی را خود راجه برنئو تقبل کرد بطوری که میتوانم بگویم که ما ادویه مزبور را بقدری ارزان بدست آوردیم که رایگان بود و پشیمان شدیم که چرا از اول برای تهیه ادویه به راجه برنئو مراجعه نکردیم.

ولی در آنموقع ما هنوز از پرتغالیها نمی‌ترسیدیم و فکر میکردیم که میتوانیم بجزایر ملوك برویم.

در هرحال منظور اصلی ما که تهیهٔ انواع ادویه بود حاصل گردید و چون باید زودتر حرکت کنیم، جهت خداحافظی نزد راجه برنئورفتیم و مقداری هدایا به او تقدیم کردیم و آنگاه از سرزمین برنئو به یك جزیره کوچك نقل مکان نمودیم تا از آنجا عازم اسپانیا شویم.

پس ازمصائب بسیار بجزایر ملوك رسیدیم

آن روز که ما می‌باید از آن جزیره کوچك براه بیفتیم و خود را به اسپانیا برسانیم دو کشتی، نزدیك جزیره لنگر انداخته بود و قایق‌های دو سفینه کنار جزیره بنظر میرسید و ما افسران هم در خشکی بر زمین نشسته بودیم و غذا می‌خوردیم.

در موقع صرف غذا، هیچیك از افسران صحبت نمیکردند وعده‌ای از ملوانان، دور از ما، بر زمین نشسته غذا می‌خوردند.

من متوجه بودم که آن روز، یکی از روزهای تاریخی مسافرت ما خواهد شد و بعید نیست که عده‌ای از افسران و ملوانان کشته یا مجروح شوند.

بعد ازاین که غذا خورده شد، کاروا‌جو گفت آماده عزیمت باشید تااین‌که قبل ازغروب آفتاب یکلی ازاین حوالی دور شویم.

یکی ازافسران ما گفت من فکر می‌کنم قبل ازاینکه لنگر برداریم باید یك مسئله روشن شود.

کاروا‌جو باخشونت پرسید:

کدام مسئله باید روشن گردد؟

افسر مزبور گفت:

این‌مسئله باید روشن شود که آیا ما اصیل‌زادگان شرافتمند ازاتباع کشور اسپانیا هستیم یادزد دریائی؟

کاروا‌جو چهره درهم کشید و گفت:

منظور تو از دزد دریائی چیست؟

افسر مزبور گفت:

مقصودم ازدزد دریائی عملی است که شما مرتکب شدید و دومرتبه افسران و ملوانان پادشاه اسپانیا را وادار کردید که برخلاف اصول‌شرافت و اصیل‌زادگی به‌کشتی‌های بومیان حمله‌ور شوند وسرقت نمایند.

وقتی کارواجو این‌حرفرا شنید رگهای گردنش یك‌مرتبه‌برجسته شد و یکی دیگر ازافسران خطاب بـه کارواجو گفت شما در جزیره سبو «سرانو» فرمانده ناوگان‌را بدست بومیان خونخوار سپردید واقدامی‌برای نجات او نکردید وبعد گفتید که اگر اقدام می‌کردید ممکن بود که ناوگان ازبین برود ومابطور تعبد توضیح شمارا پذیرفتیم، ولی برای دزدی‌دریائی چه توضیح میدهید؟ آیا دزدی دریائی هم ازلحاظ حفظ ناوگان ضرورت داشت؟

کارواجو بانگ زد:

آیا شما قصد شورش دارید و می‌خواهید افسران و ملوانان را علیه من که فرمانده ناوگان هستم بشورانید؟

افسر اسپانیائی گفت:

من قصد شورش ندارم و فقط ازشما توضیح می‌خواهم واین توضیح را بنام خود وبنام سایر افسران‌که در این دوکشتی هستند ازشما درخواست می‌نمایم بما بگوئید که آیا ما دزد هستیم یااصیل‌زاده؟

کارواجو که تاآن موقع برزمین نشسته بود، برخاست و بانگ‌زد: رئیس گزمه بیاید.

رئیس گزمه (رئیس پلیس ــ مترجم) ناوگان یکی ازافسران جزء بود و در کشتی «تری‌نیداد» خدمت می‌کرد و او به «کارواجو» نزدیك شد.

کارواجو باانگشت افسر مزبور را که موسوم به «مارتین مندز» بود به‌رئیس گزمه نشان داد و گفت:

این مرد را توقیف کنید و در انبار کشتی محبوس نمائید تامن‌برای

محاکمه او یك دادگاه تشکیل بدهم.

من چون ایتالیائی بودم، نخواستم در مشاجره افسران اسپانیائی شرکت نمایم و بدون این که حرفی بزنم آن منظره را مینگریستم.

«مارتین ـ مندز» وقتی شنید که کارواجو فرمان توقیف او را صادر کرده دست به‌قبضه شمشیر برد و کارواجو گفت:

مارتین مندز متوجه باش که عمل‌تو شورش‌مسلحانه علیه فرماندهی است که طبق اصول و شعائر به فرماندهی رسیده و در این‌جا، نماینده‌پادشاه اسپانیا میباشد و تو برای این شورش، سر را برباد خواهی داد.

مارتین ـ مندز گفت:

یك اصیل‌زاده اسپانیائی، سر را برباد میدهد اما شرافت را بـربـاد نمیدهد و پادشاه ما که عمرش دراز باد، تمام نظامیان را مکلف به‌اطاعت از مافوق نموده مگر در موقعی که مافوق احکامی صادر می‌کند که بطـور صریح برخلاف اصول شرافت است و پرچم اسپانیا را که ما برفراز کشتی‌ها افراشته‌ایم، لکه‌دار می‌نماید و در این گونه مواقع وظیفه این است کـه از اطاعت امر مافوق سرپیچی نماید تااین که پرچم او لکه‌دار نشود وشرافت خود وی ازبین نرود.

کارواجو خطاب به رئیس گرمه گفت چرا معطل هستی و او را دستگیر نمی‌کنی؟

مارتین ـ مندز گفت:

فراموش نکنید که او هـم یك اسپانیائی است و نمی‌تواند امـر رئیسی را به موقع اجرا بگذارد که سربازان اسپانیا را وادار بـه دزدی می‌کند.

کارواجو که انتظار نداشت مأمور زیر دستش نسبت به او چنین رفتاری در پیش بگیرد و ازسخنان «مندز» بشدت عصبانی بود، درحالیکه ازخشم به‌خود می‌پیچید برئیس گرمه نزدیك گردید و گریبانش را گرفت و تکانش داد و بعد یك سیلی بصورتش زد و او را به گوشه‌ای پـرتاب کرد.

در این وقت مارتین ـ مندز شمشیر ازنیام کشید وبانگ زد:

ای‌دزد تو اینك آنقدر متهور شده‌ای که بصورت یکی ازملوانان پادشاه اسپانیا سیلی‌میزنی؟ وبی‌آنکه به‌کارواجو فرصت بدهد بوی حمله‌ور گردید.

کارواجو دو قدم به‌عقب پرید و شمشیر را ازغلاف کشید و لحظه بعد، شمشیر دوافسر اسپانیائی متقاطع شد.

هرکس که سمت ریاست و فرماندهی داشته باشد و بخواهد دزدی کند، مجبور است که عده‌ای را باخود همدست نماید و بدون همدستی‌آنها قادر به‌دزدی نیست، «کارواجو» هم عده‌ای ازملوانان کشتی تری‌نیداد را برای دزدی باخود همدست کرده بود و آنان که شریك دزد بشمار می‌آمدند، در آن روز ازوی طرفداری کردند و خواستند که در کشتی «تری‌نیداد» به‌نفع کارواجو شورش نمایند و لنگر کشتی را بردارند و براه بیفتند و به‌کشتی ویکتوریا نزدیك شوند و آن را به‌تصرف درآورند چون حس می‌کردند که مخالف بزرگ و اصلی کارواجو همانا «الکانو» ناخدای شجاع ویکتوریا وملوانان آن کشتی هستند.

ملوانان کشتی ویکتوریا هم که متوجه نقشه همدستان کارواجو شده بودند، توپها را پر کردند و آماده پذیرائی ازملوانان فاسد کشتی تری‌نیداد شدند.

در ساحل جزیره، هیچ یك از افسران اسپانیائی به‌نفع کارواجو قیام نکرد، زیرا همه ازوی نفرت داشتند و اطراف دو مبارز، جرگه‌ای بوجود آوردند تاببینند که آن دو چگونه شمشیر میزنند و پیروزی باکه خواهد بود.

یك چشم من متوجه مبارزه آن دو نفر بود و بایك چشم دریا را می‌نگریستم چون دیدم که تری‌نیداد شراع افراشت و براه افتاد اما من‌که در آن ساعت در ساحل جزیره ازنیت ملوانان کشتی «تری‌نیداد» اطلاع نداشتم، فکر کردم که آن کشتی می‌خواهد بگریزد.

من چون خود در کشتی تری‌نیداد خدمت می‌کردم تمام افسران

و ملوانان آن را می‌شناختم و تامشاهده کردم که کشتی شراع برافراشته، دانستم کسانی که اختیار کشتی را بدست آورده‌اند چـه کسانی میباشند فریاد زدم:

تری‌نیداد بادبان برافراشت... تری‌نیداد بادبان برافراشت،وفریاد من سبب شدکه تمام افسران که در ساحل بودند نظر را متوجه دریا کردند و همه ندای حیرت برآوردند و حتی خود کارواجو ناخدای تری‌نیدادکه شمشیر میزد حیرت نمود، چون او هم در آن لحظه تصور کردکه ملوانان تری‌نیداد قصد دارند بگریزند.

وقایعی که بعد ازآن اتفاق افتاد، بسرعت برق، یکی بعد ازدیگری روی داد.

وقتی من دیدم که تری‌نیداد شراع برافراشت چون فکر کردم که قصددارد بگریزد، ازجرگه‌ای‌که دروسط آن،«مارتین‌ـمندز» وکارواجو شمشیر میزدند دور شدم و بطرف قایق دویدم و بدو نفر ازملوانان که در جزیره بودند گفتم که بیایند و باقایق مرا به‌تری‌نیداد برسانند، زیرا نه‌فقط این سیاحت‌نامه که شما می‌خوانید و من روز بروز مـی‌نوشتم در کشتی تری‌نیداد بود، بلکه «روزاریو» هم در آن کشتی بسر میبرد و من نمی‌ـ توانستم بگذارم ملوانان کشتی تری‌نیداد اورا باخود ببرند.

ولی‌قبل ازاین‌که قایق حامل من‌ازساحل جزیره‌جدا شودکارواجو فریادی زد و برزمین افتاد لحظه دیگر هم ازدریا، صدای فریاد و استمداد بگوش رسید ومعلوم شدکه تری‌نیداد باتخته سنگ زیردریائی تصادم کرده، شکاف برداشته است.

ملوانان ابله تری‌نیداد که می‌خواستند بروند و ویکتوریارا تصرف نمایند چون شتاب کردند و بی‌احتیاطی نمودند نفهمیدند که در سواحـل ناشناس، هرکس که زمام اختیار یك کشتی‌را در دست دارد باید عمق دریا را لحظه بلحظه اندازه بگیرد تااین که به‌سنگ نخورد و برخاك ننشیند و یك بدبختی بزرگ بوجود آوردند و تری‌نیداد براثر تصادم شکست وآب بانبارهای کشتی که پر ازادویه گرانبها بود حمله‌ور شد.

ازیك طرف کارواجو درساحل جزیره، براثر زخم شمشیرمارتین‌ـ مندز برزمین افتاد و خون ازبدنش روان شد و ازطرف دیگـر در دریا، تری‌نیداد براثر حمله آب، درمعرض خطر غرق قرار گرفت.

چون کارواجو به‌زمین افتاده بود و قدرت حرکت نداشت‌افسرانی که در ساحل بودند باتفاق آراء «اسپینوزا» را بسمت فرماندهی تری‌نیداد و در عین حال فرمانده ناوگان انتخاب کردند ومن باتفاق او و دو افسر دیگر باقایق بطرف تری‌نیداد رفتیم.

ملوانان برای خالی کردن آب ازانبارهای کشتی تلمبه میزدندولی بقدری آب وارد انبارها می‌شدکه نمی‌توانستند باتلمبه آنرا خالی کنند.

«اسپینوزا» فرمانده جدید کشتی تری‌نیداد متوجه شد قبل ازاین که ملوانان فاسد و یاغی را تنبیه نماید، میبایددر فکر نجات «تری‌نیداد» باشد و مانع ازغرق آن شود لذا در حالی که ملوانان همچنان تلمبه میزدند کشتی را بساحل جزیره نزدیك کرد و من روزاریو را ازتری‌نیداد بساحل منتقل کردم و ملوانان موجودی انبارهای کشتی یعنی محصول ادویه راکه قسمتی ازآن براثر حمله آب دریا ازبین رفته بود بساحل منتقل نمودند و مجبور شدیم مبادرت به مرمت کشتی تری‌نیداد آنهم دریك جزیره کوچك که وسائل کافی موجود نبود بکنیم زیرا ما نمی‌توانستیم باآن کشتی‌شکسته به برنئو مراجعت نمائیم و در آنجا تری‌نیداد را مرمت نمائیم برای اینکـه قبل ازاینکه پنج فرسنگ از آنجا دور شویم تری‌نیداد غرق میشد.

کارواجو در ساحل جزیره تحت معالجه قرار گرفت و زخم او را بستند ولی جراحت طوری شدید بود که همان شب زندگی را بدرود گفت اما کسی اززخم خوردن ومرگ‌او متأسف‌نشد، زیراجزمعدودی ازملوانان که شریك سرقت‌های او بودند دیگران ازوی نفرت داشتند.

اسپینوزا فرمانده جدید تری‌نیداد که فرمانده کل بود دستور داد که قبری حفر نمایند و جسد کارواجو را بخاك بسپارند و قبر حفر کردیم وآن مرد را بخاك سپردیم.

کشتی شکسته تری‌نیداد باجدیت اسپینوزا مرمت گردید و شکاف

آن را مسدود نمودند ولی هنگامی که ما در آن جزیره کوچك توقف مینمودیم تا تری‌نیداد را مرمت نمائیم یك شب باران شدید و سیل‌آسا تمام ادویه را که ازانبارهای تری‌نیداد به‌خشکی‌منتقل کرده بودیم شست وبدریا برد وامواج دریا آن‌را ازساحل دور کرد.

بعد ازاینکه تری‌نیداد مرمت شد و ما خواستیم براه بیفتیم اسپینوزا یك دادگاه تشکیل داد و دو تن ازملوانان کشتی تری‌نیداد را نه بمناسبت این‌که ازهمدستان کارواجو بودند بلکه باین علت که ریاست شورش را برعهده گرفتند و خواستند بروند و کشتی ویکتوریا را تصرف نمایند محکوم باعدام نمود و هردو را در آن جزیره از درخت حلق آویز کردند.

من اقدام اسپینوزا فرمانده جدید را پسندیدم برای اینکه اقدامات کارواجو انضباط را در کشتی‌ها سست کرده بوذ و میباید انضباط برقرار شود تااین‌که ما بتوانیم مسافرتی را که باآن مشقات شروع کرده بودیم به پایان برسانیم.

قبل ازاینکه براه بیفتیم اسپینوزا مجلس مشورت آراست که چه کنیم وآیا در حالی که انبارهای کشتی تری‌نیداد خالی میباشد به اسپانیا برویم یا این که انبارهای تری‌نیداد را پر کنیم و سپس راه اسپانیا را پیش بگیریم.

اسپینوزا گفت:

هرکس در اظهار نظر آزاد است ومن هیچ‌کس‌را بمناسبت صراحت او مورد نکوهش قرار نمی‌دهم و هریك ازما باید آنچه‌را که بصلاح‌میداند بگوید تااینکه بهترین راه صواب را انتخاب نمائیم.

ریاست مجلس مشورت‌را خود اسپینوزا برعهده داشت و «الکانو» فرمانده ناوویکتوریا دست‌بلندکرد واجازه صحبت‌خواست و گفت‌مراجعت ما به‌اسپانیا باانبارهای خالی بصلاح نیست وسبب خشم پادشاه اسپانیاخواهد شد، ما باید انبارهای تری‌نیداد را پر ازادویه کنیم وبعد راه اسپانیا را پیش بگیریم.

اما اگر برای خرید ادویه به‌سرزمین برنئو برگردیم کالای قابلی برای فروش نداریم تااین که باادویه مبادله نمائیم و بخاطر بیاورید که ما ازاین‌جا تااسپانیا برای ادامه زندگی ومسافرت احتیاج به‌غذا داریم واندك کالا که برای ما مانده باید باصرفه‌جوئی در راه، صرف خرید آذوقه شود و ما نمی‌توانیم این کالای قلیل را در سرزمین برنئو به‌مصرف خرید ادویه برسانیم.

ولی اگر بجزایر ادویه یا «ملوك» برویم هرقدر ادویه بخـواهیم برایگان بدست خواهیم آورد وبعد ازاین که انبارهای خود را پر کردیم راه اسپانیا را پیش خواهیم گرفت.

«البوکرك کوچك» افسر پرتغالی و کشتی‌های جنگی او بطرف مشرق رفته‌اند و بزودی مراجعت نخواهند کرد وما بااین که چند روز در این جزیره معطل شدیم یك ماه ازاو جلو هستیم وقبل ازاینکه وی بتواند به‌جزایر ادویه برگردد ما بارگیری کرده براه افتاده‌ایم.

دیگر اینکه پادشاه ما امر کرده که بجزایر ادویه یاملوك بـرویم کارواجو فرمانده ناوگان چون حریص بود و منافع خود را در نظـر می‌گرفت اجـرای امر پادشاه ما را متوقف گذاشت و به جزایـر ادویه نرفت.

ولی اینك که یك اصیل‌زاده شریف اسپانیائی فرمانده ناوگان شده باید امر پادشاه را بموقع اجرا گذاشت و بجزایر ادویه رفت.

میماند مسئله برخورد باپرتغالی‌ها که به‌عقیده من محتمل نیست، برای این‌که پرتغالی‌ها بطرف مشرق رفته‌اند و ما بطرف مغرب میرویم و تاآن‌ها برگردند و خودرا بما برسانند ما بکلی ازاین حدود دور شده‌ایم.

اما اگر پرتغالی‌ها خود را بما رسانیدند و در جزایر ادویه ما را دیدند ما بموجب احکامی که داریم و برحسب دفاتر کشتی‌ها که روزبروز خط سیر ناوها و مواضع ما را در دریا ثبت کرده‌اند به‌آنها ثابت مینمائیم که ازقلمرو پادشاه پرتغال عبور نکرده‌ایم لذا پیمان‌شکن نیستیم.

ما باصدق وصفا ازروی ده‌ها مدرك غیر قابل تردید که باخود داریم

به‌آنها ثابت می‌کنیم که بعد ازخروج ازاسپانیا دائم بطرف مغرب رفتیم‌آنها همه دریانورد هستند وشعور دارند و می‌توانند بفهمند ما چه می‌گوئیم و صحت اظهارات ما را مستند به‌مدارك مثبت می‌پذیرند و بفرض این که نتوانند بی‌گناهی ما را اعلام نمایند، باری ما را محکوم نخواهند کرد بلکه موضوع ما را محول بدربار پرتغال خواهند نمود و از آنجا هم محول به دربار پاپ خواهد شد و فقط پاپ که زمین را بدو نیم کره شرقی و غربی تقسیم کرده می‌تواند راجع بما تصمیم بگیرد و بگوید که آیا ما خطا کرده، پیمان را شکسته‌ایم یانه؟

اظهارات فصیح الکانو در همه حتی در من مؤثر واقع گردید و موافقت کردند که کشتی‌ها بطرف جزائر ادویه بروند ولی بیش از یکی‌دو روز درآنجا توقف ننمایند و آنگاه راه اسپانیارا پیش بگیریم وبدون تأخیر لنگر برداشتیم و ازآن جزیره دور شدیم.

***

روز هفتم ماه نوامبر سال هزار وپانصد وبیست ویك بعد از تولد مسیح دیده‌بان کشتی تری‌نیداد فریاد زدکه زمین نمایان شد وما دانستیم که بجزایر ادویه یاملوك رسیده‌ایم.

هیجان ما درآن روز بعد ازدیدن جزایر ادویه بیش ازآن روزبود که بعد ازیکصد وده روز بحرپیمائی دراقیانوس آرام زمین را دیدیم چون درآن روز، میدانستیم که هنوز بمقصد نرسیده‌ایم ولی در روز هفتم ماه نوامبر به‌مقصد رسیدیم در حالی که بیش ازمدت دوسال در راه بودیم.

روزی که ما ازاسپانیا براه افتادیم نمی‌خواستیم بارض ظلمات برویم و نه‌می‌خواستیم بغاز بین دو اقیانوس (بغاز ماژلان ــ مترجم) را کشف نمائیم و نه‌فکر می‌کردیم ممکن است اقیانوسی را کشف نمائیم که تا آن روز چشم بشر به‌آن نیفتاده بود (اقیانوس آرام ــ مترجم).

ما خواهان رسیدن به‌جزائر بهشتی (یعنی فیلیپین ــ مترجم) هم نبودیم و میل نداشتیم خود را بسرزمین برنئو برسانیم بلکه مقصدما جزایر ادویه یاملوك بود و خدا را شکر که در روز هفتم نوامبر ۱۵۲۱ خود را به

سرمنزل مقصود رسانیدیم در صورتیکه همواره بطرف مغرب حرکت کردیم لذا برما محقق شد همان گونه که دریاسالار بزرگ ما «ماژلان» و قبل از او «کریستف کلمب» و پیش از وی «کپرنیك» لهستانی می‌گفت زمین مدور است.

جزایر ادویه متعدد است و در تمام آنها انواع ادویه غذائی بدست می‌آید ولی فقط پنج جزیره ازجزایر مزبور بزرگتر می‌باشد وبزرگتر از همه جزیره «ترنات» است.

پادشاه جزایر ادویه مردی بود باسم «سلطان منظور» ازنژاد عرب ومسلمان و او بدون اکراه ما را که مسیحی بودیم پذیرفت ودانست که تبعه اسپانیا هستیم و گفت که من شنیده بودم کشوری باسم اسپانیا وجود دارد و تصدیق کرد که البوکرك کوچك افسر پرتغالی باشش کشتی جنگی بجزایر ملوك آمده و سراغ چند کشتی اسپانیائی را که لابد ما هستیم گرفت وچون ما را نیافت براه افتاد وعازم برنئو شد.

سلطان منظور گفت:

من فهمیدم که او نسبت بشما خصومت دارد ولی دغدغه نداشته‌باشید زیرا تاروزی که شما در جزایر ملوك هستید کسی نمی‌تواند بشما آسیب برساند زیرا در پناه من میباشید.

اظهارات سلطان منظور ما را آسوده‌خاطر کرد و متوجه شدیم که اگر پرتغالی‌ها بیایند نخواهند توانست در آنجا بما آسیب برسانند.

ما به سلطان منظور گفتیم که چون شتاب داریم میباید بزودی بارگیری نمائیم وبراه بیفتیم.

سلطان منظور گفت:

چرا شتاب دارید و می‌خواهید بروید؟... عمر انسان خود دارای شتاب است و باسرعت می‌گذرد و انسان نباید باعجله و شتابزدگی، سرعت گذشتن عمر را زیادتر نماید همینجا بمانید و بقیه عمر را در جزایر من بگذرانید و در اینجا به‌انسان خوش میگذرد، زیرا تمام وسائل خوشی‌مهیا می‌باشد.

ما بعد ازورود به‌جزایر ادویه می‌خواستیم یك یادو روز توقف‌کنیم ولی میهمان‌نوازی و سخاوت ومحبت سلطان منظور بقدری زیاد بود که ما مدت ده روز درآنجا توقف کردیم و در تمام آن مدت ازخواربار فراوان که سلطان برای ما میفرستاد بهرمند می‌شدیم و دو شب سلطان منظور بعداز این که برسم مسلمین نماز آغاز شب را خواند به‌کشتی تری‌نیداد آمد و ما در صدر عرشه کشتی، یك کرسی برای او نهادیم و او را روی کرسی نشانیدیم و برای رعایت احترام مقابلش میایستادیم و هردو شب بافتخار او آتشبازی کردیم و سلطان منظور ازآتشبازی ما خیلی لذت برد وهربار که می‌خواست بـرود دستش را بسوی ما دراز می‌کرد و ما دستش را می‌بوسیدیم.

آن قدر سلطان منظور خلیق و مهربان بود که بعضی ازملوانان ما تصمیم گرفتند در جزایر ملوك بمانند و در پناه سلطان باشند ومطمئن‌شدند که اگر پرتغالیها بیایند نمی‌توانند به‌آنان آسیب برسانند...

ما انبارهای کشتی تری‌نیداد را پر از ادویه کردیـم و بادبانها و طنابهای دوکشتی‌را هم باکمك سلطان منظور تجدیدنمودیم. ماجزهدایائی که به سلطان منظور دادیم بابت قیمت ادویه تقریباً چیزی نپرداختیم وخود سلطان منظور بهای ادویه‌ای را که اتباعش برای ما می‌آوردند می‌پرداخت و هردفعه که ما را میدید ازاین که قصد داریم بزودی برویم ابراز تأسف می‌نمود.

بالاخره روز هیجدهم ماه نوامبر ۱۵۲۱ ازسلطان منظور و دوپسر جوان او و عده‌ای ازامرای جزایر اطراف که برای دیدن ما آمده بودند خداحافظی کردیم وبراه افتادیم واول «ویکتوریا» لنگربرداشت وحرکت کرد و بعد ازاو کشتی تری‌نیداد شراع را گسترانید.

ولی بعد ازاین که ازساحل دور شدیم و بدریا رسیدیم من متوجه شدم که سرعت حرکت کشتی ما کم است و ویکتوریا که جلو میرود از ما دور می‌شود.

ویکتوریا هم متوجه شد که ما کند حرکت می‌نمائیم و علامت داد

که آیا بار شما سنگین می‌باشد که نمی‌توانید باسرعت حرکت کنید؟
اسپینوزا ناخدای ما و فرمانده ناوگان جواب داد نه، ولی مثل این است که آب وارد کشتی ما می‌شود و بزودی هجوم آب بداخـل کشتی تری‌نیداد طوری زیاد شد که اسپینوزا بمن امر کرد که توپ شلیك کنم تا ویکتوریا بفهمد یك واقعه غیرمنتظره و خطرناك اتفاق افتاده است و باید مراجعت نماید.
من توپ شلیك کردم و ویکتوریا برگشت و ناخدای تری‌نیداد به ناخدای ویکتوریا گفت که آب طوری وارد کشتی ما می‌شود که ما نمی‌توانیم بوسیله تلمبه آن را خالی کنیم و باید بساحل برگردیم و همان روز هردو کشتی بساحل مراجعت کردند و سلطان منظور ازاین واقعه که سبب رجعت کشتی‌های ما گردید بسیار مسرور شد.
یك مرتبه دیگر انبارهای کشتی «تری‌نیداد» را خالی کردیم تـا کشتی را مرمت نمائیم، ولی شگفت آنکه نمی‌توانستیم راه ورود آب را به داخل کشتی کشف نمائیم و سفینه تری‌نیداد پر ازآب می‌شد و ما بـرای جلوگیری ازغرق کشتی مجبور بودیم که دائم تلمبه بزنیم و آب را بیرون بریزیم.
پادشاه جزایر ملوك پنج تن ازبهترین غواصان خود را که غواص مروارید بودند مأمور کرد که زیر کشتی بروند و تحقیق کنند آب از کجا وارد سفینه تری‌نیداد میشود.
غواصان مزبور وقتی زیر آب رسیدند گیسوی بلند خودراکه شبیه به گیسوی زن‌ها بود گشودند تابجریان آب بسپارند و ببینند که جریان‌آب دریا، موی آنهارا بسوی کدام قسمت ازکشتی میبرد زیرا بهرسمت که موی آنها میرفت معلوم می‌شد که آب ازآنجا وارد کشتی تری‌نیداد می‌شود.
ولی حتی این هنر جالب توجه نتوانست رخنه کشتی را هویداکند ومثل این بود که قسمت‌های زیرین کشتی تری‌نیداد مانند اسفنج شده وآب ازتمام خلل وفرج آن وارد کشتی می‌شود بدون این که بتوان مجرائـی مخصوص را برای ورود آب کشف کرد.

ناخدای دو کشتی مشورت کردند چه کنند زیرا همه می‌فهمیدند که تری‌نیداد احتیاج به‌مرمت اساسی دارد و باید تمام قسمت‌های زیرین کشتی را که پوسیده است عوض کرد و گرنه کشتی غرق خواهدشد.

عوض کردن تمام قسمت‌های زیرین کشتی کاری نبود که بتوان در یکی دو روز بانجام رسانید و لااقل سه ماه وقت می‌خواست این بود که ناخدای دو کشتی موافقت کردند که ویکتوریا تاآنجا که می‌تواند بار کشتی تری‌نیداد را بانبارهای خود منتقل کند و براه بیفتد و خود را به اسپانیا برساند.

کشتی تری‌نیداد هم در جزایر ملوك بماند و باکمك پادشاه جزائر ادویه مرمت کافی و کامل بکند و آنگاه بحرکت درآید و خود را به سرزمین «دارین» که قلمرو پادشاه اسپانیا می‌باشد برساند[1].

سلطان منظور وقتی فهمید که تری‌نیداد احتیاج به‌تعمیرات کلی دارد حاضرشد که دویست وپنجاه نجار برای مرمت‌کامل کشتی در دسترس «اسپینوزا» فرمانده تری‌نیداد بگذارد و باصمیمیتی که سبب شد بعضی از ملوانان ما بگریه درآمدند اظهار کرد هریك ازشما که بخواهید برای بقیه عمر در این جزایر زندگی کنید چون فرزند من خواهید بود و من تمام وسائل راحتی را جهت شما فراهم خواهم کرد.

شاید به‌همین علت بود که یك عده ازملوانان ما که در اسپانیا زن و فرزند نداشتند تصمیم گرفتند در جزایر ملوك بمانند و همانجا زندگی کنند.

اسپینوزا افسران وملوانان دیگررا مختارکردکه باکشتی‌ویکتوریا به‌اسپانیا بروند یا در جزایر ملوك، صبر نمایند تامرمت تری‌نیداد تمام‌شود وآنگاه باکشتی اخیر عازم ارض دارین (امریکای مرکزی) شوند.

عده‌ای ازافسران و ملوانان ترجیح دادند در جزایر ملوك منتظر

۱ــ سرزمین دارین، امروز باسم آمریکای مرکزی (بین آمریکای شمالی و جنوبی) خوانده می‌شود و در آن موقع مثل تمام قسمت‌های قاره آمریکا ملك پادشاه اسپانیا بود زیرا در نیمکره غربی قرار داشت و دارد ــ مترجم.

خاتمه مرمت کشتی تری‌نیداد شوند وبطرف ارض دارین بروند که بعد، از آنجا، راه اسپانیا را پیش بگیرند.

ولی من و روزاریو گفتیم که ما باکشتی ویکتوریا بطرف اسپانیا میرویم و لذا الکانو فرمانده ناو ویکتوریا ما را در کشتی خود پذیرفت و بما مکان برای خواب داد.

تمام آنهائی که در جزایر ملوك متوطن شدند یاباقی ماندند تامرمت تری‌نیداد تمام شود ازطول مدت مسافرت (از جزایر ملوك تا اسپانیا) می‌ترسیدند و بیم داشتند که در دریا براثر طوفان یاگرسنگی بمیرند ولی من و روزاریو نترسیدیم وعازم رفتن شدیم.

روزی که ویکتوریا برای‌آخرین‌مرتبه ازجزایرملوك لنگربرداشت که ما را بسوی اسپانیا ببرد، آنهائی که باقی میماندند و آنهائی که میباید منتظر خاتمه مرمت کشتی تری‌نیداد شوند در زورق‌های بزرگ که سلطان منظور در دسترس آنها قرار داد تاچند فرسنگ در دریا کشتی‌ما ویکتوریا را مشایعت کردند و هنگام وداع همه گریستیم حتی «الکانو» ناخدای ویکتوریا گریه کرد زیرا بیش ازمدت دوسال درتمام خوشی‌ها وبدبختی‌ها شریك یکدیگر بودیم و نمی‌دانستیم که آیا تقدیر اجازه خواهد داد که باز، هم را ببینیم یانه؟

وقتی زورق‌ها توقف کردند و ما دور شدیم من و روزاریو تامدتی سر را روی دیوار کشتی ویکتوریا نهاده، اشك میریختیم وبك ندای باطنی درگوش ما فرامی‌خواند که دیگر آنهارا نخواهیم دید.

در راه بازگشت

راه عادی ما برای مراجعت به‌اسپانیا این بود که بدواً خود را بـه جزیره «جاوه» برسانیم و آنگاه به‌سرزمین مالزی (کشور کنونی مالایا ـ مترجم) برویم وازمالزی عازم« کلکته» شویم وبعداز کلکته وهندوستان راه جزیره سراندیب (کشور کنونی سیلان ـ مترجم) را پیش بگیریم واز سراندیب خود را به «بمبئی» واقع در مغرب هندوستان برسانیم. آنگاه از هندوستان بطرف بندر گامبرون (بندر عباس کنونی واقع در وطن ما ـ مترجم) برویم و پس ازتجدید آذوقه و آب خودرا به‌زنگبار واقع‌درمشرق آفریقا برسانیم.

ازآن پس در طول سواحل شرقی افریقا که همه‌جا آذوقه و آب یافت میشود بطرف جنوب برویم تابدماغه ناامیدی واقع در جنوب آفریقا برسیم.

بعد ازوصول بدماغه مزبور در طول سواحل غربی آفریقا که باز در همه جایش آذوقه و آب وجود دارد امتداد شمال را پیش بگیریم تااین که به‌اسپانیا برسیم.

اگر آن راه را پیش می‌گرفتیم هرگز گرسنه و تشنه نمی‌شدیم و بیماری برما چیره نمی‌گردید و خستگی ما را ازپای درنمی‌آورد وسالم‌قدم به‌اسپانیا می‌گذاشتیم.

ولی راه مزبور یك خطر بزرگ داشت وآن این بود که ما درسراسر آن خط سیر، مجبور بودیم ازمنطقه نفوذ پرتغال بگذریم و هرگاه ما ازآن

مناطق عبور می‌کردیم، بطور حتم گرفتار پرتغالی‌ها میشدیم و آنها حق داشتند که هرچه بخواهند باما بکنند.

پس ما مجبور بودیم راهی را انتخاب نمائیم که هرگز با پرتغالی‌ها برخورد نکنیم و آنهاما را نبینند.

این بود که بعد ازحرکت ازجزایر ادویه، بجای اینکه بسوی مغرب برویم راه جنوب را پیش گرفتیم و ازمجمع‌الجزایر جاوه که شماره‌جزایر آن ازشمار ستارگان بیشتر است عبور کردیم[1].

ما هنگام عبور ازوسط جزایر بی‌حساب جاوه مانند یك نابینا بودیم که می‌باید ازیك جاده کوهستانی عبور نمایـد و ازکنار دره‌های عمیق و قله‌های مرتفع بگذرد و کـوچکترین بی‌احتیاطی سبب سقوط وی می‌گردد.

مکانی که ما ازآن عبور می‌کردیم منطقه‌ای بود وسیع پر ازتخته سنگهای زیرآبی و ما راه بی‌خطر را نمی‌شناختیم و مجبور بودیم کـه از آب‌شناسان‌بومی استفاده نمائیم وآب‌شناسان بومی، بغازهای جزایر بی‌شمار جاوه را طوری خوب می‌شناختند که انگار از وسط خانه خـویش عبور می‌نمایند.

ما یك بار در آغاز عبور ازوسط‌جزایر جاوه جمعی آب‌شناس بومی را استخدام کردیم و بار دیگرهم پنج آب‌شناس را استخدام نمودیم ومرتبه سوم نیز سه آب‌شناس باخود بردیم.

ولی ما نمی‌توانستیم آن سیزده تن بومی را که بعنوان آب شناس استخدام کرده بودیم بوطنشان برگردانیم، زیرا راهی که ما پیش گرفتیم راه عبور کشتی‌ها نبود. لذا به‌آنها گفتیم که شما را به اسپانیا می‌بریم واز آنجابه‌پرتغال منتقل‌می‌کنیم وشما، باکشتی‌های‌پرتغالی به‌وطن‌خودمراجعت

۱ــ آنچه درقدیم باسم مجمع الجزایر جاوه خوانده میشد امروز موسوم است بکشور اندونزی و کشور اندونزی، یکصد هزار جزیره دارد که دارای اسم و رسم است‌و جزیره برنئو که نویسنده دراین سفرنامه ازآن صحبت می‌کند یکی ازآنهاست، ویکصد هزار جزیره دیگر در آن کشور هست که هنوز ازآنها نقشه‌برداری نکرده‌اند لذا بی‌نام و نشان میباشد.

خواهید کرد.

آنها پیشنهاد ما را پذیرفتند ولی متأسفانه ما نتوانستیم به‌وعده خود عمل کنیم زیرا هرسیزده نفر در راه از گرسنگی و تشنگی و مرض مردند.

آنقدر جزیره در سر راه، و دو طرف خط‌سیر ما پدیدار شدکه من حساب آنها را نگاه نداشتم و تمام آن جزایر سبز و دارای جنگل بود ولی بسیاری ازآنها سکنه نداشت.

ما ازترس پرتغالی‌ها در جزایر مسکون لنگر نمی‌انداختیم و فقط در جزایری توقف می‌کردیم که یقین داشتیم غیر مسکون است، ما وقتی بیك جزیره نزدیك میشدیم نمی‌توانستیم بفهمیم آیا سکنه دارد یانه؟ ولی آب شناسان بومی قدری هوا را استشمام می‌کردند و بعد می‌گفتند که آیا جزیره مسکون هست یانه؟ زیرا آنها بوی انسان را استشمام مینمودند.

من بدواً ازاین استعداد شگرف راهنمایـان بومی حیرت کردم و نمی‌توانستم بفهمم پس چرا ما نمی‌توانیم بوی انسان‌را استشمام کنیم تااینکه «مارتین ـ دوسویل» منجم و دانشمند کشتی ما، اشکال را برایم رفع کرد و گفت ما چون شهرنشین شده‌ایم و دیگر مثل بومیان زندگی نمی‌نمائیم یك قسمت از استعدادهای خود را ازدست داده‌ایم و دیگر گوش ما مانند گوش آنها نمی‌شنود و چشم ما مثل چشم آنها نمی‌بیند وبینی ما مثل بینی بومیان، بوها را ازراه دور استشمام نمی‌نماید.

همین که راهنمایان بومی ما می‌گفتند که جزیره‌ای غیر مسکـون است ما لنگر می‌انداختیم و تاآنجا که ممکن بود نقصان آب و آذوقه خود را رفع می‌نمودیم.

تمام جزایری که ما میدیدیم مستور ازجنگل بود وبقول راهنمایان بومی درتمام آنهاجانوران خطرناك وجود داشت واگر واردجنگل‌میشدیم ما را میدیدند یا میگزیدند.

بومیان می‌گفتند هزارسال است‌که آن جزایر بوجود آمده وپانصد سال است که انسان در آن جزایر زندگی می‌نماید و در آن مدت توانسته جانوران درنده و گزنده را در جزایر مسکون ازبین ببرد.

ولی در جزایر غیر مسکون درندگان و گزندگان، بحال خود هستند و ازبین نرفته‌اند.

در جزایر غیر مسکون که ما لنگر انداختیم، پرنده خیلی زیاد بود و آنقدر پرندگان گوناگون میدیدیم که نمی‌توانستیم آنها را ازیکدیگر تمیز بدهیم.

دیگر ازجانورانی که در جزایر غیر مسکون زیاد دیده میشد میمون و تمساح بود ولی ادویه وجود نداشت.

در بعضی ازجزایر مزبور هم مورچه آدمخوار وجود داشت و راهنمایان ما که باقایق به ساحل جزیره نزدیك میشدند قبل ازاین‌که قدم بخشکی بگذارند برمی‌گشتند و می‌گفتند چون در این جزیره مورچه آدمخوار وجود دارد نمیتوان وارد جزیره شد.

یك روز من باتفاق راهنمایان بومی بساحل جزیره‌ای که در آن مورچه آدمخوار وجود داشت نزدیك شدم و خواستم قدم بخشکی بگذارم ولی راهنمایان مانع شدند وگفتند که بین ما و مورچگان باید آب دریا فاصله باشد وگرنه آن جانوران درنده ما را خواهند خورد.

در آن روز بومیان فضای جزیره را بمن نشان دادند و گفتند نگاه کن آیا یك پرنده در آسمان می‌بینی، و آیا یك جانور در زمین مشاهده می‌نمائی؟

گفتم نه ومن ازاین موضوع تعجب می‌کنم!

آنها گفتند علتش این است‌که درجزیره هیچ پرنده نمی‌تواند روی درخت یاروی بوته‌ای آشیان کند زیرا مورچه آدمخوار او را می‌خورد.

در این جزیره هیچ جانور، حتی تمساح نمی‌تواند زندگی نماید برای اینکه مورچه آدمخوار او را نابود می‌کند زیرا تمساح گاهی مجبور است ازآب بیرون بیاید وکنار نهر استراحت نماید و همینکه ازآب خارج شد، مورچگان آدمخوار باو حمله‌ور میشوند ونابودش می‌کنند.

بگفته راهنمایان بومی دو قلاب مورچگان آدمخوار بقدری قوی است که در یکساعت تمام گوشت‌های بدن یك انسان را ازاستخوان‌ها جدا

می‌نماید و انسانی که مورد حمله مورچه آدمخوار قرار می‌گیرد اگرخود را به‌آب نرساند و غوطه نخورد در مدت یکساعت تلف خواهد شد.

طوری راهنمایان بومی بیم مورچگان آدمخوار را در دل ما جا دادند که ما جرأت نکردیم قدم بجزایر مورچگان بگذاریم وآنها را لااقل ازدور تماشا کنیم.

مارتین ـ دوسویل منجم دانشمند ما ازبومیان پرسید پس این مورچگان آدمخوار که تمام جانوران جزیره را خورده‌اند ودیگر جانور باقی نگذاشته‌اند چگونه بحیات خود ادامه میدهند؟

بومیان گفتند که وقتی آنها نتوانند جانوران را بخورند ازتخم و میوه درخت‌ها تغذیه می‌نمایند و باخوردن بذر و میوه گیاهان زندگی می‌نمایند.

حساب جزایر ازدست راهنمایان هم بدر رفت و ما همچنان بطرف جنوب می‌رفتیم و جزایر را در قفا می‌گذاشتیم.

یك روز به‌دریائی رسیدیم که زیر آفتاب نیلی رنگ‌بود وجزیره‌ای در آن دیده نمیشد.

راهنمایان هوا را بوئیدند وگفتند تصور می‌کنند که بعد از آن جزیره‌ای وجود ندارد چون اگر وجود میداشت رایحه گیاهان را ازدور استشمام مینمودند.

آنگاه ما در آن دریای نیلی‌رنگ راه جنوب‌را کماکان ادامه‌دادیم تااین‌که خودرا ازحدود مناطق پرتغالی‌ها دور کنیم.

من در آغاز برای الکانو فرمانده ناو ویکتوریا قائل به‌ارزش زیاد نبودم، ولی بعد ازاینکه ازجزایر ادویه حرکت کردیم و براه افتادیم من رفته رفته در «الکانو» صفاتی را یافتم که در گذشته در «ماژلان» یافته بودم.

کارواجو که بقتل رسید و گفتم که فرمانده ناوگان ما بود مردی کثیف و بی‌شخصیت محسوب میشد و ازآن گذشته عادتی زشت داشت، ولی الکانو مردی بود پاك‌دامن و جدی و بی‌نظر و غرض و فقط کار را مورد

توجه قرار میداد و جز کار و انجام وظیفه، هیچ‌چیز معیار ومقیاس قضاوت او بشمار نمی‌آمد.

او وقتی دانست که من در گذشته منشی «ماژلان» بوده‌ام و شرح مسافرت را روز بروز می‌نویسم بمن گفت:

«پیگافتا» شما یك سرباز اصیل‌زاده هستید و قدمت و اصالت خانوادگی شما برهمه معلوم است و من نه‌قدمت خانوادگی شما را دارم و نه‌دارای اصالت شما می‌باشم ولی بحکم قضا و قدر، فرمانده این ناو شده‌ام آیا شما حاضر هستید که منشی من بشوید؟

گفتم: بلی عالی‌جناب.

الکانو گفت مرا ناخدا بخوانید نه عالی‌جناب، زیرا در بین مافقط یك نفر لیاقت داشت عالی‌جناب باشد و او «ماژلان» بود و ما هنوز به آن مرحله ازلیاقت نرسیده‌ایم که عنوان عالی جناب را برما اطلاق نمایند.

گفتم آقای ناخدا اگر خطا نکنم من‌درشما، آثاری ازلیاقت می‌بینم که نشان میدهد روزی عالی‌جناب خواهید شد.

الکانو مثل ماژلان در صحنه کشتی غذا میخورد تاهمه ببینند که غذای اوفرقی باغذای ملوانان وافسران ندارد.

روزی که ما آخرین جزیره ازمجمع الجزایر جاوه را در عقب گذاشتیم و وارد دریای نیلی رنگ جنوبی شدیم شصت نفر بودیم. چهل و هفت نفر ما اروپائی بشمار می‌آمدند و سیزده نفر هم بومی بودند که ماآنها را بسمت آب شناس استخدام کردیم.

وقتی که وارد دریای نیلی رنگ جنوبی شدیم وضع ما از حیث آذوقه خوب بود معهذا الکانو دستور داد که خواربار را جیره‌بندی کنند و هیچ کس بیش ازجیره مقرر خواربار دریافت ننماید.

الکانو یك ابتکار هم کرد و آن این که دستور داد ازصحنه فوقانی یك ناودان به‌آب انبار متصل نمایند تا این که آب باران صحنه فوقانی‌وارد آب انبار شود.

بدین ترتیب بهرنسبت که آب شیرین کشتی مصرف میشد، آب‌باران

جبران مافات را می‌کرد.

«الکانو» قبل ازاینکه ناخدای کشتی «ویکتوریا» شود «پیلوت» بود.

«پیلوت» یاراهنما کسی است که دریك کشتی بیش ازتمام‌سرنشینان بوضع جغرافیائی دریاها آشنائی دارد. اوست که باید کشتی را طوری براند که بمقصد برسد و اوست که باید هرروز یاهر دو روز یك بار بگوید که کشتی درکجا واقع است.

ولی الکانو باوجود اطلاعی که ازوضعیت داشت برخلاف ماژلان راجع بخط سیر کشتی باما مشورت می‌کرد ومی‌گفت اگر می‌بینید که من بدون انقطاع بطرف جنوب میروم، برای این است که دور ازمنطقه عبور کشتی‌های پرتغالی بشویم.

خاطرات بسر بردن ما در منطقه زمهریر و ظلمات در زمان حیات ماژلان طوری تلخ بود که وقتی ما متوجه شدیم بطرف منطقه ظلمات‌میرویم سخت بوحشت افتادیم.

مدت سی وپنج روز ما در دریای نیلی‌رنگ جنوبی بسوی جنوب رفتیم و آنقدر راه سپردیم تااین که تمام ستارگان جنوبی و بخصوص «صلیب جنوب» در آسمان پدیدار گردید و روزها کوتاه و شب‌ها بلند شد.

الکانو و منجم ما از روی تجربه، و با مراجعه به حساب ماه‌ها به ما گفتند که در اروپا بهار نزدیك است.

در واقع ما درماه مارس دردریای جنوبی حرکت می‌کردیم وروز بیست ویکم ماه مارس دراروپا بهار آغاز میشود ولی آنجا که ما بودیم زمستان و سرما وتاریکی آغاز گردیده بود.

یك روز من که منشی الکانو بودم باو گفتم آقای ناخدا تاچه‌موقع بطرف جنوب میرویم؟

الکانو نقشه را مقابل من گشود و انگشت خود را روی دماغه نا‌امیدی (دماغه امیدنیك) گذاشت و پرسید این‌جا کجاست؟

گفتم: اینجا جنوب آفریقا میباشد.

الکانو پرسید جنوب آفریقا در دست کیست؟

گفتم در دست پرتغالی‌ها.

الکانو گفت ما باید آنقدر بطرف جنوب برویم که وقتی رو بسوی مغرب کردیم بتوانیم ازجنوب آفریقا بگذریم بدون این که پرتغالی‌ها ما را به‌بینند.

گفتم آقای ناخدا، اکنون ما اگر راه خود را تغییر بدهیم و رو به سوی مغرب کنیم ازجنوب آفریقا خواهیم گذشت بدون اینکه پرتغالی‌ها ما را مشاهده کنند وکافی است که ما ازفاصله ده‌فرسنگی دماغه ناامیدی بگذریم تااینکه پرتغالی‌ها ما را نه‌بینند.

الکانو تبسم کرد، من پرسیدم برای چه تبسم کردید؟

ناخدا گفت ای‌سرباز اصیل‌زاده شما یك مرد جنگی و دلیر و نجیب‌زاده هستید ولی ازمسائل دریائی زیاد اطلاع ندارید و نمیدانید که کشتی ما نمی‌تواند ازفاصله ده‌فرسنگی دماغه ناامیدی را دور بزند و باید ازفاصله سیصد فرسنگی اطراف دماغه‌ناامیدی را به‌پیماید و خود را به آن طرف آفریقا برساند.

من حیرت زده گفتم:

برای چه باید سیصد فرسنگ فاصله بگیرد؟

الکانو گفت:

این مسافت کمترین فاصله بین کشتی دور زننده و دماغه ناامیدی است و اگر من فکر نمی‌کردم که ممکن است باعث حیرت شما بشود بشما می‌گفتم که باید ازفاصلهٔ چهارصد بلکه پانصد فرسنگی، دماغه ناامیدی را دور زد.

گفتم پس پرتغالی‌ها که دائم آن دماغه را دور میزنند چه می‌کنند؟

الکانو گفت:

آنها ازکنار ساحل عبور می‌نمایند و بین آنها و خشکی بیش ازنیم

فرسنگ فاصله نیست ولی آیاما ازترس پرتغالی‌ها می‌توانیم ازکنار خشکی عبور نمائیم؟

گفتم آقای ناخدا من چون نادان هستم نمی‌فهمم شما چه می‌گوئید وخواهش می‌کنم مطلب را به‌من بفهمانید.

الکانو گفت:

آبهای «دماغه ناامیدی» نزدیك خشکی آرام است و تلاطم ندارد وکشتی‌ها می‌توانند ازفاصله نیم فرسنگی یایك فرسنگی ساحل عبور کنند بدون اینکه ناراحت شوند ولی هرقدر بیشتر ازخشکی فاصله بگیرندتلاطم دریا زیادتر میشود و ازفاصله ده فرسنگی ببعد طوری دریا متلاطم می‌شود که هیچ کشتی نمی‌تواند دماغه ناامیدی را دور بزند و علتش این است که در آن منطقه، دو دریای بزرگ جهانی بهم ملحق می‌گردد و بادهای دو دریا بهم میرسد.

یك قسمت ازآن بادها ازمناطق گرم استوائی می‌آید وقسمتی‌دیگر، ازمناطق زمهریر و ظلمات که ما اکنون درآن هستیم براه میافتد واین دو باد نیرومند و مخالف، در منطقه دماغه ناامیدی بهم میرسد وطوری دریا و هوا را منقلب می‌کند که هیچ کشتی قادر به‌دور زدن آن دماغه نیست مگر اینکه لااقل ازفاصله سیصد فرسنگی دماغه بگذرد و ما هم چاره‌ای نداریم جز اینکه آن‌قدربطرف جنوب‌برویم تااینکه بتوانیم ازفاصله سیصدفرسنگی دماغه ناامیدی بگذریم وپس ازعبور ازآنجا و دور زدن دماغه، راه شمالی را پیش خواهیم گرفت وخود را باسپانیا خواهیم رسانید.

بتدریج روزها کوتاه‌تر می‌شد و مه انبوه دریا را فرا می‌گرفت و هردفعه که من نظر بفضا می‌انداختم بیاد دوره‌ای می‌افتادم که «ماژلان» زنده بود و ما را بطرف جنوب می‌برد.

گاهی ازاوقات مه طوری متراکم میشد که من نمی‌توانستم بفهمم که دریا وفضا کجاست وفضا و دریا مخلوط می‌گردید ویك عنصر غلیظ و تاریك بوجود می‌آمد که نه‌آب بود نه‌باد.

در آن فضای تیره راه‌پیمائی خیلی اشکال داشت و ما هم باید بنا

احتیاط حرکت کنیم تااگر ناگهان یك ساحل نمایان گردید باتخته‌سنگهای ساحل برخورد ننمائیم و غرق نشویم لذا دائم برای اندازه گرفتن عمق دریا ازشاقول استفاده می‌کردیم.

دریائی که ما درآن راه می‌پیمودیم گرچه در امتداد دریائی بشمار می‌آمد که جزایر جاوه در آن قرار داشت، ولی وضع دریا نشان میداد که آنجا می‌باید دریائی باشد که هنوز بحرپیمایان، نشان آن را نداده‌اند[1].

وقتی آفتاب می‌تابید رنگ دریا نیلی بود و پس ازاین که خورشید در قفای ابرناپدید میشد یامه، فضارا می‌پوشانید دریا برنگ سیاه‌درمی‌آمد و برودت هوا، ما را اذیت می‌کرد بخصوص راهنمایان بومی که ازجزایر جاوه باخود آورده بودیم ازسرما بسیار معذب بودند.

آنها همه عمر در منطقه گرمسیر زندگی کرده بودند و بدنشان قدرت تحمل سرمای شدید را نداشت و دائم ازبرودت میلرزیدند و الکانو درکشتی اطاقی به‌آنها داده بود که پیوسته درآن بسر میبردند تااینکه‌گرم باشند وآنها بندرت ازاطاق خارج میشدند.

روز شانزدهم ماه مارس سال ۱۵۲۲ بعد ازتولد حضرت مسیح از روزهای فراموش نشدنی عمر من است.

در آن روز فریادهای روزاریو که مرا صدا می‌زد ازخواب بیدارم کرد.

شب قبل من بعنوان افسر نگهبان در کشتی کشیك میدادم وتاچهار ساعت بعد ازنیمه شب بیدار بودم و بعد ازآن ساعت خوابیدم اما فریادهای روزاریو مرا ازخواب بیدار کرد فوراً خود را پوشانیدم و به‌صحنه کشتی آمدم ومشاهده کردم تمام سرنشینان کشتی حتی سیزده آبشناس بومی و الکانو ناخدای ما حیرت زده دریا را مینگرند.

آن روز، بعد ازچندین روز مه و ابر و تاریکی، هوا صاف بود و آفتاب بدریای نیلی رنگ میتابید و من‌هم بعد از ورود به‌صحنه کشتی دریا

۱ـ بگافتا درست می‌گفت و تاآن تاریخ هیچ ملاح قدم به‌آن دریا که ما امروز آنرا باسم اقیانوس منجمد جنوبی می‌خوانیم نگذاشته بود ـ مترجم.

را ازنظر گذرانیدم و دیدم که دریا شبیه به‌استخر بزرگ کاخ «القصر» واقع در شهر «سویل» در یکی از روزهای جشن شده و صدها فواره ازآب به‌آسمان میرود.

با شادمانی گفتم امروز چون‌هوا صاف و آفتابی میباشد دریا جشن گرفته و فواره‌های آب را باز نموده است.

الکانو گفت نه«پیگافتا» اینکه می‌بینی فواره‌نیست بلکه یك‌جانور است.

من دریا را بهتر ازنظر گذرانیدم و مشاهده کردم که جانورانی بزرگ در دریا حرکت می‌کنند و از بالای سرشان دو فواره آب جستن می‌نماید و بقدری فشار آبی که ازبالای سرشان خارج میشود زیاد است که مقابل خورشید چون ذرات بخار میشود.

الکانو گفت:

من ازکودکی در کشتی‌ها کار می‌کردم و تا باین سن که رسیده‌ام چنین منظره‌ای ندیده‌ام.

گفتم اگر این جانوران بزرگ به کشتی ما حمله‌ور شوند، در یك لحظه «ویکتوریا» را درهم خواهند شکست و ما را غرق خواهند کرد.

الکانو خطاب به‌جاشوان بانگ زد:

آیا در بین شما کسی هست که این جانوران را دیده باشد و آنهارا بشناسند؟

یك ملاح سالخورده که ریش انبوه سفید و سیاه داشت قدم بجلو گذاشت و گفت:

ای ناخدا من این جانوران را نمی‌شناسم ولی از پدر خود که در دریاهای شمال اروپا بحرپیمائی میکرد شنیدم که در دریاهای سرد شمال اروپا جانوری زندگی میکند که از بالای سرش دو فواره جستن می‌نماید و او را نهنگ می‌خوانند و ممکن است این جانوران همان نهنگ باشند.

الکانو گفت منهم اسم نهنگ را شنیده‌ام ولی تصور نمیکردم که باین شکل باشد.

ملاح سالخورده گفت:

ای ناخدا من ضمناً از پدر خود شنیدم که این جانور از جنس ماهی نیست یعنی تخم نمیگذارد بلکه مثل انسان است یعنی بچه می‌زاید و طفل خود را شیر می‌دهد.

الکانو گفت خیلی عجیب است.

جاشوی سالخورده گفت:

باز من از پدرم شنیدم که حکایت میکرد سکنه جزایر بره‌ها یك سال در فصل زمستان یك نهنگ ماده شکار کرده، لاشه‌اش را بساحل آورده بودند و زنها در ساحل جمع شدند و پستانهای نهنگ را دیدند و هوس کردند که آنها را بدوشند وبااینکه نهنگ مرده بود از پستانهای‌او مقداری شیر خارج شد، و زنها و مردها از آن شیر چشیدند و آن را خیلی لذیذ یافتند.

نهنگها اطراف کشتی ما حرکت می‌کردند و گاهی چنان نزدیك میشدند که برای ما تولید وحشت میکرد زیرا جثه بعضی از آنها از تنه کشتی ما بزرگتر بود واگر حمله می‌نمودند بدون تردید کشتی مارا درهم می‌شکستند ولی خوشبختانه آن جانوران مهیب دریائی، در آن روز بما حمله‌ور نشدند ولی تا غروب آفتاب، آنها را اطراف کشتی میدیدیم و محسوس بود که آنها از هوای آفتابی لذت میبرند.

روز بعد مثل روزهای ماقبل هوا تیره شد و برودت همه را مجبور کرد که باطاقها پناه ببرند.

در غروب روز هیجدهم ماه مارس از دور یك کوه نمایان گردید که مستور از برف بود و ما از بیم تصادم با سنگهای ساحلی تمام شب خود را از آن کوه دور نگاه داشتیم.

روز نوزدهم مارس بکوه نزدیك شدیم و هنگام ظهر دریافتیم آنچه بنظر میرسید کوه‌است یك جزیره مستور ازبرف می‌باشد.

الکانو گفت:

این جزیره چون برف دارد ناگزیر دارای آب نیز هست و ما می‌

توانیم دراینجا کمبود آب خودرا جبران نمائیم وخواربار را تجدید کنیم.

چون از وضع دریاها در اطراف آن جزیره اطلاع نداشتیم وممکن بود در سواحل جزیره سنگهای زیرآبی وجودداشته باشد، بااحتیاط بجزیره نزدیك شدیم و ناگهان مشاهده کردیم که برفهای جزیره تکان می‌خورد و در فضای آن، مرغهای سفید پرواز می‌نمایند.

آنوقت فهمیدیم آنچه را که تصور میکردیم برف می‌باشد چیزی جز پرنده نیست و در آن جزیره طوری پرندگان سفید رنگ دریائی انبوه بودند که از دور چون برف بنظر میرسید.

ما تا غروب آفتاب اطراف آن جزیره گردش کردیم که مکانی را برای لنگر انداختن کشف نمائیم ولی کوچکترین بریدگی و خلیج در سواحل جزیره دیده نشد و همه‌جا، ساحل جزیره دیواری از سنگ بود و اثری از انسان بچشم نمیرسید.

ما نمی‌خواستیم بزودی از آن جزیره دور شویم و امیدوار بودیم که بتوانیم در آنجا خواربار و آب تحصیل نمائیم بهمین جهت شبی دیگر را تا صبح دور از جزیره گذرانیدیم بامید اینکه روز بعد وارد جزیره شویم. ولی روزدوم هم تاغروب آفتاب هرقدر اطراف جزیره گشتیم مکانی برای لنگر انداختن نیافتیم، لذا قبل ازاین که آفتاب غروب کند از آن جزیره گذشتیم.

قبل از عزیمت از جزایر ملوك ما مقداری گوشت نمك‌سود باخود برداشتیم که آذوقه راه ما باشد.

هنگام عبور از کنار جزایر «جاوه» باز مقداری گوشت فراهم نمودیم و نمك‌سود کردیم غافل از این که نمك جزایر ملوك که مورد استفاده قرار گرفت نمك دریائی بود.

نمك دریائی خالص نیست و سیاه‌رنگ است و خاصیت نمك معدنی را که ما در ایتالیا و اسپانیا مورد استفاده قرار میدادیم ندارد.

ما گوشت خود را با آن نمك سیاه و نامرغوب، نمك‌سود کردیم و در نتیجه گوشت‌ها فاسد شد و قبل از بیستم مارس ۱۵۲۲ ما تمام گوشت

ذخیره خود را که متعفن گردیده بود بدریا انداختیم.

بعد از آن غذای ما منحصر شد به برنج و حبوب که آب‌پز می‌کردیم و ازآن نمك سیاه در غذا می‌ریختیم و می‌خوردیم اما سیر نمی‌شدیم زیرا غذای ما جیره‌بندی بود.

در اینموقع کم‌کم علائم بیماری هولناك دریای آرام تجدید شد و اول از همه، آب‌شناسان بومی که با ما بودند بیمار شدند.

آنها بیش از ما عادت بخوردن غذاهای تازه داشتند و چون ازغذای تازه محروم گردیدند، بیماری نخوردن غذای‌تازه یعنی بیماری‌اسکوربوت در آنها ظهور کرد و از لثه‌های بومیان خون فرو می‌ریخت و دندانهای آنان لق می‌شد و می‌افتاد و دردهای شدید را در مفاصل احساس مینمودند و برودت هوا هم بیماری آنها را شدیدتر می‌نمود.

الکانو اجازه نمی‌داد جز برای طبخ غذا، هیزم بمصرف برسد و ما نمی‌توانستیم خود را با آتش گرم کنیم.

روز بیست‌وهفتم ماه مارس در حالیکه عده‌ای از سرنشینان ما بیمار بودند الکانو کسانی را که سالم بشمار می‌آمدند احضار کرد.

همه دارای موهای‌بلند وریشهای انبوه وجامه‌های چرك ولباسهای کهنه بودیم.

الکانو بعد از این که جمع شدیم گفت:

میدانم همه گرسنه و خسته هستید و لباس همه شما غیر مکفی است و اطلاع دارم که روز و شب رنج میبرید.

من هم در تمام محرومیتها و رنجهای شما شریك هستم و بطوریکه می‌بینید لباس کافی ندارم و غذای مکفی نمی‌خورم و بمناسبت برودت‌هوا نمی‌توانم راحت بخوابم، ولی آنچه تا امروز کردم برای نجات شما وخودم بود.

تا امروز، من بخط مستقیم راه جنوب را پیش گرفتم تا اینکه تمام دریاهائی را که ممکن است راه عبور کشتیهای پرتغالی باشد در عقب بگذارم.

اکنون به نقطه‌ای رسیده‌ایم که من هنوز آنرا کافی نمیدانم وفکر میکنم بهتر آن است که باز بجنوب برویم ولی می‌بینم که شما بیش از این تحمل برودتهای شدیدتر را ندارید.

از این پس ما دیگر بطرف جنوب نخواهیم رفت بلکه خط سیر خود را تغییر می‌دهیم و راه مغرب را پیش میگیریم ولی بدانید که وقتی هم راه مغرب را پیش بگیریم، برودت هوا از بین نمی‌رود چون ما اینك که فصل بهار اسپانیا می‌باشد در فصل زمستان این آفاق بسر می‌بریم و این زمستان آنقدر ادامه خواهد داشت تا ما از جنوب دماغه ناامیدی که اسم دیگر آن «دماغه طوفان» است بگذریم.

من بشما وعده می‌دهم که اگر این برودت زمستان را تحمل نمائید، بهاری سعادت‌بخش در پیش خواهیم داشت و بهار ما موقعی است که خود را بشهر «سویل» واقع در اسپانیا برسانیم.

آیا در بین شما کسی هست که مایل بدیدن بهار اسپانیا نباشد؟

آیا در بین شما کسی هست که نخواهد بار دیگر شهر زیبای سویل را کنار رودخانه گوادالکویر ببیند؟

آیا کسانیکه در اسپانیا زن و فرزند دارند خواهان دیدار زن و فرزند خود نمیباشند؟

جاشوان دستهای چروکیده و سیاه خود را بلند کردند و گفتند که ما خواهان بازگشت به اسپانیا هستیم.

الکانو گفت:

از روزیکه شما از اسپانیا حرکت کرده‌اید جز مساعده‌ای که در اسپانیا گرفتید و بزن و بچه خود دادید که بدون وسیله معاش نباشند، چیزی دریافت نکرده‌اید.

ما در پائیز سال ۱۵۱۹ از اسپانیا حرکت کردیم واینك بیست‌وهفتم ماه مارس سال ۱۵۲۲ می‌باشد و تا وقتی که ما به اسپانیا برسیم شما مزد دو سال‌ونیم یاسه‌سال خودرا ازپادشاه‌اسپانیا طلبکار خواهیدشد که لدی‌الورود بشما خواهند پرداخت و این مزد برای شما سرمایه‌ایست که بدان وسیله

می‌توانید در آینده براحتی زندگی کنید.

ولی اگر ما بدست پرتغالیها بیفتیم اگرهم جان خود را از دست ندهیم، بدون تردید آزادی و مزد زحمات و مشقات سه‌ساله خود را ازدست خواهیم داد.

دلیل اخیر، بطوری که من حس کردم خیلی در جاشوان مؤثر واقع شد زیرا دلائل مادی پیوسته از دلائل دیگر مؤثرتر است بهمین جهت همه بانگ برآوردند که ما نمیخواهیم بچنگ پرتغالیها بیفتیم.

الکانو گفت:

پس از این ساعت ما خط سیر خود را تغییر می‌دهیم و بطرف مغرب می‌رویم و اگر حساب من درست باشد از سیصد فرسنگی جنوب دماغه نا‌امیدی واقع در جنوب افریقا خواهیم گذشت و آنگاه بسوی شمال خواهیم رفت و دیگر این که باید بشما اطلاع بدهم که ذخیره برنج ما هم تمام شده و از این به بعد غذای ما فقط عبارت خواهد بود از مطبوخ نخود و لوبیا و قدری عدس.

الکانو برای این که بجاشوان بگوید که ذخیره برنج تمام شده موقعی خوب را انتخاب کرده بود و خبر تمام شدن ذخیره برنج، خیلی در جاشوان اثر سوء نکرد زیرا تحت تأثیر حرفهای نویدبخش الکانو بودند.

از آنروز ما بطرف مغرب رفتیم ولی در برودت تخفیفی بوجود نیامد و همه از سرما می‌لرزیدیم و فقط موقعی سرما تخفیف می‌یافت که در اطاق را بروی خود می‌بستیم و منفذها را مسدود می‌نمودیم و در آن‌وقت چون باد منجمدکننده اقیانوس بما نمی‌خورد تصور می‌کردیم که گرم شده‌ایم.

ولی ما نمی‌توانستیم پیوسته دراطاق بسر ببریم وبرای انجام وظایف بحرپیمائی مجبور بودیم در صحنه باشیم.

ازروز اول آوریل بار دیگر تلفات ما ناشی ازسرما ومرض نخوردن غذای تازه شروع شد.

روز اول آوریل سال ۱۵۲۲ میلادی دو تن از آب‌شناسان بومی به فاصله چند ساعت جان سپردند و الکانو در هر دوبار امر کرد که لاشه آنها را بدریا بیندازند.

من و دیگران می‌فهمیدیم که شتاب الکانو برای این‌که لاشه‌ها به دریا بیفتد برای این‌است که خوردن گوشت‌انسان مجدداً در کشتی متداول نشود.

همه ازخوردن لاشه‌اموات می‌ترسیدند ولی ترس ما ازآدم‌خواری، شبیه بود به بیم یك مؤمن در ایام روزه، برای زیر پا گذاشتن قواعد پرهیز.

ما نیز گرچه از خوردن گوشت اموات می‌ترسیدیم ولی بناچار خواهان آن بودیم و می‌توانم گفت وحشت ما از خوردن گوشت اموات این‌بار خیلی کمتر اززمان حیات‌ماژلان‌بود زیرا درآن‌موقع ما درخصوص اکل گوشت مردگان تجربه نداشتیم و نمیدانستیم دارای چه مزه می‌باشد، اما این‌بار کسانی بودیم تجربه آموخته و اطلاع داشتیم که گوشت انسان آنقدرهاهم بدمزه نیست و حتی روزی از مارتن ـ دوسویل منجم خودمان که پزشك هم بود شنیدم که گفت:

اینك ما ادویه داریم، ولی در زمان حیات ماژلان ادویه نداشتیم و تصور می‌کنم که اگر گوشت مردگان را با ادویه طبخ کنیم لذیذ هم می‌شود!

منجم ما این حرف را بشوخی گفت ولی من فهمیدم که وی جدی فکر می‌کند.

دریا بازهم قربانی می‌طلبد

مارتن ـ دوسویل به الکانو گفته بود که راهنمایان بومی مبتلا بـه ذات‌الجنب و ذات‌الریه و دو نفر از آنان مبتلا به درد سینه شدید شده‌اند و او امیدوار نیست که آنها زنده بمانند.

پزشك ما اظهار می‌کرد که معالجه هرسه مریض احتیاج بجای گرم و غذای خوب و مقوی دارد و در کشتی نه جای گرم موجود می‌باشد نـه غذای خوب.

تا روز یازدهم آوریل تمام آب‌شناسان بومی از امراض ناشی از سرما و فقدان غذای کافی و تازه جان سپردند و هردفعه ما جنازه آنهـا را بدریا می‌انداختیم و معلوم می‌شد که نیروی مقاومت ما سفیدپوستان در قبال سرما زیادتر از سکنه بومی است که تمام عمر در منطقه گرمسیر زیر آفتاب گرم بسر میبرند.

ذخیره نخود و لوبیا و عدس ما هم رو بتقلیل نهاد ولی هنوز بـه مقدار کافی آب داشتیم و می‌توانستیم جیره غذای خود را بطور دسته‌جمعی طبخ کنیم.

ما بعد از این که راه مغرب را پیش گرفتیم امیدوار بودیم که در سر راه به جزیره یا قاره‌ای برسیم که بتوانیم آذوقه بدست بیاوریم.

راهی که ما پیش گرفتیم بی‌سابقه بود و قبل از مـا کسی از آن راه نرفته بود که خصوصیات آن را حکایت نماید و در هرراه مجهول، دریائی امیدواری کشف جزایر و قاره‌های پنهانی هست ولی ما هرچه پیش

می‌رفتیم غیر از دریا چیزی نمی‌دیدیم.

یك روز من به الکانو گفتم آقای ناخدا، نکند این دریای سرد که ما در آن پیش می‌رویم اقیانوسی مثل اقیانوس آرام یعنی نامحدود باشد.

الکانو گفت:

این‌اقیانوس‌سرد که پیوسته‌طوفانی‌است ازشمال منتهی به‌هندوستان و از مغرب منتهی به سواحل شرقی افریقا می‌شود و در این‌جا هوا از این جهت سرد است که ما در حاشیه منطقه زمهریر و ظلمات رد می‌شویم و گرنه، این اقیانوس از لحاظ من که یك دریاپیما هستم یك اقیانوس مجهول نیست و دنباله اقیانوسی است که سواحل هندوستان و سواحل شرقی افریقا را می‌شوید.

روز بیست‌ودوم آوریل ۱۵۲۲ دیك دسته‌جمعی ما روی اجاق قرار نگرفت زیرا روز قبل ما آخرین حبه نخود و لوبیا و عدس ذخیره خود را خورده بودیم و هیچ امید هم نداشتیم که بتوانیم در آن دریای بی‌انتها خواربار فراهم نمائیم.

در آن روز که آخرین حبه از حبوبات ما تمام شد، هزار فرسنگ با دماغه ناامیدی فاصله داشتیم حتی اگر درصدد برمی‌آمدیم خود را به سرزمین «موزامبیك» واقع در مشرق آفریقا متعلق به پرتغالیها برسانیم، اجرای تصمیم ما غیر مقدور بود چون باید هزار و پانصد فرسنگ راه بپیمائیم تا اینکه بتوانیم خود را به موزامبیك برسانیم.

دریا مانند همه اوقاتی که گرسنگی بر ما غلبه میکرد خالی ازماهی بود و از بام تا شام در تور ما واقع در عقب کشتی یك ماهی خوراکی هم دیده نمی‌شد.

در عوض تا چشم کار میکرد در دریا سگ‌ماهی دیده می‌شد و سگ ماهی‌ها که پیوسته ما را تعقیب می کردند مثل این بود که بما می گفتند چرا ما را معطل می کنید، اموات خودرا در دریا بیندازید تاطعمه ما شوند.

ما اگر موفق می‌شدیم از دماغه ناامیدی بگذریم هم باز از گرسنگی رهائی نمی‌یافتیم برای‌این که پس ازعبور از دماغه‌ناامیدی فقط می‌توانستیم

در جزایر خالدات آذوقه بدست بیاوریم.

برای آنکه تمام سواحل غربی قاره آفریقا مثل سواحل شرقی آن طبق منشور پاپ جزو نیمکره شرقی بود و ملك پرتغال محسوب می‌شد.

اما من و روزاریو و تمام کسانی که در سفینه ما بودند می‌دانستیم که ما حتی توانائی نداریم خود را به ساحل شرقی آفریقا برسانیم وخویش را تسلیم پرتغالیها کنیم و مادام‌العمر درزندان آنها بسر ببریم یا بمیریم زیرا برای رسیدن به اولین مستملکات آنها نیز می‌بایستی هزار و پانصد کیلومتر راه طی کنیم.

برای این که زنده بمانیم فقط یك راه وجود داشت و آن خوردن لاشه اموات بود زیرا دریا خالی از ماهی خوراکی و آسمان خالی ازپرنده بود و سگ‌ماهی نیز معلوم نبود تا چه وقت در دسترس ما باشد ولی در کشتی، هیچکس نمیخواست خود را مرتبه‌ای دیگر آلوده به گناه اکل میته انسان نماید.

ناچار الکانو بما گفت که سوار قایق شویم و اطراف کشتی به حرکت درآئیم و سگ ماهی شکار کنیم.

کسی گوشت سگ‌ماهی را نخورده بود و نمیدانست چه طعم دارد ولی ما فکر می‌کردیم هرچه باشد از گوشت مردار انسان بهتر است.

ولی شگفتا که وقتی سوار قایق می‌شدیم و اطراف کشتی بحرکت درمی‌آمدیم تا این که سگ‌ماهی‌ها را شکار کنیم آن جانوران درنده ازما فاصله می‌گرفتند و دوری می‌کردند و مثل این بود که می‌دانستند ما گرسنه‌تر و خطرناکتر از آن‌ها می‌باشیم.

ما در کشتی یك پیلوت (راهنما) داشتیم موسوم به «فرانسیسکو آلبو». آلبو مردی بود خوش‌مشرب و شوخ و با تمام سرنشینان کشتی از الکانو گرفته تا آخرین شاگرد ملاح شوخی می‌کرد.

در سخت‌ترین ایام گرسنگی خنده از لب او دور نمی‌گردید و فقط او بود که می‌توانست با ناخدای ما شوخی کند.

روز دوم وقتی مساعی ما برای صید سگ‌ماهی بدون نتیجه شد

آلبو گفت:

من فکری کرده‌ام و یك شمخال بدست آورد و آن‌را پر نمــود و وارد قایق شد و سر شمخال یعنی لوله آن را در آب قرار داد.

سگ‌ماهی جانوری است بسیار شکم‌پرست و از خوردن هیچ‌چیز خودداری نمی‌نماید.

من تصور می‌کنم این جانور درنده دریائی چون طعمه را نمیجود بلکه می‌بلعد باینجهت است که از خوردن هیچ‌چیز دریغ ندارد.

آلبو سر شمخال را در آب قرار داد و یکی از سگ‌ماهی‌ها که از دور مواظب قایق ما بود بما نزدیك گردید و سر شمخال را در دهان فرو برد و آلبو شمخال را خالی کرد و لحظه دیگر، سگ‌ماهی در حالیکه بــه شدت خود را تکان میداد روی آب افتاد و دریا از خون آن جانور قرمز شد.

ما سگ‌ماهی را از آب گرفتیم و وارد قایق کردیم و همانجا آن‌را قطعه‌قطعه نمودیم و مقداری از گوشتش را خام خوردیم و عجب آنکــه گوشت سگ‌ماهی حتی وقتی در دهان می‌گذاشتیم تکان می‌خورد و جان داشت.

بقیه لاشه سگ‌ماهی را به کشتی بردیم که غذای همقطاران شود و من بهترین قسمت از گوشت آن جانور را برای روزاریو ذخیره کردم.

الکانو ناخدای ما گفت قسمتی از گوشت سگ‌ماهی را ذخیره کنیم تا این که بمصرف طعمه جهت گرفتن سگ‌ماهی‌های دیگر برسد.

ناخدای ما توصیه کرد که گوشت سگ‌ماهی را به یك قلاب بزرگ که دارای پیکانهای خمیده باشد نصب کنیم و بدریا بیندازیم و سگ‌ماهی چون اکول است قلاب را برای خوردن طعمه می‌بلعد ولی بعلت داشتن پیکانهای خمیده دیگر از شکمش خارج نمی‌شود.

ما چنین کردیم و در همان روز یك سگ‌ماهی بطعمه نزدیك شــد و قلاب را بلعید و بعد از ساعتی ما توانستیم بوسیله طنابی محکم از الیاف کنف سگ‌ماهی را به صحنه کشتی بیاوریم.

اگر ما از روز ۲۲ آوریل ۱۵۲۲ ببعد سگ‌ماهی صید نمی‌کردیم، همه می‌مردیم و هیچ‌کس اسپانیا را نمی‌دید.

در بین جانوران دریائی خداوند جانوری نیافریده که گوشت آن بدطعم‌تر از گوشت سگ‌ماهی باشد.

ما با این که ادویه داشتیم و گوشت سگ‌ماهی را در دیگ می‌جوشانیدیم و قدری فلفل و دارچین بآن می‌افزودیم، باز نمی‌توانستیم بدون اکراه آن گوشت مهوع را بخوریم.

هر بامداد، یك‌عده از سرنشینان کشتی بنوبه مأمور صید سگ‌ماهی می‌شدند و بعضی از روزها توفیق صید آن جانور را حاصل نمی‌کردند، لذا الکانو می‌گفت ما باید همواره مقداری گوشت سگ‌ماهی ذخیره داشته باشیم و ما گوشت مزبور را با نمك سیاه دریائی نمك‌سود می‌نمودیم.

روز اول ماه‌مه هوای دریا که ازبیستم آوریل گرم شده‌بود ناگهان سرد شد.

الکانو گفت:

علت سرد شدن ناگهانی هوا این است که یك باد سرد از سرزمین زمهریر جنوبی وزیدن گرفته بسوی دماغه ناامیدی واقع در جنوب‌افریقا (که ما بطرف آن می‌رفتیم) می‌وزد.

برودت ناگهانی هوا بعد از گرمای آخرین‌ایام ماه‌آوریل روزاریو را بیمار کرد و دختر جوان بر اثر تب از پا درآمد. تب روزاریو طوری شدید شد که روز سوم قدرت حرکت نداشت و به شدت سرفه می‌نمود.

مارتن ـ دو ـ سویل منجم ما که طبیب نیز بود در روز دوم بیماری روزاریو را فصد نمود و یك جوشانده از داروهائی که در کشتی وجود داشت به دختر جوان خورانید ولی بیماری بجای این که تخفیف پیدا کند شدت پیدا کرد.

در روزهای ششم و هفتم طبیب کشتی پس از معاینه دختر جوان گفت:

روزاریو مبتلا به ذات‌الریه شده و علت بروز ذات‌الریه این است

که هوای گرم آخر ماه آوریل یک‌مرتبه تغییر کرد و هوای سرد جای آنرا گرفت و سینه روزاریو سرما خورد و برای این که گرم شود، باید بوسیله یك لحاف از خمیر آن را گرم کرد بدین ترتیب که با یك طبقه از خمیر سینه و پشت او را پوشانید تا این که سینه گرم شود و التیام پیدا کند.

گفتم ما در این کشتی آرد نداریم تا بتوانیم خمیر تهیه کنیم.

مارتن ــ دو ــ سویل سر را با تأثر تکان داد و گفت:

متأسفانه چیزی جانشین خمیر نمی‌شود.

الکانو بمناسبت بیماری روزاریو مرا از تمام خدمات معاف نمود و همه اوقات من صرف پرستاری از روزاریو می‌شد.

روزاریو هنگامی که هوش و حواس داشت دستش را در دست من می‌گذاشت و می‌گفت:

جیووانی من مطمئنم که خواهم مرد[1].

من باو می‌گفتم:

روزاریو تا روزی که زنده هستم تو را فراموش نخواهم کرد.

در روز بیستم ماه مه ۱۵۲۲ مارتن ــ دو ــ سویل بمن گفت:

دیگر امیدی به زنده ماندن روزاریو نیست. در روز ۲۲ ماه مه روزاریو درگذشت و روح پاك او به علیین پرواز کرد.

من بعد از این که چشم‌های روزاریو را بستم نزد ناخدا رفتم و از او اجازه خواستم که جنازه روزاریو را حفظ کنم تااین که به‌اسپانیا برسانم و اورا درآنجا، دفن نمایم.

الکانو بمن گفت:

«پیگافتا» این چند روز سرمای ماه مه بزودی منقضی می‌شود و چون ما بسوی بهار و تابستان و همچنین مناطق گرمسیر میرویم، جنازه «روزاریو» بزودی در کشتی متعفن خواهد گردید و سرنشینان کشتی به هلاکت خواهند رسید و تو میدانی که طبق دستورهای شرع، وقتی یك‌نفر

۱ــ اسم کوچك نویسنده این سرگذشت بطوری که در آخر خواهیم گفت «جیوانی آنتونیو» می‌باشد ــ مترجم.

در دریا می‌میرد، باید جنازه اورا بایك‌جسم‌سنگین درآب انداخت تا فرو برود واگر تو جنازه روزاریو را حفظ کنی برخلاف احکام شرع رفتار کرده‌ای.

این حرف ناخدا مرا قائل کرد که باید جنازه روزاریو را در آب انداخت و بهترین جامه او را بشکل کفن درآوردم و برجنازه دختر ناکام پیچیدم.

اما قبل ازاین که جسد را درآب بیندازم «الکانو» مرا احضار کرد وگفت:

ای سرباز اصیل‌زاده من چون بتو علاقمند هستم، زیرا می‌بینم که جوانی شریف می‌باشی اندرزت میدهم، که قبل ازانداختن جنازه درآب، آن را در این کشتی بنظر همه برسانیم و یك صورت مجلس بنویسیم که همه آن‌را امضاء کنند تااین که در آینده راجع به‌هویت «روزاریو» هیچگونه تردید وجود نداشته باشد.

زیرا این دختر در تمام مدت حیات ماژلان بشکل مرد جلوه‌میکرد و ما اورا «سالانکو» می‌خواندیم.

بعد ازمرگ ماژلان موقعی که وصیت‌نامه او را گشودیم، فهمیدیم شخصی که ما اورا مرد میدانستیم و باسم سالانکو می‌خواندیم خواهرزاده ماژلان می‌باشد و دختری است موسوم به‌روزاریو ونامزد شما بشمارمی‌آید و باید باشما ازدواج کند.

این دختر که اینك مرده، یکی ازوراث بزرگ ماژلان است اماشما میدانید که وصیت‌نامه ماژلان در ناو فرماندهی هیئت اعزامی یعنی ناو تری‌نیداد که در جزایر ملوك توقف کرد باقی ماند.

لذا اکنون که ما به اسپانیا میرویم، وصیت‌نامه ماژلان را در دست نداریم و آن وصیت‌نامه نزد «اسپینوزا» فرمانده ناو تری‌نیداد در جزایر ملوك است و معلوم نیست که آن کشتی بتواند خود را به‌اسپانیا برساند.

روزاریو در جهان غیر ازماژلان و شما که نامزد او بودید کسی‌را نداشت و لذا بعد ازمرگش تمام ثروت اوبشما میرسد ولو آنکه شما با او

عروسی نکرده باشید.

گفتم آقای ناخدا آیا شما مرا آن‌قدر کوته‌نظر میدانید که بعد از، ازدست دادن روزاریو چشم طمع به‌ثروت او بدوزم.

الکانو گفت:

شما جوان هستید و نامزد شما تازه از دستتان بدر رفته است.

ولی پیوسته جوان نخواهید بود و روزی خواهد آمد که پشیمان می‌شوید چرا میراث روزاریو را که مال حلال شما بود تصاحب نکردید از من بشنوید و موافقت کنید همه سرنشینان این کشتی او را معاینه نمایند تا در صورت مجلس شهادت بدهند که او یك زن بود نه‌یك مرد وهمچنین در حین فوت نامزد شما محسوب میشد تا اینکه بعدها شما بتوانید میراث اورا تصاحب کنید.

من برای آنکه ازدستور الکانو نافرمانی نکنم و برخلاف صوابدید او رفتار ننمایم ناچار پیشنهاد اورا پذیرفتم.

قبل ازاینکه جسد روزاریو در آب بیفتد من جسد را بلند کردم و ازاطاق به‌صحنه کشتی آوردم و در آنجا تمام افسران وملوانان ودوشاگرد ملاح ویك غلام بچه حضور داشتند[1].

در آنجا من کفن را ازروی بدن روزاریو دور کردم وقسمت‌علیای بدنش را تاسینه به‌حضار نشان دادم که همه ببینند و مشاهده کنند که زن می‌باشد نه مرد، گو این که ازمدتی پیش همه فهمیده بودند که وی زن است.

آنگاه جسد را باکفن پوشانیدم و خود «الکانو» صورت مجلس را نوشت.

مضمون صورت مجلس این بود که تمام کسانی که در روز ۲۲ ماه

۱ــ غلام‌بچه ترجمه کلمه اسپانیائی وفرانسوی پاژ است که در ایران در دورهٔ قاجاریه بشکل غلام‌بچه درآمد و از این‌جهت این قید را می‌کنیم که این سرگذشت افسانه نیست که بتوان نسبت بکسانی که در آن نام برده می‌شود سهل‌انگاری کرد بلکه سرگذشتی است واقعی و تاریخی ــ مترجم.

مه سال ۱۵۲۲ میلادی در کشتی ویکتوریا که بسوی مغرب ودماغه‌ناامیدی میرود حضور دارند تصدیق می کنند شخصی موسوم به«سالانکو» که لباسی مردانه درکشتی می‌پوشید خواهرزاده ماژلان ویك زن بوده وباسم اصلی «روزاریو» خوانده میشد ونامزد رسمی سرباز اصیل‌زاده موسوم بــه «پیگافتا ــ دی‌لومبارد» بشمار می‌آمده و در حین فوت کماکان نامزد او بوده است .

بعد ازاین که صورت مجلس نوشته شد الکانو ازهمه حتی دوشاگرد ملاح و غلام بچه خواست که آن را امضاء کنند و کسانی که سواد نداشتند مهر میزدند یاانگشت برصورت مجلس می‌نهادند .

سپس همه ازصحنه رفتند و مــرا باجسد تنها گذاشتند و من جسد روزاریو را که وزنه‌ای به‌آن بسته بودم بلند کردم و بانگ زدم ای‌خدائی که اینك صدای مرا می‌شنوی و تو ای‌حضرت مسیح شاهد باشید این جسد که من آن‌را باامواج دریا می‌سپارم، مطهر است وباهیچ نوع آلودگی کثیف نشده و در مدت نزدیك بسه سال که من و روزاریو باهم زندگی می کردیم حتی بعد ازاین که فهمیدم او زن است و نامزد رسمی من شده کوچکترین واقعه‌ای بین ما وقوع نمی‌یافت که دور از طهارت و عفت و تقوی باشد.

ای‌خدائی که صدای مرا می‌شنوی شاهد باش که ما مدتی نزدیك به‌سه‌سال روز وشب بانفس اماره مبارزه کردیم و نگذاشتیم که نفس سرکش برما غلبه کند و امروز که جسد نامزد خود را باامواج اقیانوس می‌سپارم هم او باکره است و هم من یك مرد مطهر بشمار میآیم.

و آنگاه جسد را در آب انداختم و لحظه دیگر روزاریو عزیز من زیر آب ناپدید شد.

***

هرقدر بدماغه ناامیدی نزدیك می‌شدیم، رنگ دریا تیره‌تر می‌شد، و باد سریع‌تر میگردید.

ما ازبادبان‌ها کاسته بودیم معهذا براثر سرعت باد بــه تندی راه می‌پیمودیم.

خط سیر ما، عبارت‌بود ازیك خط مورب که میبایید ازسیصد فرسنگی جنوب دماغه ناامیدی بگذرد.

ازروز بیست و دوم ماه مه که در آن روز روزاریو زندگی را بدرود گفت تاروز بیست و هفتم آن ماه که آفتاب زیر ابر پنهان شد و ما تاهفدهم ماه ژوئن آن را ندیدیم دائم در کشتی باران میبارید.

البته هوا صاف و بدون ابر بود و آفتاب هم بردریا میتابید ولی ما در صحنه کشتی ازریزش قطرات‌آب خیس می‌شدیم زیرا باد آن قدر ذرات ریز آب دریا را روی کشتی فرو میریخت که پنداری باران دائمی می‌بارد.

روز بیست و هفتم ماه مه آفتاب زیر ابر پنهان شد و دریا برنگ مرکب سیاه گردید.

الکانو ناخدای ما، همه را احضار کرد و بما گفت وارد منطقه طوفان‌خیز دماغه ناامیدی شده‌ایم.

این‌جا چهارراه دنیا است وشبیه بیکی ازچهارراه‌های شهر «سویل» در اسپانیا می‌باشد.

ولی در شهر ما آنهائی که از چهارراه عبور می‌کنند پیاده و سوار هستند ودراین‌جا، بادهای سرکش وامواج بی‌قید وبند ازاین چهارراه‌عبور می‌نمایند.

در شهر «سویل» پیادگان و سواران ملاحظه یکدیگر را می‌کنند و یکی توقف می‌نماید تا دیگری عبور کند، ولی در این‌جا بادها و امواج بدون ملاحظه است و هریك بدون توجه بدیگری می‌خواهد بگذرد و در نتیجه، دراین منطقه پیوسته، طوفان حکمفرماست ودرهیچ موقع ازسال آرام نیست.

فقط نزدیك سواحل دماغه ناامیدی دریا آرام است ولی متأسفانه ما ازبیم پرتغالی‌ها نمی‌توانیم ازنزدیکی سواحل عبورکنیم.

من سعی می‌کنم تاآنجا که ممکن است ازمنطقه‌ای عبور نمائیم که کمتر مورد حملات طوفان قرار بگیریم یعنی بیشتر بادماغه ناامیدی فاصله

داشته باشیم.

دراین فاصله ما هیچ کشتی پرتغالی‌را نخواهیم دید اماخطر طوفان باقی است ولی من میدانم شما مردانی هستید که دیگر از طوفـان بیم ندارید.

اگر ما دماغهٔ ناامیدی را دور بزنیم تااسپانیا خطری ما را تهدیـد نخواهد کرد.

چون ما بطرف مغرب میرویم تا اینکه وارد نیمکره مستعمراتـی خودمان بشویم و ازآن پس درقلمرو خودمان که ملك پادشاه اسپانیامیباشد راه شمال را پیش خواهیم گرفت تا بوطن برسیم.

گفته «الکانو» مثل هربار که ناخدای ما صحبت ازوطن می‌کرد اسپانیائی‌ها را خوشوقت نمود ولی آن خوشوقتی و نیك بینی بـه طول نیانجامید.

چون در روزهای بیست و هشتم و بیست و نهم ماه مه و ایام بعد، طوفان شدت کرد و ازآن گذشته ما یك مرتبه دیگر گرفتار گرسنگی‌شدیم زیرا حتی نمی‌توانستیم ازگوشت سگ ماهی تغذیه نمائیم.

سگ ماهی‌ها براثر طوفان متفرق شدند و دیگر ما آنهارا اطراف کشتی مشاهده نمی‌کردیم زیرا سگ‌ماهی‌ها فقط در دریائی که هوای آن آرام بود و تلاطم نداشت، بامید بدست آوردن لاشه ملوانانی که براثـر گرسنگی میمردند در پیرامون کشتی ما دیده می‌شدند ولی بمحض شروع طوفان ناپدید شدند.

خوشبختانه قبل ازاین که طوفان شروع شود، ما مقداری ازگوشت سگ ماهی‌ها را نمك‌سود کرده بودیم زیرا الکانو ناخدای برجسته ماچنین وضعی را پیش‌بینی کرده بود.

گوشت سگ ماهی که در کشتی‌ما بدون محدودیت خورده می‌شد ازروز ۲۷ ماه‌مه ببعد جیره‌بندی شد.

علاوه برطوفان، ما در روزهای ماه ژوئن که آغاز تابستان است و در تمام اروپا مردم بعلت گرما لباس ازتن دور می‌کنند ازسرما میلرزیدیم

ولی ناخدای ما قدغن کرده بود که برای گرم شدن آتش نیفروزیم تا هیزمی که در کشتی هست فقط بمصرف طبخ غذا برسد.

من نمی‌توانم وصف کنم که ما از روز بیست‌وهفتم‌مه تاهفدهم‌ژوئن سال ۱۵۲۲ از گرسنگی و سرما چه کشیدیم.

جیره غذای ما در آن ایام فقط یك لقمه گوشت سگ‌ماهی نمك‌سود بود که بعد ازجوشانیدن باقدری ادویه می‌خوردیم.

نه‌روز آفتاب بربدن‌های نحیف و خسته ما میتابید و نه‌شب ستارگان آسمان را مشاهده می‌کردیم.

ماخذ ما برای این که بدانیم درکجا هستیم و بکدام طرف میرویم فقط قطب‌نما بود و از روی قطب‌نما در امتداد جنوب غربی جلو می‌رفتیم، ولی معلوم نبود که راه ما درست است.

من بعد از سه سال بحرپیمائی آزموده بودم که انسان نمی‌تواند فقط باتکای قطب‌نما در دریا مسافرت نماید برای این که قطب‌نما گاهی دروغ می‌گوید و راه خطارا نشان میدهد[1].

انسان باید بتواند همه روزه یا در روز یك مرتبه ازروی خورشید، یاشب ازروی ستاره موضع خود را در دریا معین نماید که بداند در کجا است ولی ما مدت بیست و دو روز در حالی که اصلا طوفان متوقف‌نمیشد، حتی یك لحظه خورشید و ستارگان را ندیدیم تابتوانیم بدانیم در کجا هستیم و بکدام سو میرویم.

در آن بیست و دو روز عده‌ای دیگر ازسرنشینان کشتی از مرض و ناتوانی که آنهم ناشی ازسرما و گرسنگی بود مردند و ما لاشه آنها را به دریا انداختیم.

من یقین دارم که در آن بیست و دو روز آنچه ما را نجات داد استعداد دریانوردی الکانو بود.

۱— این نظریه که چهار قرن و نیم قبل از طرف نویسنده این سرگذشت ابراز شده درست است و قطب‌نما بر اثر امواج مغناطیسی فضا گاهی کیج میشود و عقربه آن که باید دائم بطرف شمال باشد طرف جنوب یا مشرق و مغرب را نشان میدهد — مترجم.

اما ناخدای ما در آن ایام به‌یك راهنمای نابینا شباهت داشت که در شب‌های تاریك، می‌باید عده‌ای را ازیك صحرای بی‌نام ونشان عبوربدهد و به‌مقصد برساند.

ولی الکانو دارای استعداد جبلی بحرپیمائی بود و مثل «ماژلان» باوسیله و نیروئی که در افراد عادی نیست، چیزی را که نادیده بود حس می‌کرد و باچشم باطن آن‌را مشاهده می‌نمود.

در آن بیست ودو روز که تمام بادهای جهان و امواج اقیانوس، کمر بسته بودند که ما را محو کنند ما ده‌ها مرتبه مرگ را بچشم دیدیم و هردفعه‌که یك موج عظیم باارتفاعی بیش‌ازدکل‌های کشتی بسوی‌ویکتوریا می‌آمد ما چشم برهم می‌گذاشتیم و خود را برای مرگ آماده می‌نمودیم.

موج می‌آمد و کشتی ما را بلند می‌کرد و مثل این بود که قصد دارد آنرا به‌آسمان برساند و پس ازاینکه موج میگذشت ما در یك مغاك عمیق فرومیرفتیم.

این حال جان کندن، درتمام ساعات روز وشب باضعف وشدت‌ادامه داشت.

عصر روز هفدهم ژوئن همه حس کردیم که امواج آرام شد وفشار باد بردکل‌ها و بادبانها و تنه کشتی کم گردید ولی هنوز هوا مستور ازابر بود و خورشید ازپس ابرها خارج نشده بود.

شب هیجدهم ژوئن، دریا آرام گردید و ما سرنشینان خسته و بیمار و گرسنه کشتی ویکتوریا بعد ازبیست و دو روز تحمل گرسنگی و سرما و طوفان براثر آرامش هوا و دریا بخوابی عمیق فرورفتیم وغیر ازسکاندار و دیده‌بان کسی در کشتی بیدار نبود.

یك وقت بانگ دیده‌بان مرا ازخواب بیدار کرد و چشم گشودم و ازدریچه اطاق خود نظر بدریا انداختم و دیدم ماه بردریا میتابد.

ازمشاهده ماه بعد ازآن روزها و شب‌های عسرت و ظلمت، طوری خوشوقت شدم که بدون پوشیدن لباس ازاطاق خود خارج گردیدم و قدم به‌صحنه نهادم.

درآن موقع دیده‌بان برای مرتبه دوم فریاد زد وآن بار فریادش را بخوبی شنیدم و فهمیدم که گفت یك کشتی در طرف مقابل دیده می‌شود.

من بااین که لباس در بر نداشتم احساس سرما نمی‌کردم زیرا هوا گرم بود و دیدم «زوبی‌لتا» غلام بچه کشتی، در صحنه ایستاده و نقطه‌ای ازدریا را مینگرد.

ازاو پرسیدم چه خبر است؟

غلام‌بچه نقطه مقابل را بمن نشان داد و گفت: نگاه کنید.

من دیدم که یك کشتی که بعضی ازبادبانهایش افراشته است ازطرف مقابل بسوی ما می‌آید.

گفتم زوبی‌لتا پدیدار شدن کشتی دراین منطقه برای ما خطرناك است، چون باحتمال نزدیك به‌یقین کشتی پرتغالی است برو ناخدارا بیدار کن که بیاید واین کشتی را ببیند.

امّا قبل ازاین که غلام بچه برای بیدار کردن الکانو برود ناخدا که براثر صدای دیده‌بان بیدار شده، لباس پوشیده بود در صحنه نمایان شد.

من بعد ازدیدن اوچون لباس نداشتم بر گشتم و باطاق خود رفتم و باشتاب لباس پوشیدم ومراجعت نمودم.

صدای دیده‌بان، بعضی ازهمسفران خسته ما را هم ازخواب بیدار کرده بود و آنها هم به صحنه آمدند و همه به‌کشتی مقابل چشم دوختیم.

ناخدا گفت:

بااین که نور ماه دریا را روشن کرده ما نمی‌توانیم رنگ پرچم این کشتی را ببینیم وبفهمیم کشتی پرتغالی است یانه؟

گفتم در اینجا که نیمکره شرقی و مستعمره پرتغال است هر کشتی که پدیدار شود لابد کشتی پرتغالی می‌باشد.

الکانو سر را تکان داد و بدقت آن کشتی را که بسوی ما می‌آمد نگریست و گفت:

در این کشتی چراغ‌هم نیست.

آنگاه رو بسوی «فرانسیسکو ـ آلبو» راهنمای کشتی ما کـرد و گفت:

«آلبو» نظریه شما چیست و چرا این کشتی بدون چراغ می‌باشد؟

آلبو گفت:

لابد روغن کشتی تمام شده و نتوانسته‌اند چراغ بیفروزند.

الکانو به زوبی‌لتا غلام‌بچه گفت:

برو وبوق پخش صدای مرا بیاور.

غلام بچه رفت و بوق پخش صدارا آورد وبدست الکانو داد وچون کشتی مزبور نسبتاً بما نزدیك شده بود ناخدای ما بوق را بدست گرفت و خطاب به‌آن کشتی بانگ زد شما که هستید و از کجا می‌آئید و به کجا میروید؟

اما آن کشتی جوابی به‌الکانو نداد.

ناخدای‌ما مرتبه‌دوم باصدای بلندتر بانگ‌زد آهای... ای‌سرنشینان کشتی... شما که هستید؟... واز کجا می‌آئید و به‌کجا میروید؟

بازهم ازکشتی بدون چراغ صدائی شنیده نشد.

من گفتم:

آقای ناخدا شاید سرنشینان این کشتی پـرتغالی هستند و زبان اسپانیائی را نمی‌دانند آیا بهتر این نیست که بازبان پرتغالی با آنها صحبت کنید؟

الکانو که زبان پرتغالی را خوب میدانست به‌آن زبان بانگ زد و ازساکنین کشتی خواست که بگویند که هستند و ازکجا می‌آیند و بکجا میروند؟

ولی باز صدائی ازآن کشتی بگوش ما نرسید.

آلبو راهنمای ما گفت:

لابد سرنشینان این کشتی خوابیده‌اند و صدای شما را نمی‌شنوند.

الکانو اظهار کرد در هرکشتی، سکاندار و دیده‌بان پیوسته بیدار

هستند و لابد آنها صدای ما را شنیده‌اند.

برای سومین‌مرتبه الکانو بزبان پرتغالی استفسار کرد که آن کشتی کیست و از کجا می‌آید و به کجا میرود؟

آنگاه همان سئوال را بزبان اسپانیائی تکرار نمود ولی باز جوابی از کشتی دریافت ننمودیم.

آلبو گفت:

اینك من فکر می کنم که سرنشینان این کشتی همه کر هستندوگرنه بما جواب می‌دادند.

ناخدای ما دستور داد که فانوس بیاورند و یك شاگرد ملاح‌فانوسی بدستش داد و الکانو فانوس را بدست گرفت و مطابق علائم مرسوم در نیروی دریائی اسپانیا، فانوس‌را تاریك و روشن کرد.

ولی آن کشتی به‌علائم فانوس هم جواب نداد.

کشتی بما نزدیك میشد ولی گاهی حرکت آب‌های دریا آن‌را بچپ و راست متمایل می کرد و بااین وضع مثل یك مست بود که هنگام راه‌رفتن زمانی بطرف چپ میرود و گاهی بطرف راست.

الکانو بمن گفت:

«پیگافتا» یك قایق آماده کنید و وقتی این کشتی نزدیك شد، با دو نفر ازملوانان بطرف آن بروید مشروط براین که مسلح باشید و تحقیق کنید که این کشتی ازکجاست وبکجا میرود.

من امر ناخدا را اطاعت کردم و یك قایق آماده نمودم وچون دریا آرام وهوا صاف و آسمان پر ازستاره بود وقتی کشتی بجائی رسید که باما بیش ازهزار قدم فاصله نداشت بطرف آن رفتم.

نزدیك دیوار کشتی، قایق را متوقف نمودیم ومن سرنردبان‌طنابی‌را که باخود آورده بودیم ببالا انداختم.

دو قلاب نردبان به‌لب دیوار کشتی گیر کرد ومن به‌دو ملوان که در قایق بودند گفتم از کشتی جدا نشوند که من بتوانم برگردم وازنردبان بالا رفتم و قدم به‌صحنه کشتی نهادم و بلافاصله بوی عفونت شدیدی شامه

مرا آزار داد.

کشتی مزبور تاریك بود ولی ظرفیت آن باندازه ظرفیت ویکتوریا بچشم میرسید ومن در نور ماه دیدم که در صحنه کشتی چند لاشه افتاده که بکلی متلاشی شده وفقط لباس آنها باقی مانده است.

این طرف و آن طرف مقداری شمشیر و نیزه برزمین افتاده بود و من حدس زدم که درآن کشتی جنگی درگرفته که سبب قتل عده‌ای از سرنشینان شده است.

من چون چراغ باخود نیاورده بودم، نتوانستم قسمت‌های داخلی کشتی را مشاهده کنم ولی ازهمه جا بوی عفونت لاشه‌ها بمشام میرسید.

چون چراغ نداشتم لحظه بلحظه فریاد میزدم و سرنشینان کشتی‌را فرا می‌خواندم ولی کسی بمن جواب نداد.

نه‌پشت سکان کسی دیده می‌شد ونه‌دیده‌بانی بالای دکل کشتی‌انجام وظیفه می‌کرد.

بااین که من خود را ترسو نمیدانم، آن شب، در آن کشتی خالی‌از سرنشین، که ازهمه جای‌آن بوی‌عفونت اجساد بمشام‌می‌رسید وحشت‌کردم و دندان‌هایم ازترس بهم میخورد وبهتر آن دانستم که برگردم و به‌الکانو بگویم که باکنجکاوی بیشتر و با نور چراغ آن کشتی را مورد بازرسی قرار بدهیم.

برگشتم و جریان واقعه را باطلاع الکانو رسانیدم.

یك کشتی سرگردان و بی‌صاحب

ناخدای‌ما برخلاف انتظار من، ازشنیدن ماجرا حیرت نکرد ولی پنج نفر را بامن فرستاد که برویم و در کشتی مرموز تحقیق کنیم و اسناد کشتی را بدست بیاوریم و بدانیم اسم آن چیست و ناخدایش چه نام‌داشته وکجا میرفته است.

الکانو گفت:

بعید است که دفترها و کاغذهای کشتی ازبین رفته باشد و شما تعدادی فانوس و شمع باخود بردارید که بتوانید کشتی را بخوبی ببینید.

ما بدستور ناخدا عمل کردیم وبار دیگر آماده رفتن به آن کشتی ناشناس شدیم.

وقتی برای مرتبه دوم خواستیم بطرف کشتی مرموز برویم، آن کشتی قدری ازما دور شده بود چون بادمیوزید وبادبانهای کشتی‌را متورم می‌کرد.

الکانو امر کرد که کشتی ما آن کشتی را تعقیب نماید و ازآن‌جلو بیفتد که بتوانیم باقایق خودرا به‌آن برسانیم.

ما بافانوس و مقداری شمع وارد کشتی مرموز شدیم و شروع به تفحص نمودیم.

در اطاقی که باحتمال قوی اطاق ناخدا بود، چند دفتر وطومارپیدا کردیم ومعلوم‌شدکه اسم کشتی مرموز «آرانیا» میباشد ویك‌کشتی‌پرتغالی است و ازپرتغال بطرف بندر «گامرون» واقع در جنوب ایران میرفته‌است

(امروز این بندر را ما بندر عباس می‌خوانیم ـ مترجم).

ازدفاتر و طومارهای کشتی معلوم میشد که اولین بار نیست که کشتی آرانیا ازپرتغال بطرف ایران میرود بلکه در گذشته چندبار به‌ایران مسافرت کرده است و نیز ازدفاتر کشتی معلوم میشد که آرانیا ازایران در هرسفر مقداری طلا و پارچه‌های زربفت و زعفران و نوشدارو حمل می‌کرده است.

آلبو راهنمای کشتی که بامن بود نتوانست بفهمد که زعفران و نوشدارو که در ایران آنرا «تریاك» می‌خوانند چیست[1].

در یك صندوقچه واقع در اطاق ناخدا دوازده سکه طلا بدست آوردیم ولی نه‌سکه پرتغالی بود نه‌سکه اسپانیا و آلبو گفت بعید نیست که سکه طلای ایران باشد.

هکذا در آن اطاق، یك‌قطعه قالی کوچك بدست آوردیم که من تا آنروز نظیر آن را ندیده بودم وآن‌قدر ظریف و خوش رنگ وخوش‌طرح بود که انسان ازتماشای آن سیر نمیشد.

آلبو گفت:

این فرش باحتمال قوی ازفرش‌های ایران می‌باشد.

ما تمام دفاتر و طومارهای کشتی و دوازده مسکوك زر ویك قطعه فرش را برداشتیم.

نظریه آلبو این بود که در آن کشتی پرتغالی یك‌شورش درگرفته و عده‌ای ازافسران و ملوانان، علیه عده دیگر شوریده‌اند ولی طرز جنگ و کشتار طوری بوده که هیچ کس زنده نمانده است.

۱ـ زعفران از ایران به پرتغال رفت و پرتغالیها و اسپانیائیها طرز کاشتن آن را از ایرانیان فرا گرفتند و هنوز در پرتغال و اسپانیا کاشته می‌شود و هکذا پرتغالیها از ایران‌تخم خشخاش را بردند و در پرتغال کاشتند تا تریاك که آن را داروی تمام دردها، یعنی نوشدارو میدانستند بدست بیاورند ولی نتوانستند پوست خشخاش را تیغ بزنند و تریاك بدست بیاورند. دو نفر از دوستان مترجم این سرگذشت که در روزنامه یومیه تهران کار میکردند و چند سال قبل به اسپانیا رفتند برای من حکایت کردند که در اسپانیا هنوز هم خشخاش میکارند ولی نمیتوانند تریاك بدست بیاورند ـ مترجم.

بعد ازاین که دفاتر و اسناد کشتی را جمع کردیم درصدد برآمدیم که بدانیم آیا در آن کشتی خواربار یافت میشود یانه.

ما در انبارهای آن کشتی ده‌جعبه لحیم‌شده آردگندم بدست‌آوردیم و جعبه‌ها را ازاین جهت لحیم کرده بودند که رطوبت دریا در آرد مؤثر نشود و آن را فاسد ننماید.

همچنین دو بشکه شراب بدست آمد و همراهان ما خواستند از آن شراب بنوشند ولی من نگذاشتم و گفتم همقطاران ما در کشتی «ویکتوریا» گرسنه هستند و سزاوار نیست ما در این‌جا بنشینیم و شراب بنوشیم. گفته‌من در دیگران مؤثر واقع شد و ازنوشیدن شراب خودداری کردند.

مقداری شمشیر وشمخال و باروت هم درکشتی پرتغالی دیده‌میشد، ولی باروت براثر هوای دریا مرطوب گردیده و شمشیرها و شمخال‌هـا زنگ زده بود و بدرد ما نمی‌خورد.

ما بوسیله قایق، جعبه‌های آرد وبشکه‌ها را بادو مرتبه آمدن ورفتن به‌کشتی منتقل کردیم و به الکانو گزارش دادیم که دیگر چیزی که قابل استفاده باشد درکشتی پرتغالی نیست.

من امیدوار بودم که الکانو برای تماشای آن کشتی بیاید و اگر من بجای ناخدای خودمان بودم نمی‌توانستم برحس کنجکاوی خود غلبه کنم و سوار قایق میشدم و می‌آمدم که کشتی «آرانیا» را ببینم.

ولی الکانو نیامد و من براراده آن مرد آفرین گفتم و آن وقت دریافتم که یك فرمانده، باید پیوسته در مرکز فرماندهی خود مستقر باشد و دیگران را برای اجرای امور بفرستد واگر قرارگاه فرماندهی خودرا ترك نماید دوچار سرنوشت «ماژلان» خواهد شد.

دریاسالار ما ماژلان اگر مرکز فرماندهی خود را ترك نمی‌کرد و بجزیره «ماکتان» نمیرفت باآن طرز فجیع بدست یك مشت افراد وحشی بقتل نمیرسید.

وقتی می‌خواستیم ازکشتی آرانیا مراجعت نمائیم من تصمیم گرفتم که بادبانهای آن کشتی‌را فرود بیاورم.

ولی آلبو گفت: زنهار، این کار را نکن.
پرسیدم برای چه این کار را نکنم؟
آلبو گفت:
برای این که یك کشتی بی‌صاحب که با بادبان‌های افراشته در دریا حرکت می کند، سحر شده است و ارواح در آن زندگی می‌نمایند و اختیار کشتی در دست ارواح می‌باشد وما حق نداریم که در امور مربوط به‌ارواح مداخله نمائیم.
گفتم اگر ما بادبانهای این کشتی را فرود نیاوریم این سفینه به حرکت خود در دریا ادامه خواهد داد و ممکن است در شب‌های تاریك و روزهای مه‌آلود که چشم جائی را نمی‌بیند با سفاین جنگی یا بازرگانی تصادم نماید.
آلبو گفت:
آنهم بسته به‌اراده ارواح می‌باشد و نباید در امور آنها مداخله نمائیم.
ولی من نمی‌توانستم کشتی بی‌صاحب پرتغالی را رها کنم وبرگردم در آن کشتی جنازه‌های زیادی وجود داشت و همه مسیحی بودند وظیفه دینی من این بود که لاشه اموات را حالا که نمی‌توانیم دفن کنیم به دریا بیندازم.
آلبو مرتبه‌ای دیگر مرا ازاین کار منع کرد، ولی وقتی به کشتی خودمان برگشتیم و الکانو ازجریان وقایع مستحضر شد گفت دست زدن بلاشه‌هائی که مدتی طولانی ازمرگ صاحبان آن‌ها می گذرد خطرناك است و انسان مبتلا بمرض می‌شود و می‌میرد و آلبو حق داشته که مانع ازاین‌شده که لاشه‌ها را بدریا بیندازید.
خداوند بعد ازطوفان دائمی دریاهای جنوب «دماغه ناامیدی» بما ترحم کرد و آذوقه کشتی آرانیا را نصیب ما نمود تا ازگرسنگی نمیریم.
چون بعد ازاین که دماغه ناامیدی را دور زدیم و دریا آرام گرفت سگ‌ماهی‌ها را هم دیگر ندیدیم و اگر آن چیزها بما نمیرسید ازگرسنگی

میمردیم.

ما ازساحل غربی آفریقا بسیار فاصله گرفتیم که از قلمرو پرتغال عبور ننمائیم.

قاره آفریقا چون درمشرق جزایر خالدات واقع گردیده، مثل تمام اراضی شرقی به‌پرتغال تعلق داشت واگر ما ازنزدیکی سواحل غربی آفریقا حرکت می‌کردیم کشتی‌های پرتغال ما را مورد حمله قرار میدادند و کشتی‌مان را غرق می‌کردند و اگر کشتی ما بدست آنان میافتاد، اسیرمان ساخته بعد ما را به‌قتل میرساندند.

تمام کشتی‌های پرتغالی که به جنوب و مشرق آفریقا و ایران و هندوستان و مجمع الجزایر «جاوه» و جزایر ادویه میرفتند ازآنجا عبور مینمودند و محال بود که در آن منطقه به کشتی‌های پرتغالی برخورد ننمائیم.

این بود که ما در دریای غربی قاره آفریقا (که همان اقیانوس اطلس است ـ مترجم) آن قدر بطرف مغرب رفتیم تااین که در مغرب نصف‌النهاری که ازجزایر خالدات عبور می‌نماید قرار گرفتیم.

اگر یك نقشه را مقابل خود بگذارید و یك خط ازبالا تاپائین‌نقشه بکشید و مشروط براین که خط مزبور ازشمال به جنوب برسد آنرا نصف‌النهار می‌گویند.

پاپ هم ازآخرین قسمت غربی جزایر خالدات روی نقشه جغرافیا یك خط ازبالا تاپائین رسم کرده گفته بود طرف مشرق آن نصف النهار هرچه زمین هست بادریاهای آن مال پرتغال میباشد و طرف مغرب، مال اسپانیا.

ما خود را بمغرب آن نصف‌النهار رسانیدیم تااینکه در قلمرواسپانیا باشیم.

بادموسمی اقیانوس ازمغرب به‌مشرق میوزید وبهمین جهت حرکت

ما که می‌خواستیم بشمال برویم بسیار کند بود[1].

باد دائمی مانع ازاین بود که ابر در فضا بوجود بیاید و ما را با ریزش باران سیراب کند.

ما برای طبخ نان ازآب‌شور دریا استفاده می‌کردیم و درعوض‌نمك نمیریختیم.

نان ما بعد ازاین که پخته می‌شد یك طعم عجیب پیدا می‌کرد. ولی ذائقه ما طوری به‌طعم‌های نفرت‌انگیز عادت کرده بود که ازخوردن نانی که خمیر آن را باآب دریا فراهم کرده بودیم متأذی نمی‌شد.

در عوض موجودی آب را صرفه‌جوئی می‌کردیم و هرروز بهریك ازما یك پیمانه کوچك آب میرسید و طوری آن آب متعفن بود که اغلب ملاحان هنگام نوشیدن دو سوراخ بینی را می‌گرفتند تااین که بوی آب‌را استشمام نکنند.

به‌راستی دشواری بزرگ ما در این سفر کمبود، یانبود آب بود. ازاین لحاظ باسختی بسیار مواجه شدیم که طاقت‌فرساتر از همه تحمل تشنگی بود.

در بحبوحه تابستان، ما به‌دریائی رسیده بودیم که درمنطقه استوائی قرار داشت.

خوشبختانه باد موسمی ازحرارت هوا می‌کاست ولی معهذا نمی‌توانست عطش ما را فرو‌بنشاند.

چون دریا خالی ازسگ ماهی بود، ملوانان ما که ازگرما وتشنگی در رنج بودند، ازفرصت استفاده می‌کردند و ساعت‌های دراز در آب دریا غوطه می‌خوردند.

شب سوم اوت سال ۱۵۲۲ یکی ازشب‌های فراموش نشدنی زندگی

۱ــ هیچ باد در اقیانوس‌ها از مغرب بطرف مشرق و برعکس نمیوزد و هروقت‌شنیدیم یا خواندیم که در اقیانوس‌ها بادی از مغرب بطرف مشرق میوزد، باید بدانیم بادی است که از شمال‌غربی بسوی جنوب‌شرقی میوزد وباد مشرق در دریا، بادی است‌که ازشمال شرقی بسوی جنوب‌غربی وزیدن میگیرد ولی ملاحان این دو باد را باد شرقی و غربی میخوانند ــ مترجم.

ما شد.

آن شب، هوا تاریك بود و ماه در آسمان دیده نمی‌شد و لکه‌های بزرگ ابر، ستارگان را می‌پوشانید.

چند تن ازملوانان در حال استراحت بودند. بعضی به‌خواب رفته بودند و چند نفری هم چون من بیدار که ناگهان دیده‌بان کشتی فریاد زد:

روشنائی دیده می‌شود... روشنائی دیده میشود!

باشنیدن این حرف که دیده‌بان چندبار آن را تکرار کرد، همه، حتی الکانو ناخدای ما، به‌صحنه کشتی دویدیم و مشاهده کردیم که ازدور، در امتداد شمال، چهار نقطه‌روشنائی دیده میشود.

روشنائی‌ها بایکدیگر فاصله داشت وبطور محسوسی‌حرکت‌می‌کرد و معلوم بود که چراغ کشتی است.

چون آن کشتی‌ها ازجانب شمال غربی می‌آمدند، معلوم می‌شدکه ازسرزمین هند غربی می‌آیند (در آن موقع به آمریکا هند غربی میگفتند. مترجم).

ما فهمیدیم که آن چهار کشتی بدون تردید کشتی‌های اسپانیائی است که ازهند غربی بطرف اسپانیا میرود.

خط سیر ما و آنها یکی بود منتها ضعف نور چراغها معلوم می‌کرد که باهم فاصله داریم. اکنون ما باید این فاصله را کم می‌کردیم و خود را تاحدامکان به‌نزدیکی آن کشتی‌ها میرسانیدیم.

آن کشتی‌ها، سرعت نداشتند و به‌طور عادی به‌مسیر خود ادامه میدادند، بااینهمه بنظر میرسید که آنها پیوسته ازما دورتر میشوند و ما، هرچه می‌کردیم نمی‌توانستیم بپای آنها برسیم، برای اینکه کشتی ما آب میداد و ما دائم آب کشتی را خالی می‌نمودیم.

سرانجام، پس‌ازمدتی‌که بنظر بسیارطولانی میرسید، الکانوناخدای ما امر کرد که برای جلب توجه کشتی‌ها، نور مثلث بوجود بیاوریم.

نور مثلث، عبارت است ازسه چراغ که یکی ازآن را بالای دکل

کشتی نصب می کنند و دو دیگر را در طرفین کشتی روی دیوار قـرار میدهند. آنهائی که در طرف مقابل هستند، هنگام شب نور مثلث را می‌بینند و می‌فهمند که کشتی در معرض خطر است و بکمك آن می‌شتابند.

تمام بحرپیمایان اروپا معنای نور مثلث را می‌دانند و بـه هنگام برخورد بادشواری، یاپیش‌آمدن واقعه‌ای غیرعادی ازآن استفاده می کنند و اگر خود آن علامت را ببینند بکمك کشتی آسیب دیده می‌آیند.

ما دماغه کشتی خود را متوجه آن چهار کشتی نمودیم که آنها نور مثلث مارا خوب ببینند.

ولی مدتی گذشت واثری دیده نشد که حاکی ازاین‌باشد که آنهاما را دیده‌اند.

ناخدای ما گفت توپهای کشتی‌را فقط ازباروت پر کنید ولوله‌های توپها را بسوی آن کشتی‌ها نگاه دارید و شلیك نمائید که اگر صدای توپ به‌آنها نمیرسد لااقل روشنائی آن را ببینند.

ما همین کار را کردیم و بجای یك مرتبه، چند مرتبه تـوپها را شلیك نمودیم و اگر ازآن بیم نداشتیم که ذخیره ناچیز باروت کشتی تمام شود، تمام موجودی باروت خودرا بمصرف شلیك توپها میرسانیدیم تاتوجه آن کشتی‌ها را جلب نمائیم.

متأسفانه خالی کردن توپها نیز مؤثر واقع نگردید و کشتی‌ها، بطرف ما نیامدند.

الکانو گفت من تصور می کنم بین ما و آنها یك قطعه ابر یا یـك طبقه مه هست که نمی گذارد آنها ما را ببینند.

من که از شنیدن این سخن دچار حیرت شده بودم به ناخدا الکانو گفتم:

خیلی عجیب است و من نمی‌توانم بفهمم چطور ما آنها را می‌بینیم ولی آنها، ما را نمی‌بینند؟

الکانو که همچنان به دور دست دریا، و به‌کشتی‌ها نگاه می‌کرد جواب داد :

ازاینگونه وقایع در دریا زیاد اتفاق می‌افتد و این باد که می‌وزد، ممکن است‌قطعه‌ای ازابر یا یك طبقه ازمه را طوری بحرکت درآورد که جلوی بینائی چشم آنها را بگیرد بدون اینکه بتواند مانع از بینائی ما شود.

آنشب تادیر وقت، یعنی تاموقعی که چراغهای کشتی‌ها دیده‌میشد، ما در صحنه بودیم و نمی‌توانستیم چشم از آنها برداریم.

بعد ابر ومه، آن قسمت ازدریا را پوشاند و ما بعد ازآن دیگر چراغهای سفاین چهارگانه را ندیدیم.

بامداد دیگر، ما باامیدواری بسیار به‌صحنه کشتی آمدیم و احتمال میدادیم که آنها را خواهیم دید ولی دریا خالی ازکشتی بود وآن چهار سفینه، بکلی ناپدید شده بودند، آنطور که اگر ما با چشمان خود آنها را ندیده بودیم، فکر میکردیم هرگز وجود نداشته‌اند.

ابر گاهی در آسمان پدیدار می گردید ولی باد موسمی مانع ازاین میشد که باران ببارد واین مصادف بازمانی بود که ذخیره آب متعفن ماهم به‌پایان میرسید و آنچه در ته‌انبار بود، به‌لجن بیش ازآب شباهت داشت.

در نهم ماه اوت ۱۵۲۲ آخرین قطره آب ما تمام شد.

الکانو که خود نیز چون ما در حسرت نوشیدن یك قطره آب میسوخت و میدانست که این واقعه چه تأثیری در روحیه ملوانان دارد گفت:

من شما را ازخوردن نان منع نمی‌کنم زیرا خوشبختانه با رعایت جیره‌بندی، هنوز تاچند روز دیگر آرد داریم، اما اگر نان بخورید تشنه خواهید شد و عطش شما را بی‌تاب خواهد کرد.

در مناطق گرمسیر که آب یافت نمی‌شود، بهترین وسیله برای جلوگیری ازبروز عطش، نخوردن غذاست.

آلبو گفت:

این موضوع درست است و اگر غذا نخوریم کمتر دچار عطش خواهیم شد، اما این فقط برای یك یا دو روز اثر دارد.

بعد از آن، نخوردن غذا در این منطقه گرمسیر خود عطش بوجود می‌آورد و دیگر هیچ چیز نمی‌تواند جلوی عطش مزبور را بگیرد.

الکانو گفت:

در هرحال من شما را ازطبخ و خوردن نان نهی نمی‌کنم اما اگر تشنه شدید، باید عطش‌را تحمل نمائید.

روز یازدهم ماه اوت هنگام عصر، نان طبخ کردیم و بهریك ازما، یك لقمه نان رسید و من نان خود را ذره‌ذره خوردم تااینکه مدتی طـول بکشد.

شب بمناسبت گرمی هوا، مثل دیگران در صحنه کشتی خـوابیدم ولی در نیمه شب عطش شدید مرا ازخواب بیدار کرد.

آلبو هم بیدار شد و طولی نکشید که زوبی‌لتا غلام بچه‌هم ازتشنگی بیدار گردید وبمن گفت سینیور (یعنی آقا ـ مترجم) آیا اجازه میدهید من ازآب دریا بنوشم؟

گفتم زوبی‌لتا تواگر امشب شکیبائی را پیشه کنی وتشنگی‌را تحمل نمائی بعد ازدمیدن روز عطش تو ازبین خواهد رفت.

شب‌های قبل هم ما تشنه بودیم و در گرمای تابستان منطقه حاره از عطش رنج میبردیم اما آنطور بی‌تاب نمی‌شدیم.

آلبو گفت:

«پیگافتا» آیا میدانی چرا امشب عطش ما غیـر قابل تحمل شده است؟

گفتم نه.

آلبو گفت تادیشب ما قدری امیدواری داشتیم چون می‌دانستیم که اندکی لجن، در انبار هست ولی امشب ناامید هستیم زیرا اطلاع داریم که ته‌انبار ما خشك میباشد و بهمین جهت بی‌تاب شده‌ایم و بی‌تابی ما از فرط ناامیدی است.

از روز دهم اوت ۱۵۲۲ من ازفرط گرسنگی وتشنگی و گرمای تابستان منطقه استوائی‌بیمار شدم.

بعد ازاین که بیماری مرا ازپا درآورد دیگر گرسنگی را احساس نمی‌کردم ولی ازتشنگی می‌سوختم زوبی‌لتا غلام بچه ما کهنه‌ای را ازآب دریا مرطوب می‌کرد و روی لب من میمالید و هر دفعه که من زبان‌را روی لب‌ها می‌کشیدم حس می‌کردم که شور است و شوری بر عطش من می‌افزود.

بمناسبت گرمای هوا در داخل اطاق، مرا روی صحنه کشتی خوابانیده بودند و سایه‌هائی بالای سرم بوجود آوردند که ازتابش آفتاب مصون باشم.

بادی که ازدریا میوزید، مرا خنك می‌کرد اما عطش دائمی طوری آزارم میداد که لحظه‌ای آرام نداشتم.

بعد ازغروب آفتاب ازفرط ضعف و هم بمناسبت این که هوا خنك می‌گردید بخواب میرفتم.

هیچ‌وسیله‌برای درمان من‌وجودنداشت زیراخورانیدن‌جوشانیدنی، محتاج آب بود و ما آب نداشتیم.

در روزهای دهم و یازدهم و دوازدهم ماه اوت قدری آرد را در آب دریا می‌جوشانیدند و مایعی رقیق چون آش بوجود می‌آمد وآن را در دهانم میریختند اما بعد ازآن آرد ما تمام شد ومن ازخوردن مایع‌مزبور هم محروم شدم.

رویهمرفته وضع من در شب بهتر ازروز بود زیرا پس ازاین که تاریکی می‌آمد، هوا خنك می‌شد و من دیگر از تشنگی مثل روز رنج نمی‌بردم.

درآن حال، فهمیدم که بار دیگر شبح مرگ برکشتی سایه افکنده و به‌طرزی بیرحمانه همراهان ما را ازپا درمی‌آورد و این وضع پس از تحمل آنهمه مصائب و دشواری براستی برای من دردناك بود.

روزها، در حالی که روی صحنه و زیر سایه‌بان دراز کشیده بودم، میدیدم که لاشه همقطاران ما را به‌دریا می‌اندازند.

در روزهای بین نهم و هفدهم ماه اوت یازده نفر از همقطارهای ما

ازتشنگی و گرسنگی و عوارض ناشی ازآن، بخصوص مرض اسکوربوت (مرض فقدان ویتامین ـ مترجم) مردند و همین که یك نفر میمرد، الکانو ناخدای ما امر می‌کرد لاشه‌اش را بدریا بیندازند تااین که آدمخواری در کشتی تجدید نشود.

از روز سیزدهم ماه اوت هوا که تاآن موقع آرام بود منقلب شد و امواج بزرگ در دریا پدیدار گردید.

شب چهاردهم ماه اوت برق در آسمان درخشید رعد غرید و رگبار آغاز شد و من در صحنه کشتی به‌رو درافتادم وآب باران را که روی‌صحنه جمع می‌شد نوشیدم و لیسیدم.

رگبار آن شب، باوجود کوتاه بودن قدری آب انبار کشتی مارا پرکرد چون گفتم که در کشتی وضعی بوجود آورده بودیم که اگر باران ببارد، آب آن وارد انبار شود.

شکی نداشتیم که بدون رگبار آن شب، تمام سرنشینان کشتی ما از جمله الکانو ناخدای کشتی و من ازتشنگی میمردیم و کشتی «ویکتوریا» مانند کشتی «آرانیا»ی پرتغال بدون سرنشین در دریاها براه ادامه میداد تاروزی که غرق شود یاکشتی دیگری آنرا کشف نماید.

رگبار شب ١٤ ماه اوت گرچه طولانی نشد ولی ما را ازمرگ مسلم نجات داد.

در همان شب بعد ازآنکه رگبار قطع شد نـور مقدس مولای ما حضرت مسیح در بالای سه‌دکل کشتی بشکل سه هاله نمایان گردید ومثل این بود که بالای هریك ازدکل‌های عمودی و سه‌گانه کشتی یك دیهیم آبی‌رنگ‌ازنورمقدس گذاشته شده‌است (این‌نور امروزهم بالای دکـل کشتی‌ها و اطراف محور ملخ هواپیماها دیده میشود و آبی رنگ میباشد و کارکنان هواپیماها و کشتی‌ها آن را نور «سن‌الم» باسم یکی ازاولیای دیانت مسیح می‌خوانند و ناشی از وجـود الکتریسته در فضا است ـ مترجم).

من بـاوجود ضعف زیاد زانو زدم و دعا خواندم و بـرای نجات

سرنشینان کشتی ویکتوریا استمداد کردم و دیدم که سایر کارکنان کشتی هم نور مقدس را مشاهده کردند و آنها نیز زانو زدند و دعا خواندند.

بعد از اینکه باران بارید و من آب نوشیدم حالم بهتر شد و صبح‌روز بعد وقتی بخود آمدم دریافتم که دیگر تب ندارم.

روز چهاردهم ماه اوت باز جنازه یکی از همقطاران ما را که مرده بود بدریا انداختند و در آن روز در کشتی حتی یك ذره آرد بدست‌نمیآمد و از این نظر باز وضع کشتی ما خیلی خراب شده بود.

ازیك طرف آذوقه نداشتیم و دریا هم ماهی نداشت که بتوانیم صید کنیم و شکم را سیر نمائیم.

ازطرف دیگر کشتی ما آب میداد و ما در تمام ساعات روز و شب باوجود ضعف ناشی ازگرسنگی و تشنگی، مجبور بودیم تلمبه بزنیم و میدانستیم که هرگاه دست ازتلمبه زدن برداریم، کشتی پر ازآب میشود و ما غرق خواهیم شد.

در جزیرهٔ سانتیاگو

ازعصر روز چهاردهم ماه اوت باز هوا منقلب گردید و ناخدای ما گفت:

باران شب گذشته و این طوفان طلیعه فصل پائیز است وازاین ببعد هوا خنك خواهد گردید.

در شب پانزدهم و روز بعد ازآن و شب و روز شانزدهم و شب هفدهم ماه اوت، طوفان ادامه داشت و ما در روزهای چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم ماه اوت جز آب شیرین که در انبار کشتی وجود داشت چیزی صرف نکردیم وحتی یکذره غذا بکام ما نرسید.

نه‌ما می‌توانستیم در قبال طوفان مقاومت کنیم و نه کشتی خسته و فرسوده‌مان.

یك کشتی که مدت سه‌سال دائم در دریا مسافرت کند بدون اینکه مرمت کلی شود، معلوم است که دچار چه وضع میشود.

کشتی «ویکتوریا» گرچه در جزایر «ملوك» مرمت شده بود ولی آنجا کارگاه کشتی سازی وجود نداشت و ما نمی‌توانستیم ویکتوریا را آن گونه که در یك کارگاه کشتی سازی اسپانیائی مرمت می‌نمایند تعمیر کنیم.

چون کشتی ما فرسوده بود و آب میداد الکانو ناخدای ما صلاح ندانست که ما درقبال طوفان یعنی در قبال امواج اقیانوس، مقاومت نمائیم و بهتر آن دانست که موج اقیانوس عقب ما باشد نه‌این که ما علیه خط سیر

أمواج براه ادامه بدهیم.

کشتی تاوقتی جوان و بی‌عیب و دارای سرنشینان سالم وسیر نباشد نمی‌تواند علیه خط سیر امواج (درموقع طوفان) حرکت کند.

این بودکه ناخدای ما طوری حرکت می کرد که امواج دریا، عقب ما بیاید نه‌این‌که ماعلیه خط سیر امواج حرکت کنیم.

در نتیجه ازخط سیر خود منحرف شدیم و صبح روز هفدهم اوت ۱۵۲۲ بعد از اینکه ناخدای ما ازروی آفتاب موضع مارا در دریا یافت گفت که ما درنزدیك جزایر «رأس‌الاخضر» هستیم که درمغرب آفریقای‌شمالی قرار گرفته است.

ناخدای ما که ازفرط گرسنگی و ضعف نمی‌توانست بایستد برصحنه کشتی نشست و ما را که مثل او یابدتر ازاو بودیم اطراف خود جمع کرد و گفت:

ما می‌خواستیم بجزایر «خالدات» برویم و در آنجا قدری کشتی را مرمت کنیم و آذوقه و آب برداریم و آنگاه خود را به‌اسپانیا برسانیم اما طوفان‌های این چند روز ما را مجبور کرد که ازامتداد جزایر خالدات منحرف شویم و اکنون که طوفان آرام گرفته نمی‌توانیم بطرف جزایر خالدات برویم چون آذوقه نداریم و اگر تافردا و حداکثر پس‌فردا بما آذوقه نرسد همه خواهیم مرد.

ولی جزایر راس‌الاخضر نزدیك است و ما می‌توانیم تاعصر امروز خود را به‌آن‌جزایر برسانیم و غذا بخوریم وازمرگ نجات پیدا کنیم‌لیکن این جزایر مال پادشاه پرتغال است و ما فقط بیك شرط می‌توانیم وارد یك بندر یاجزیره پرتغالی شویم و آن این که پرتغالی‌ها فکر کنند که ما از هند غربی (یعنی ازآمریکا ــ مترجم) آمده‌ایم.

ما تاحدامکان سعی‌می‌کنیم درباره وضعیت‌خود به‌پرتغالی‌ها چیزی نگوئیم و اگر ناگزیر شدیم خواهیم گفت که براثر طوفان، ازهمراهان خود جدا شده راه را گم کرده‌ایم.

زنهار که بعد ازورود بجزایر رأس‌الاخضر شما نباید بگوئید که ما

ازجزایر ادویه می‌آییم چون اگر پرتغالی‌ها بفهمند که ما ازجزایر ادویه آمده‌ایم کشته خواهیم شد.

خوشبختانه جزایر رأس‌الاخضر در مغرب آفریقا در نقطه‌ای واقع شده است که اگر ما بگوئیم که ازهند غربی (آمریکا) می‌آئیم همه می‌پذیرند، زیرا هر کشتی که ازهند غربی بیاید و براثر طوفان ازراه اصلی خود منحرف شود، ممکن است که در جزایر رأس‌الاخضر لنگر بیندازد. لزوم رسانیدن کشتی بجزایر رأس‌الاخضر یك عمل واجب واجتناب‌ناپذیر است و ما یاباید بطرف جزایر راس‌الاخضر برویم و یابمیریم.

بعدازاین سخن، ناخدای‌ما خطاب به«فرانسیسکو-آلبو» راهنمای کشتی گفت نظریه شما چیست؟

آلبو گفت:

من بانظریه شما موافق هستم و عقیده دارم که ما چاره‌ای نداریم جز این که در جزایر رأس‌الاخضر، آذوقه تحصیل کنیم.

الکانو گفت:

من بااین که ناخدای این کشتی هستم و اختیار دارم که خط سیر کشتی‌را معین‌کنم دراین‌قضیه، رأی‌می‌گیرم و از «پیگافتا» اگر توانائی دارد قلم بدست بگیرد درخواست می‌کنم که این موضوع را در یك‌صورت مجلس بنویسد تااینکه در آینده نگویند که من خودسر عمل کردم.

تمام کسانی که در کشتی بودند دست خود را بلند کردند و رأی دادند که باید بجزایر راس‌الاخضر رفت.

پس ازآن ناخدا کشتی را در مسیری قرار داد که بجزایر رأس‌الاخضر منتهی میشد.

همان روز عصر ما بجزیره «سانتیاگو» ازجزایر رأس‌الاخضر رسیدیم که مرکز حکومت جزایر مزبور می‌باشد و مصادر امور پرتغالی که جزایر راس‌الاخضررا اداره مینمایند درآن‌جزیره سکونت‌دارند (جزیره سانتیاگو باشهر سانتیاگو در شیلی اشتباه نشود - مترجم).

همین که در بندر لنگر انداختیم الکانو یك افسر جزء را که

حسابدار کشتی بود باچهار ملوان انتخاب کرد و قدری پول به حسابدار داد و گفت:

باقایق به‌ساحل بروید و آذوقه خریداری کنید ولی زبان خود را نگاه دارید وباهر کس که صحبت می کنید بگوئید که ازهند غربی (امریکا) می‌آئید و اگر ازشما پرسیدند که بار شما چه می‌باشد بگوئید که ما بار نداریم. ممکن‌است که پرتغالی‌ها ازشما بپرسند که شما به‌تنهائی چرامسافرت می کنید و چرا اینگونه ژنده‌پوش هستید؟

شما جواب بدهید که ما اسکورت یك کاروان دریائی اسپانیائی بودیم متشکل ازچهار کشتی (همان چهار کشتی که ما چراغهای آن را در شب سوم این ماه در دریا دیدیم و نتوانستیم توجه آنها را جلب کنیم) وطوفان مارا ازآنها جدا کرد و عقب افتادیم و مدتی در دریا بودیم تااین جا رسیدیم.

احتمال داده می‌شود که آن چهار کشتی ازاین جا گذشته باشند که در این صورت گفته شما بهتر پذیرفته خواهد شد.

بعد ازاین توصیه‌ها آن پنج نفر باقایق بطرف خشکی رفتند ومصادر امور پرتغالی جزیره «سانتیاگو» توضیح آنها را پذیرفتند و قبول کردند که آنها ازهند غربی می‌آیند و وقتی دانستند همه گرسنه می‌باشند باسرعت به‌ما آذوقه وبخصوص برنج و گوشت فروختند.

همراهان ما شادمان ازساحل برگشتند و چون آن موقع آغازپائیز وفصل فراوانی میوه بود مقداری میوه وسبزی آوردند.

ما غذا طبخ کردیم وبعد ازمدت ۹ ماه، برای اولین مرتبه، بدون رعایت جیره‌بندی غذائی سیر خوردیم چون ما ازروز هیجدهم ماه نوامبر سال۱۵۲۱ که ازجزایر ادویه براه افتادیم تاآن روز بی‌انقطاع باجیره‌بندی بسر میبردیم و غیر ازروزهائی که هیچ چیز برای خوردن نداشتیم بمناسبت این که آذوقه در کشتی کم بود سایر اوقات دائم گرسنه بودیم و هرگز، آرزوی خوردن یك وعده غذای سیر، ازمخیله ما دور نمی‌شد.

در روزهای دوم و سوم توقف در جزیره سانتیاگو باز عده‌ای از

همراهان را بەساحل فرستادیم و باسکه اسپانیائی که در همه جا رایج است و پرتغالی‌ها هم آن را می‌پذیرند، آذوقه خریداری کردیم ونیز در آن سه روز انبار آب کشتی را بعد ازتمیز کردن پر ازآب شیرین نمودیم وتاآنجا که وسیله و موقعیت اجازه میداد سعی کردیم که منفذهای کشتی‌را مسدود نمائیم تاآب وارد کشتی نشود.

چون پرتغالی‌ها نسبت‌بما ظنین نبودند در روزهـای دوم و سوم عده‌ای بیشتر ازما بساحل رفتند ولی من بساحل نرفتم زیرا هنوز ازبیماری ضعف داشتم وآنگهی برای دیدن ساحل کنجکاو نبودم.

انسان، وقتی چیزهائی را ببیند که من در آن سفر دیده بودم، تـا پایان عمر حس کنجکاوی خود را برای دیدن چیزهای تـازه از دست میدهد.

من روزها در صحنه کشتی می‌نشستم و از دور منظره ساحـل را مینگریستم و همان برای من کافی بود.

آنجا که کشتی ما لنگر انداخته بود باخشکی تقریبا هزار ودویست یاسیصدگام فاصله داشت.

روز چهارم بعد ازورود ما بەجزیره سانتیاگو حـابدار کشتی برای آخرین مرتبه بایك عده دوازده نفری ازملوانان بەخشکی رفت تااین کـه کمبود آذوقه ما بخصوص برنج‌را خریداری کند.

حمل آذوقه محتاج دوازده ملوان نبود ولی چند نفر از ملوان‌ها که میدانستند عصر آن روز لنگر برمیداریم و براه میافتیم اجازه گرفتند که بخشکی بروند و بقول بحرپیمایان زمین استوار و بی‌تکان را زیر پای خود احـاس نمایند.

همه خوشوقت بودند که عنقریب بوطن میرسند و حقوق مدت سه سال را یکجا دریافت خواهند کرد. لذا اگر سکه‌ای را که در جیب دارند خرج کنند، خطرناك نخواهد بود برای آنکه فردا هزاران سکه دریافت خواهند کرد.

من بعدها ازاین موضوع مستحضر شدم چون آنروز، بطوری کـه

گفتم مثل روزهای قبل بخشکی نرفتم و نفهمیدم که در خشکی چه اتفاق افتاد.

آنچه بعد شنیدم و در اینجا نقل می‌کنم این بود که ملوانان ما پس ازاین که بخشکی رفتند چون مدتی مدید بود که شراب ننوشیده بودند همین که جشمشان به می فروشی افتاد پاهایشان سست گردید و توقف نمودند.

چند لحظه مردد بودند چه کنند و بعد یکی ازآنها پیشنهاد کردکه وارد می فروشی شوند.

این پیشنهاد، پذیرفته شد و ملوانان ما قدم به می فروشی نهادند.

چند جاشوی پرتغالی که ازکارکنان یك کشتی بازرگانی بشمار می‌آمدند در یك طرف، پشت میزی نشسته، شراب می‌نوشیدند.

سه سرباز نیزه‌دار ازسربازان پلیس بندر سانتیاگو نیز در طرف دیگر میخانه، مشغول نوشیدن و صحبت بودند.

ملوانان ما که دیدند دو میز، واقع در دو طرف میخانه اشغال شده پشت میز وسط نشستند و به می فروش گفتند برای آنها شراب بیاورد.

به ملوانان ما سپرده شده بود زبان خود را نگاه دارند.

در این موقع یکی ازافراد پلیس نظری به ملوانان ما انداخت و خنده‌کنان گفت:

اینها ازکجاآمده‌اندکه مثل اموات سکوت کرده‌اند وحرف‌نمیزنند و نمی‌خندند در صورتی که اینجا جای صحبت وخنده است.

ملوانان ما باز سکوت کردند.

پلیس مزبور مرتبه دوم بطور مستقیم یکی از ملوانان ما را مورد خطاب قرار داد و گفت:

من میدانم که شما اسپانیائی هستید و ازسرنشینان این کشتی مفلوك می‌باشید که آنجا (اشاره به‌لنگرگاه ویکتوریا) لنگر انداخته ولی بگوئید ازکجا می‌آئید وبکجا میروید؟

ملوان ما جواب داد:

ما ازهند غربی می‌آئیم و باسپانیا میرویم.

ملوانان پرتغالی که باهم صحبت می‌کردند ایــن گفت و شنود را شنیدند و یکی ازآنها به‌تمسخر گفت:

امروز دیگر ازهند غربی آمدن دریانوردی نیست و فقط کسی حق دارد خود را بحرپیما بداند که‌مثل ما ازهندوستان آمده باشد.

چون الکل اثر خود را در ملوانان ما بخشیده بود، یکی ازآنها پس ازاین توهین و تحقیر نتوانست زبان خود را نگاه دارد و گفت ما از شما بحرپیماتر هستیم زیرا اگر شما ازهندوستان می‌آئید ما از جـزایر ادویه می‌آئیم.

سه سرباز نیزه‌دار پلیس وقتی این حرف را شنیدنـد حیرت زده ملوانان ما را نگریستند و خنده برلبان آنها خشك شد و شخصی که متکلم وحده بود باشگفت گفت اگر این‌ها از جزایر ادویه می‌آیند باید مـورد تحقیق قرار بگیرند.

سپس خطاب به یکی از دو نفر دیگر گفت:

تو فوری برو این موضوع را به رئیس اطلاع بده، ما دو نفر اینجا هستیم و نمی‌گذاریم اسپانیائیها بگریزند تا وقتی که رئیس پلیس بیاید و از آنها تحقیق کند.

ملوانان ما متوجه شدند که وضعی وخیم پیش آمده و خواستند گفته خود را پس بگیرند و اظهار نمودند که ما شوخی کردیم وخواستیم درقبال ملوانان پرتغالی که گفتند از هندوستان می‌آیند خود را از تك‌وتا نیندازیم ولی تیر از کمان جسته بود و مراجعت نمی‌کرد.

چند دقیقه دیگر رئیس پلیس با عده‌ای از نیزه‌داران دیگر آمـد و نه فقط تمام ملوانان ما را که در آنجا بودند دستگیر کرد بلکه حسابدار و سایر ملوانان مارا که در جزیره مشغول خرید برنج بودند دستگیر نمود.

من که هنوز ازناخوشی ضعف‌داشتم درصحنه‌کشتی باالکانو ناخدای خودمان قدم می‌زدم بدون اینکه از این وقایع اطلاع داشته باشم یك‌وقت دیدم که الکانو به نقطه‌ای از ساحل خیره شد و گفت:

این چیست؟ ... این چیست...

من بدان‌سو توجه کردم ودیدم‌که یك زورق بزرگ پر از سرباز نیزه‌دار و شمخال‌چی از ساحل جدا شده بطرف ما می‌آید.

من برای آن زورق قایل به اهمیت نشدم ولی ناخدای ما سوت فرماندهی را بر لب برد و سه‌بار با شدت هرچه تمامتر سوت زد و بانگ برآورد بادبان برافرازید و لنگر بردارید زیرا می‌آیند که ما را دستگیر کنند.

الکانو بایك حضور ذهن و سرعت انتقال قابل تقدیر دریك لحظه فهمید که در ساحل چه اتفاق افتاده و متوجه شد که پرتغالیها فهمیده‌اند که ما از جزایر ادویه می‌آئیم و می‌خواهند مارا دستگیر و کشتی ویکتوریا را ضبط کنند و ما هم هیچ قدرت دفاع در برابر آنها نداریم.

لذا امر کرد فوری شراع برافرازند و لنگر بردارند و همه، حتی من که ضعیف بودم کمك کردیم و شراعها افراشته شد و لنگر بالا آمد و کشتی براه افتاد و راه دریا را پیش گرفت و گرچه پرتغالیها با شمخالهای خود بطرف ما شلیك کردند ولی گلوله آنها بما نمیرسید و ما با نیروی باد بزودی ازجزیره‌سانتیاگو فاصله‌گرفتیم ولی‌هم‌سیزده‌تن ازهمراهان ما در جزیره ماندند و هم قایق بزرگ ما که آنها را بخشکی برده بود.

ما در روز بیستم ماه اوت در سال ۱۵۲۲ از جزیره سانتیاگو حرکت کردیم[۱].

در آنروز شماره سرنشینان کشتی ما بیست‌ودو نفر بود که چهار نفرشان نمی‌توانستند از جا برخیزند چون مریض بودند.

ما از سه روز توقف در جزیره سانتیاگو استفاده کرده قدری کشتی

۱ــ جزیره سانتیاگو را که یکی از جزایر رأس‌الاخضر واقع در مغرب آفریقا میباشد نباید با چهار شهر دیگر باسم سانتیاگو اشتباه کرد و آن چهار شهر عبارت است از سانتیاگو پایتخت کشور شیلی (در آمریکای جنوبی) و سانتیاگو بندر معروف کشور کوبا و سانتیاگو واقع در شمال آرژانتین و سانتیاگو و شهر سانتیاگو واقع در کشور دومینیکن در جزیره هائیتی ــ مترجم.

را مرمت نموده بودیم یعنی جلوی منافذ آنرا گرفتیم اما کشتی ویکتوریا آنچنان فرسوده بود که با آن مرمت سریع نمی‌شد همه منافذ آب را مسدود کرد.

روز بعد از حرکت از جزیره سانتیاگو باز آب، بمقدار زیاد وارد کشتی شد لذا پیوسته پنج نفر از ما بنوبه تلمبه می‌زدیم تا اینکه آب آنقدر در کشتی بالا نیاید که ادویه‌ها را ضایع کند و کشتی را غرق نماید.

اکنون می‌خواهم راجع به موضوعی صحبت کنم که تصور می‌نمایم تا امروز کسی پیدا نشده که بتواند راجع به آن توضیحی بدهد.

فقط ناخدای ما الکانو راجع به این موضوع توضیحی داد که گویا قابل قبول باشد.

موضوع مزبور از این قرار است که وقتی ما وارد جزیره سانتیاگو ازجزایر رأس‌الاخضر شدیم وهمراهان ما برای تهیه آذوقه بخشکی رفتند، بعد از مراجعت بما که در کشتی بودیم گفتند که سکنه جزیره می‌گویند که امروز پنجشنبه می‌باشد در صورتی که ما، مطابق حساب خودمان روز چهارشنبه وارد جزیره سانتیاگو شده بودیم.

من از این موضوع خیلی حیرت کردم برای اینکه من سفرنامه خود را روزبروز می‌نوشتم و هنگامی که بیمار می‌شدم و نمی‌توانستم قلم بدست بگیرم و نوشتن سفرنامه چندین روز متروك می‌شد بعد از معالجه، برای اینکه هیچ نوع اشتباه در تاریخ ایام پیش نیاید تاریخ روز را با دفتر ناخدا و دفتر راهنمای کشتی که هریك دفاتر خود را جداگانه می‌نوشتند تطبیق می‌کردم و جریانات مدت بیماری را باختصار می‌نوشتم.

وقتی همراهان ما از خشکی برگشتند و گفتند که سکنه جزیره می‌گویند که امروز پنجشنبه است، من تاریخ سیاحت‌نامه خود را با تاریخ دفتر راهنمای کشتی و همچنین با تاریخ دفتر ناخدای ویکتوریا تطبیق کردم و دیدم که هرسه تاریخ مطابق است و در هرسه دفتر نوشته شده که امروز چهارشنبه می‌باشد.

من برای این که آسوده‌خاطر شوم دفتر راهنمای کشتی و دفتر

ناخدا را از روز حرکت از اسپانیا تا آن روز، (البته بطور تفریق در تاریخهای متعدد) باهم تطبیق نمودم و دیدم که هرصفحه را که می‌گشایم در هرسه دفتر نوشته که امروز فی‌المثل جمعه یا دوشنبه و غیره است.

تقویم سنوات مسافرت ما را هم مارتن ـ دو ـ سویل منجم دانشمند ما تعیین کرده بود و هرسال، قبل از این که سال نو شروع شود مارتن ـ دو ـ سویل تقویم سال را به دقت می‌نوشت و می‌گفت حرکت زمین بدور خورشید آن‌قدر منظم است که یك سال با سال دیگر حتی باندازه یك‌ثانیه از حیث مدت فرق ندارد.

افسوس که منجم دانشمند ما در میان ما نبود که بتوانم از او بپرسم به چه دلیل بین تقویم ما و تقویم سکنه جزیره سانتیاگو یك روز تفاوت وجود دارد.

من یقین داشتم که مارتن ـ دو ـ سویل مرحوم اشتباه نکرد چون او مردی نبود که در کار مربوط به تقویم اشتباه کند و آلبو راهنمای کشتی ما و الکانو ناخدای ویکتوریا نیز همین عقیده را داشتند.

از الکانو پرسیدم که شما این مشکل را چگونه حل می‌کنید.

الکانو گفت:

زمان برای کسانی چون ما که دور کره زمین گردش کردیم و کسانی چون سکنه این جزیره که از اینجا تکان نخورده‌اند، یك‌اندازه نیست و فرق میکند برای اینکه ما پیوسته از آفتاب می‌گریختیم و بهمین جهت یك روز عقب افتادیم[1].

۱ـ الکانو ناخدای (ویکتوریا) اشتباه میکرد و اشتباه او هم ناشی از این بود که هنوز گالیله وجود نداشت تا بطرزی غیر قابل تردید حرکت زمین را (دور خود) بثبوت برساند و حتی نظریه کوپرنیك راجع باین که زمین دور آفتاب می‌گردد در آن موقع عالمگیر نشده بود و ناگفته نماند که کوپرنیك اولین کسی است که گفت زمین دور خود (و هم دور خورشید) میگردد گالیله این حقیقت را از کوپرنیك فرا گرفت منتها توانست گردش زمین را بدور خود بطور غیر قابل تردید ثابت نماید و خلاصه الکانو و پیگافتا در آن موقع نمی‌دانستند که زمین دور خود و خورشید می‌گردد زیرا نظریه کوپرنیك لهستانی که در آن موقع مردی چهل‌ونه ساله بود هنوز شهرت عالمگیر نداشت ـ مترجم.

گفتم آقای ناخدا من نمی‌فهمم شما چه می‌گوئید.
ناخدا گفت مگر خورشید از مشرق طلوع نمی‌کند.
من گفتم چرا.
ناخدا گفت مگر ما بعد از خروج ازاسپانیا دائم به طرف مغرب نرفته‌ایم؟
جواب دادم چرا.
ناخدا گفت چون ما دائم از خورشید می‌گریختیم لذا یکروز عقب افتادیم و اگر بطرف خورشید می‌رفتیم و دائم بسوی مشرق حرکت می‌نمودیم یك روز جلو می‌افتادیم (دوباره تکرار می‌کنیم که الکانو اشتباه می‌کرد وتوضیح مربوط به یك روز عقب‌افتادن چیز دیگراست که مترجم در پایان این سرگذشت بعرض خواهد رسانید ـ مترجم).
من توضیح الکانو را قابل قبول دانستم ولی تصور می‌کنم علتی دیگر وجود دارد که ما یك روز، از ایام را عقب افتادیم.

***

عفریت مرگ هنوز دست از ما برنمی‌داشت و بیماران ما یکی پس از دیگری زندگی را بدرود گفتند.
من چون منشی ناخدای کشتی بودم هردفعه که یکی از ملوانان و افسران جان می‌سپردند، می‌باید صورت‌مجلس مرگ او را بنویسم و به امضای ناخدا برسانم تا اینکه سند مرگ او باشد و بعد از اینکه به اسپانیا رسیدیم به کسانش تسلیم شود تا وضع میراث او مرتب گردد.
من هردفعه از نوشتن صورت‌مجلس مردی که می‌دانستم آرزوهای خود را به قعر دریا برده است، بسیار متأسف می‌شدم و خود را ناراحت می‌دیدم، چون فکر می‌کردم که آن مرد رنگ وطن را نخواهد دید و بخود می‌گفتم من چه امتیاز بر او داشتم که او باید بمیرد و من زنده بمانم.
در آن مسافرت طولانی که مدت سه سال بطول انجامید، خداوند بدفعات نسبت بما، یعنی آن‌عده که جزو بازماندگان آن سفر شدند ترحم کرد ولی در هیچ دوره، مثل دوره‌ای که ما از جزیره سانتیاگو براه افتادیم

تا خود را باسپانیا برسانیم بما ترحم ننمود.

ما در آن دوره از پرتغالیها وحشت نداشتیم، چون دریائی که ما در آن راه می‌پیمودیم دریائی بود که پیوسته کشتی‌های اسپانیائی که از هند غربی (آمریکا) می‌آمدند یابه‌هندغربی می‌رفتند درآن حرکت می‌کردند اما، ما از طوفان می‌ترسیدیم.

ما سابقاً در این اقیانوسها و دریاهای دیگر، گرفتار طوفانهای وحشت‌انگیز شدیم ولی کشتی‌های ما بدون عیب بود و می‌توانستیم با طوفان مبارزه نمائیم ولی در آن موقع کشتی ما قدرت تحمل طوفان را نداشت و اگر دریا متلاطم می‌گردید، غرق می‌شدیم و از بین می‌رفتیم و در جهان کسی از سرگذشت ما مطلع نمی‌شد و نمی‌فهمید که مدت سه سال چه محرومیت‌ها و خطرها را تحمل کرده‌ایم.

از جزیره سانتیاگو در مغرب آفریقا تا کشور اسپانیا، راهی‌طولانی وجود ندارد مخصوصاً برای ما که دور جهان را گشته بودیم فاصله خط بین جزیره سانتیاگو و کشور اسپانیا، چون یك گام بود ولی متأسفانه برداشتن آن یك گام مدتی طول کشید.

نه فقط ملوانان کشتی بی‌انقطاع تلمبه می‌زدند که آب را خالی کنند بلکه من هم که اصیل‌زاده هستم و همچنین ناخدای ما، مثل یك ملوان عادی در تلمبه زدن بما کمك می‌کرد زیرا می‌دانستیم تلمبه زدن برای ما امری است حیاتی و اگر فقط چند دقیقه دست از تلمبه زدن بکشیم نخواهیم توانست بر آبی که وارد کشتی می‌شود غلبه نمائیم.

ما در آن ایام هرگز نتوانستیم کشتی را از آب خالی کنیم و فقط می‌توانستیم که سطح آب را طوری نگاه داریم که بالاتر نیاید، چون اگر بالاتر می‌آمد باز محکوم بمرگ بودیم ولو کشتی غرق نشود برای اینکه بر اثر سنگینی زیاد، کشتی از حرکت باز می‌ماند و نیروی بادبانهای ما نمی‌توانست کشتی را به حرکت در آورد و بهمین مناسبت نه تنها کشتی باهستگی طی طریق می‌نمود بلکه چون صدفها و جانوران کوچك دریا در سطح بیرونی کشتی که بر اثر عوامل مختلف آسیب دیده و دارای خلل

و فرج شده بود، لانه کرده بودند، وضعیتی بوجود آمده بود که زیر کشتی را ناهموار کرده بود و کشتی درست در آب نمیلغزید و مثل این بود که از درون روغن عبور می‌نماید.

در آن ایام اگر یك کشتی در راه بما بر میخورد، از آن کمك می‌گرفتیم ولی ازشانس بدما هیچ کشتی‌را ندیدیم ودریائی که ازشاهراه‌های بزرگ اسپانیا (در راه هند غربی) بشمار می‌آمد خالی از کشتی بود.

ولی خوشبختانه از حیث آذوقه و آب شیرین دغدغه نداشتیم چون در جزیره سانتیاگو آذوقه و آب کافی همراه آورده بودیم.

افراد در آن ایام، غذای خوب و کافی می‌خوردند و باندازه رفع تشنگی آب می‌نوشیدند و هیچ‌کس ناخوش نشد تا آنکه یك‌روز راهنمای ما گفت که پس‌فردا ما به‌دماغه «سن‌لوگار» خواهیم رسید.

دماغه سن لوگار انتهای خاك اسپانیا است و ما سه سال قبل از آن دماغه بود که وارد اقیانوس شدیم.

البته بطوری که قبلا گفتم مبدأ حرکت ما بندر و شهر معـروف سویل بود ولی دماغه مزبور آخزین قسمت خاك اسپانیا بود که بچشم مـا رسید.

روزی که راهنمای ما گفت دو روز بعد ما به دماغه سن لوگار خواهیم رسید روز پنجم ماه سپتامبر بود.

در شب ششم ماه سپتامبر در کشتی ما هیچ‌کس نتوانست بخوابد و الکانو ناخدای ماهم در آن شب نخوابید، زیرا طوری ما هیجان داشتیم که خواب بچشممان نمی‌آمد.

هنوز هوا روشن نشده بود که همه جز آنهائی که تلمبه می‌زدند به دیوار کشتی تکیه دادیم و افق دریا را از نظر گذراندیم که ببینیم که آیا زمین را مشاهده می‌نمائیم یا نه وهمین که پرتو آفتاب به دریا تابید نوار ساحلی نمایان گردید و از فرط شعف رنگ از صورت ما پرید و قلبمان به لرزه درآمد.

من دوزانو را روی صحنه کشتی نهادم و دو دست را بلند کردم و

شکر خداوند را بجا آوردم که مرا زنده نگاه داشت و توانستم مرتبه‌ای دیگر خاك اسپانیا را ببینم، دیگران هم زانو بر صحنه کشتی زدند و دست‌ها را بلند کردند و شکر خداوند را بجا آوردند.

از آن لحظه به‌بعد نیروی ما برای تلمبه زدن چند برابر شد وطوری باسرعت تلمبه زدیم که برای اولین‌بار بعد ازعزیمت ازجزایر رأس‌الاخضر توانستیم سطح آب کشتی را پائین ببریم.

ما می‌خواستیم کشتی را سبك‌تر کنیم تا این که سریع‌تر حرکت نماید و زودتر بدماغه سن لوگار برسد.

بازگشت بوطن

دو ساعت بعد از ظهر روز ششم ماه سپتامبر سال ۱۵۲۲ میلادی کشتی ویکتوریا بدهاغه سن لوگار که دارای بندری هم می‌باشد رسید وما وارد بندر مزبور شدیم و لنگر انداختیم و قبل از این که ما قدم بخشکی بگذاریم الکانو خود را بمصادر امور بندری معرفی کرد و از آنها برای خالی کردن آب کشتی کمك خواست.

آنها که ازمشاهده ما بسیار حیرت کرده بودند، عده‌ای‌را بادوتلمبه بزرگ به کشتی فرستادند و آب کشتی را خالی کردند و الکانو از مصادر امور بندر خواست که تلمبه‌ها در کشتی بماند که تا موقع رسیدن به بندر سویل مورد استفاده قرار بگیرد و آب کشتی را خالی کند.

آنوقت ناخدای ما اجازه داد که ما بساحل برویم و ما که لباسهای ژنده در بر داشتیم بمحض آنکه قدم بخشکی نهادیم بخاك افتادیم و سجده کردیم.

ناخدای ماهم سجده کرد وآنگاه برخاست و نامه‌ای مفصل برای امپراطور اسپانیا که در آن موقع در شهر «والادولید» بسر میبرد نوشت.

الکانو در آن نامه گزارش مسافرت هیئت اعزامی ماژلان را به اطلاع امپراطور اسپانیا (که بعدها او را شارل کن) خواندند رسانید و گفت که توضیحات دیگر را در صورتی که اجازه شرفیابی داده شود شفاهی خواهم گفت.

رؤسای بندر که متوجه اهمیت خبر ورود کشتی ویکتوریا شده بودند علاوه بر این‌که نامه مزبور را با پیک سریع‌السیر برای امپراطور فرستادند بوسیله کبوتر قاصد نیز خبر ورود، ما را به اطلاع امپراطور رسانیدند یك کبوتر قاصد دیگر هم خبر ورود ما را به شهر سویل رسانید و الکانو امر کرد که لنگر برداریم و در طول رودخانه‌ای که شهرسویل‌را به دریا متصل می‌کند بطرف شهر سویل برویم.

من ضروری نمی‌دانم بگویم رودخانه‌ای که ما در آن حرکت می‌کردیم تا بطرف شهر سویل برویم چگونه است زیرا تمام سکنه جنوب‌اسپانیا می‌دانند که رودخانه مزبور باسم «گوادالکویر» خوانده می‌شود وازشهر سویل می‌گذرد و بطرف جنوب می‌رود و به دریا می‌ریزد و در دو طرف آن رودخانه قصبات و آبادیها بهم متصل می‌باشد.

سکنه طرفین رودخانه هنوز نمی‌دانستند ماکه‌هستیم وازکجا می‌آئیم.

آنها یك کشتی فرسوده و رنگ رفته را می‌دیدند که با تأنی خود را روی آب آرام رودخانه می‌کشد و بطرف شمال می‌رود و اطلاعی از سرنوشت ما نداشتند.

***

روز دوشنبه هشتم ماه سپتامبر سال ۱۵۲۲ بعد از میلاد مولای ما حضرت مسیح، ما باسکله بندر سویل تکیه دادیم ولنگر انداختیم ومسافرت سه ساله ما بپایان رسید.

چون قبلا خبر ورود ما بشهر سویل رسیده بود، تمام افراد گرمه شهر اطراف رودخانه و در اسکله جمع شده بودند تا از ازدحام مردم به سوی ما و کشتی «ویکتوریا» جلوگیری کنند. زیرا مردم‌که بوسیله کبوتر قاصد از ورود ما مطلع شدند می‌خواستند از نزدیك ما را ببینند و بدن ما را لمس نمایند و بفهمند آیا ما انسان هستیم یا موجوداتی غیر از نوع بشریم که توانسته‌ایم برای اولین مرتبه بدور دنیا بگردیم.

وقتی مردم دیدند که مأمورین گرمه نمی‌گذارند آنها خود را بما

نزدیك کنند، و کشتی فرسوده ویکتوریا را قطعه‌قطعه نمایند و قطعات آن را برسم یادگار ببرند فریاد می‌زدند:

«حرف بزنید... حرف بزنید تا ما بدانیم که انسان هستید».

حکمران شهر سویل و شه‌بندر (رئیس بندری و اسکله‌ها و همچنین رئیس اداره گمرك شهر ــ مترجم) برای دیدار ما بکشتی ویکتوریا آمدند و مشاهده آن کشتی که چوب‌های آن فاسد گردیده و از تمام منافذش آب وارد کشتی می‌شد آنها را حیران کرد و با شگفت پرسیدند آیا شما باهمین کشتی دور دنیا مسافرت کردید؟

الکانو ناخدای ما گفت:

روزی‌که ما مسافرت خودرا بااین کشتی شروع کردیم، ویکتوریا یك کشتی بی‌عیب و نقص بود و سه‌سال مسافرت در دریاهای مجهول آن‌را باین صورت درآورد.

سپس الکانو بحکمران شهر گفت:

ما در روزهای درماندگی، هنگامی که از خطر طوفان یا گرسنگی و تشنگی در شرف مرگ بودیم، نذری کرده‌ایم و نذر ما این است که اگر خداوند ترحم کرد و ما را بوطن رسانید و ما توانستیم خاك اسپانیا و شهر سویل را ببینیم، لدی‌الورود با پای برهنه بکلیسا برویم و هرکدام شمع مومی بزرگی روشن کنیم و در آنجا نماز اموات را برای خود بخوانیم و اینك که بشهر سویل رسیده‌ایم باید نذر خود را بجا بیاوریم.

حکمران سویل گفت:

مردم بقدری شوق دیدار شمارا دارندکه اگر ازکشتی خارج شوید شما را خفه یا قطعه‌قطعه خواهند نمود صبر کنید که ما در دو طرف خط سیر شما گزمه بگماریم بعد بکلیسا بروید.

یکساعت‌دیگر بمااطلاع‌دادندکه در دو طرف خط‌سیر ما تاکلیسای بزرگ شهر سویل، گزمه گماشته‌اند و ما مبلغی پرداختیم که هیجده شمع بزرگ مومی برایمان خریداری نمایند.

پس از اینکه شمعها آورده شد، کفشها را از پا کند و لباس از

تن بیرون آوردیم بطوری که جز یك پیراهن بلند چیزی در برمان باقی نماند سپس شمعها را روشن نمودیم و یکی بعد از دیگری از کشتی خارج شدیم.

من تصور می کنم که در آن روز منظره ما هیجده نفر که هر کدام یك شمع بزرگ روشن در دست داشتیم و با یك پیراهن و سروپای برهنه، در یك ستون، یکی در قفای دیگری در خیابانهای سویل حرکت می کردیم تا به کلیسا برویم در نظر مردم وحشت‌آور بود.

چون همه سکوت کرده بودند و باشگفت ما را می‌نگریستند و از قیافه‌های آنها معلوم بود که ما را امواتی می‌دانند که از دنیای دیگر آمده‌ایم.

بعد از این که یك خیابان را طی کردیم و پیش ازورود به خیابان دیگر درچهارراه متوقف شدیم زیرا الکانو ناخدای ما که پیشاپیش حرکت می کرد توقف کرده بود.

من دیدم که ناخدا، شمع خود را بلند کرد و با سوز دل فریاد زد:

کجا هستید ای قهرمانان و دلاورانی که مسافرت بدور دنیا را با ما شروع کردید؟

..... کجائی تو، ای «ماژلان» ای دریاسالار بزرگ تا امروز شریك شادمانی و موفقیت ما باشی؟

..... کجا هستید ای جوانانی که آرزوی بازگشت بوطن را داشتید ولی آرزوی خود را به قعر دریاها بردید؟

.....ما آنقدر حق‌ناشناس نیستیم که در این روز پیروزی شما را فراموش کنیم چون اگر شما نبودید و آن فداکاریها را نمی کردید امروز این پیروزی نصیب ما نمی‌شد.....

دیگر گریه مجال نداد که ناخدای ما حرف بزند و ماهم بگریه درآمدیم و مردم هم که گریستن ما را دیدند گریستند و ما اشك‌ریزان به طرف کلیسا حرکت کردیم.

در راه هریك از ما در حالی که اشك می‌ریخت با خداوند صحبت

می‌کرد و دوستان خود را که از دست داده بود فرا می‌خواند و من نام نامزد خود روزاریوی ناکام را می‌بردم و گاهی از پیشوا و مربی خود ماژلان یاد می‌کردم اما نمی‌توانستم منکر لیاقت الکانو ناخدای خودمان بشوم.

چون الکانو بعد ازاین که ناخدای ویکتوریا شد، اراده و لیاقت و استقامتی نشان داد که ثابت کرد لایق فرماندهی است.

هر کس دیگر بجای الکانو بود کشتی ما را طعمه امواج می‌کرد یا این که ازروی ضعف نفس میگفت که تسلیم پرتغالیها شویم.

آخرین مدرك لیاقت الکانو در جزایر راس‌الاخضر بچشم‌من رسید و ازسرعت انتقال و تصمیم سریع او لذت بردم و فکر کردم که اگر من بجای او، ناخدای کشتی ویکتوریا بودم، پرتغالی‌ها آن کشتی و ما را دستگیر می‌کردند و یك دنیا زحمت و فداکاری و جان نثاری و افتخارات بزرگ، برباد می‌رفت وازآن همه‌مشقات ومحرومیت‌هاوفداکاریها، چیزی عاید ما نمی‌شد...

بعد ازاین که وارد کلیسا شدیم در حالی که شمع‌های روشن‌را در دست داشتیم زانو زدیم و کشیش نماز اموات را خواند و ما گفته‌اش را تکرار می‌کردیم تااین که نماز تمام شد و کشیش بمناسبت مشقاتی که در مدت سه سال مسافرت کشیده بودیم گناهان ما را بخشود.

سپس بهمان ترتیب که بسوی کلیسا رفتیم، ازآنجا مراجعت نمودیم و وارد کشتی شدیم.

خبر ورود ما بشهر سویل بلافاصله بوسیله کبوتر قاصد، باطلاع امپراطور اسپانیا که در شهر «والادولید» بود رسید و امپراطور امر کرد که هرهیجده نفر برویم و او را و امپراطوریس را در آن شهر ببینیم.

روزی که ماوارد طالار کاخ سلطنتی «والادولید» شدیم، امپراطور اسپانیا «شارل کن» که در آن موقع‌جوان بود باتفاق ملکه در آن طالار حضور داشت.

ما دیگر آن ملوانان ژنده‌پوش که وارد سویل گردیدند نبودیم و

لباس‌های تمیز در بر داشتیم .

وقتی ما وارد طالار شدیم، سر فرود آوردیم و زانو برزمین زدیم ولی امپراطور گفت:

برخیزید و بایستید...

ما برخاستیم و امپراطور اسپانیا ازجای خود براه افتاد و باقدم‌های شمرده و موقر به «الکانو» ناخدای ما نزدیك شد و دو دست را حلقه گردن او کرد و الکانو را بوسید، آنگاه زنجیر طلای سلطنتی را که برگـردن آویخته بود خارج نمود و آن را برگردن ناخدای ما انداخت.

الکانو ازفرط شعف و سعادت گریست و ما نیز ازخوشحالی بگریه درآمدیم.

سپس امپراطور امر کرد که صندلی بیاورند و بشماره ما هیجده صندلی آوردند و پادشاه اسپانیا بماگفت بنشینیم.

ولی حتی الکانو ناخدای ما جرئت نمی‌کرد در حضور امپراطور بنشیند تا چه رسد بدو شاگرد ملاح و یك غلام بچه که باما بودند.

ولی چون امپراطور امر نمود که جلوس کنیم همه نشستیم وپادشاه اسپانیا شروع به‌پرسش کرد و ازوقایع سفر سئوال نمود.

هرقدر الکانو توضیح میداد علاقه امپراطور اسپانیا برای شنیدن دنباله حوادث بیشتر میشد تااین که الکانو بطرف من اشاره کرد وگفت او «پیگافتا ـ دی‌لومبارد» می‌باشد و یك سرباز اصیل‌زاده است و شرح این مسافرت را روز بروز نوشته و درصورتی که امپراطور مایل باشندمی‌تواند آن را تقدیم کند تااین که پادشاه ما از جریان مشروح مسافرت مطلـع گردد.

امپراطور مرا طرف خطاب قرار داد وگفت ازنام شما پیداست که اهل «لومباردی» واقع در ایتالیا میباشید.

گفتم بلی اعلیحضرتا.

امپراطور پرسید چه شد که شما باکشتی‌های ما برای مسافرت بدور دنیا حرکت کردید؟

من چگونگی واقعه را ـ بطوری که در آغاز این سفرنامه نوشته‌ام ـ برای امپراطور حکایت کردم و پادشاه اسپانیا گفت آیا سفرنامه شما بزبان ایتالیائی نوشته شده است؟

گفتم اعلیحضرتا من می‌توانم زبان اسپانیائی را بخوانم و بنویسم و بهمین جهت سفرنامه خود را بزبان اسپانیائی نوشته‌ام.

پادشاه گفت:

سفرنامه خود را بمن بدهید تا بخوانم.

گفتم اعلیحضرتا، این سفرنامه روز بروز، و در بسیاری از ایام با عجله نوشته شده و حوادث گوناگون و انقلابات جوی و بیماریهای من‌سبب گردیده که بسیاری ازصفحات سفرنامه، دارای قلم‌خوردگی گشته و پاره‌ای از آنها درهم و مغشوش شود و از اینروی لایق این نمی‌باشد که به اعلیحضرت تقدیم گردد ومن، ازامپراطور اجازه می‌خواهم که فرصتی بمن بدهند تاسفرنامه را پاکنویس کنم و بحضور پادشاه تقدیم نمایم.

امپراطور وزیر دربار خود را احضار کرد و گفت ازفردا چند منشی در اختیار این سرباز اصیل‌زاده بگذارید تا سفرنامه‌اش را با کمك منشی‌ها پاکنویس کند، زیرا من عجله دارم که هرچه زودتر این سفرنامه را بخوانم.

آنگاه پادشاه اسپانیا بمن گفت:

عنوان شما که سرباز اصیل‌زاده هستید نشان میدهد که هنوز افسر نشده‌اید و طبق معمول، یك سرباز اصیل‌زاده، ستوان می‌شود ولی شما براثر این مسافرت و خدمت کردن زیردست ناخدایانی چون «ماژلان» و «الکانو» بقدری تجربه آموخته‌اید که لیاقت دارید سروان بشوید.

الکانو گفت:

اعلیحضرتا، اجازه می‌خواهم بگویم که «پیگافتا ـ دی‌لومبارد» علاوه براین که در این مسافرت تجربه‌های بسیار آموخته، در تمام مدت مسافرت، چه هنگامی که بادریاسالار ماژلان کار می‌کرد و چه از روزی که بامن شروع بکار نمود، نمونه انضباط و انتظام واطاعت وادب وبردباری

بود. او، در چند جنگ که در این سفر پیش آمد رشادت‌های فوق‌العاده از خود بظهور رسانید و من ازاعلیحضرت امپراطور استدعا می‌کنم که اورا مورد مرحمت مخصوص خود قرار بدهند.

امپراطور تبسم‌کنان گفت:

سروان پیگافتا ـ دی‌لومبارد، من ازامروز شما را بخدمت دربار خود می‌پذیرم و با این صفات که دریاسالار الکانو برای شما ذکر می‌کند و یقین دارم که راست می‌گوید، شما بدرجات عالی خواهید رسید.

وقتی الکانو شنید که امپراطور او را باعنوان «دریاسالار» طرف خطاب قرار داد، رنگ چهره‌اش ازشادی ارغوانی شد.

امپراطور گفت:

بلی الکانو شما ازامروز ببعد دارای رتبه دریاسالاری خواهید بود ومن، این رتبه را فقط برای این که اولین کسی هستید که در رأس هفده نفر دیگر بدور دنیا گردش کرده‌اید بشما نمیدهم، بلکه بیشتر ازاین جهت شما را دریاسالار می‌کنم که شما تمام دنیا را بتصرف من درآوردید و من امروز می‌توانم ادعا کنم که امپراطور سراسر جهان هستم.

تاامروز طبق فتوای پاپ، دنیا دو قسمت بود و نصف شرقی آن را پادشاه پرتغال در تصرف داشت و نصف غربی را من در تصرف داشتم. ولی شما باخدمت بزرگ خود سبب شدید که نصف شرقی جهان هم مال‌من‌باشد، برای اینکه کشتی‌های من، در حالی که پیوسته بسوی مغرب میرفتند و در ملک خود من حرکت می‌نمودند خود را بمشرق زمین رسانیدند.

شما دریاسالار الکانو باانجام موفقیت‌آمیز این سفر پرمخاطره و طولانی، سبب شدید که من از امروز بتوانم ادعا کنم که آفتاب هرگز در قلمرو من غروب نمی‌کند. (شارل کن امپراطور اسپانیا بعد، همین جمله‌را بزبان لاتین روی علامت سلطنتی خود نوشت و اولین امپراطوری بود که توانست این ادعا را بکند ـ مترجم).

در همان مجلس، امپراطور اسپانیا به وزیر دربار خود امر کرد که برای تمام کسانی که باکشتی «ویکتوریا» به اسپانیا مراجعت کردند، حتی

دو شاگرد ملاح و یك غلام بچه که باما بودند، مستمری برقرار کنند که مادام‌العمر خیال آنها ازحیث معاش آسوده باشد و نیز امر کرد که بیدرنگ حقوق سه‌سال سرنشینان کشتی ویکتوریا را بپردازند.

در این وقت چون صحبت ازپول پیش آمد، امپراطور از الکانو پرسید:

شنیده‌ام که شما مقداری ادویه باخود آورده‌اید.

الکانو گفت:

اعلیحضرتا، ما سیصد و هشتاد ویك کیسه ادویه باخود آورده‌ایم و ادویه ما عبارت است از زنجبیل و دارچین و میخك و جوز هندی و فلفل و زردچوبه. (ادویه‌ای که کشتی ویکتوریا به‌اسپانیا آورد به‌وزن امروز بیست وشش هزار کیلوگرم‌بود ــ مترجم).

امپراطور از وزیر دربار پرسید که قیمت بازرگانی ادویه چقدر است و وزیر بازرگانی توضیحاتی داد و معلوم شد که سیصد وهشتاد ویك کیسه ادویه که ما ازجزایر ملوك آوردیم نه‌فقط برای جبران خسارت از دست رفتن چهار کشتی که در آن مسافرت ازدست دادیم کافی است، بلکه ازمحل فروش آن ادویه می‌توانند حقوق سه سال ما را باضافه مستمری اولین سال همه را بپردازند و تازه پنجاه هزار سکه زر برای خزانه پادشاه اسپانیا باقی میماند.

پادشاه اسپانیا گفت:

کسانی که در این مسافرت معدوم شده‌اند بازماندگانی دارند که امروز محتاج کمك هستند و مازاد پول فروش ادویه را اختصاص به‌کمك ببازماندگان آنها بدهید.

قبل ازاین که ما ازحضور پادشاه اسپانیا مرخص شویم وی‌خطاب به‌الکانو گفت:

من تصمیم گرفته‌ام برای شما که لابد علامت خانوادگی داریدزیرا اصیل‌زاده هستید، یك نشان خانوادگی جدید را در نظر بگیرم که در آن مسافرت شما بدور کره زمین مجسم شود ولی اینك نمی‌توانم راجع به این

موضوع فکر کنم و بعد طرح این نشان را بنظر شما خواهم رسانید و چون میدانم که همه خسته هستید و احتیاج به استراحت دارید، بیش ازاین شما را در این‌جا نگاه نمیدارم، بروید و حقوق عقب افتاده خود را بگیرید و استراحت کنید فقط یکی ازشما محکوم است استراحت‌نکند واو «پیگافتا-دی‌لومبارد» است که ازامروز وارد خدمت من می‌شود و ازفردا میباید با کمك منشی‌های این‌جا سفرنامه خود را پاکنویس کند.

بعد ازاین گفته که چون فرمان مرخصی بود، همه ازجا برخاستیم و ازاطاق خارج شدیم و وزیر دربار هم بما ملحق گردید تااین که شغل و محل کار مرا در دربار پادشاه اسپانیا معین نماید.

علامت خانوادگی که ازطرف امپراطور اسپانیا برای الکانو در نظر گرفته شد، بعقیده من بهترین علامت بود که می‌توانستند برایش درنظر بگیرند.

امپراطور اسپانیا به متخصصین طرح علائم خانوادگی دستور داد که روی یك سپر بشکل موج مستطیل، شکل دریا و نهنگ را ترسیم کنند و در دو طرف آن سپر، شکل دوتن ازسلاطین مشرق زمین را ترسیم نمایند و بالای سپر، تصویر کره زمین را بکشند و وصف‌الحال کره زمین این عبارت باشد:

«این اولین کسی است که اطراف مرا پیمود».

این علامت خانوادگی که دارای رنگهای گوناگون و زیبا بود ازطرف خود امپراطور اسپانیا به‌الکانو تقدیم شد.

سه‌هفته بعد ازاینکه وارد خدمت امپراطور اسپانیا شدم، سیاحت‌نامه من پاکنویس شد و آن سیاحت‌نامه همین است که شما تااینجا خواندید و من آن را تقدیم شارل‌کن امپراطور اسپانیا کردم.

چند سال بعد، پس ازسفری که به ایتالیا کردم ازطرف دربار پاپ بمن پیشنهاد شد که سیاحت‌نامه خود را بزبان ایتالیائی ترجمه کنم و در دسترس دربار پاپ بگذارم.

من، این‌کاررا برعهده گرفتم وسیاحت‌نامه‌را بزبان ایتالیائی‌ترجمه

کردم وآنرا بدربار پاپ تقدیم نمودم.

من دیگر چیزی ندارم که بر گفته‌های خود بیفزایم و عنان قلم را می‌کشم و باین گفتار خاتمه میدهم و از خداوند بزرگ برای تمام مؤمنین خواهان توفیق می‌باشم.

پاسخ به‌چند سئوال

سرگذشت این جوان ایتالیائی که این سیاحت‌نامه منحصر بفرد را ازخود در جهان بیادگار گذاشت، در اینجا تمام شد و اینك مترجم ایـن سیاحت‌نامه ببعضی ازسئوالات که ممکن است بذهن خوانندگان بـرسد جواب میدهد.

۱ـ کشتی «تری‌نیداد» که در جزایر ادویه توقف کرد چه شد؟

در این سیاحت نامه خواندید که کشتی تری‌نیداد بمناسبت لـزوم تعمیر در جزایر ملوك (جزایر ادویه) توقف کرد، ولی بعد ازاینکه مرمت شد براه افتاد که خود را به‌ساحل غربی کشور مکزیك واقع در آمریکای شمالی برساند، ولی براثر طوفان‌های شدید موفق نگردید و بجزایرملوك مراجعت کرد و درآنجا گرفتار پرتغالی‌ها شد.

پرتغالی‌ها، ناخدای کشتی موسوم به «اسپینوزا» و تمام سرنشینان آن‌را دستگیر ومحبوس کردند.

اسپینوزا ودونفر ازملوانان بعد ازچندسال‌حبس، به‌اسپانیامراجعت کردند و بقیه ملوانان در زندان پرتغالی‌ها مردند یاساکن جزایـر ملوك شدند.

۲ـ ملوانان اسپانیائی در جزایر راس‌الاخضر چه شدند؟

دیدیم که پرتغالی‌ها عده‌ای ازملوانان اسپانیائی را در جـزیره «سانتیاگو» از جزایر راس‌الاخضر دستگیر کردند.

بعد ازاین که الکانو به‌اسپانیا رسید، گزارش آن واقعه را بـه

امپراطور اسپانیا داد و شارل کن، ازپادشاه پرتغال درخواست نمود که آنها را آزاد کند و آن عده که سیزده نفر بودند، بعد ازشش ماه در آغاز سال ۱۵۲۳میلادی بوطن‌خوداسپانیا مراجعت‌کردند، لذا آن‌سیزده‌نفرهم مانند هیجده تن سرنشینان‌کشتی «ویکتوریا» می‌توانند ادعا کنندکه برای‌اولین مرتبه دور کره زمین را پیموده‌اند.

۳ـ الکانو ناخدای کشتی ویکتوریا چه شد؟

الکانو که نام کوچکش «سباستیان» بود درآغاز سال هزار وپانصد وبیست وشش میلادی بادرجه دریاسالاری و بفرماندهی پنج کشتی (برای دومین مرتبه) در صدد برآمد که از راه مغرب ـ یعنی ازخط‌سیر ماژلان‌ـ خود را بجزایر ادویه واقع در مشرق زمین برساند و در طول سواحل آمریکای جنوبی، بطرف جنوب رفت و ازبغاز «ماژلان» گذشت و وارد اقیانوس آرام گردید ولی روز دوشنبه ششم ماه اوت سال ۱۵۲٦ میلادی براثر مرض «اسکوربوت» یعنی مرض فقدان ویتامین، زندگی‌را بدرود گفت و ناگزیر جنازه او را بدریا انداختند ولی تا تاریخ جهان باقی است نه‌اسم ماژلان ازبین میرود ونه‌نام الکانو.

٤ـ کشتی ویکتوریا دچار چه سرنوشتی گردید؟

کشتی ویکتوریا را در بندر سویل، بطور کامل مرمت کردند وآن کشتی عازم هند غربی (آمریکا) شد و ازآنجا برگشت و باز بطرف هند غربی رفت و در سفر دوم، هنگام مراجعت به‌اسپانیا در اقیانوس اطلس غرق گردید و ناخداو ملوانان آن بهلاکت رسیدند و شارل‌کن امپراطور اسپانیا امر کرد اسم کشتی مزبوررا روی یك کشتی نوبگذارند تاآن سفینه، کشتی امیرالبحری «الکانو» شود و الکانو که روز دوشنبه ٦ ماه اوت ۱۵۲٦ میلادی، در اقیانوس آرام زندگی را بدرود گفت درکشتی موسوم به‌ویکتوریا جان سپرد.

۵ـ توضیح مربوط به‌این که چرا سرنشینان کشتی ویکتوریا یك روز عقب افتادند؟

دیدیم که وقتی «جیووانی ـ انتونیو ـ پیگافتا ـ دی‌لومبارد»

نویسندهٔ این‌سیاحت‌نامه، واردجزیره سانتیاگو ازجزایر راس‌الاخضر واقع در مغرب افریقا شد، یقین داشت که روز چهارشنبه است درصورتی که سکنه جزیره باو گفتند که امروز پنجشنبه می‌باشد.

مترجم این سیاحت‌نامه چون نخواست در متن نوشته پیگافتا ـ دی لومبارد دست ببرد وعده داد که بعد ازپایان سرگذشت توضیح این مطلب را بعرض خوانندگان برساند واینك آن توضیح:

در آن موقع همه‌میدانستند که زمین مدور است ولی کسی‌نمیدانست که زمین دور خود و دور آفتاب میگردد.

اولین کسی کـه این حقیقت را به جهانیان آموخت « نیکولا ـ کوپرنیك » لهستانی بود که در سال ۱۴۷۳ میلادی متولد شد و در سال ۱۵۴۳ زندگی را بدرود گفت.

کوپرنیك در موقع مسافرت ماژلان بدور کره زمین زنده بود، اما هنوز نظریه وی‌آنقدر شهرت نداشت که بگوش پیگافتا نویسنده این‌سیاحت نامه یا الکانو ناخدای او رسیده باشد.

ما در تاریخ خوانده‌ایم اولین کسی که گفت زمین حرکت میکند «گالیله» ایتالیائی است، ولی این موضوع حقیقت ندارد و ناشی از ایـن میباشد که گاهی از اوقات تاریخ بیرحم می‌شود، کما این که رنج کشف آمریکا را «کریستف کلمب» تحمل کرد و عاقبت ازفقر و گرسنگی در دوره پیری مرد، ولی افتخار آن عاید «آمریکو ـ وسپوس» شد و اسم او را روی آمریکا گذاشتند.

گالیله، حرکت زمین را بدور خود و بدور آفتاب از کوپرنیك آموخت منتها اوحرکت زمین‌را بدور خود ثابت کرد.

در هرحال پیگافتا می‌دانست که زمین بدور خود می گردد ولی‌ما، امروز ازاین حقیقت آگاه هستیم و میدانیم که زمین ازمغرب بسوی‌مشرق بدور خود می گردد وسرعت حرکت زمین‌بدورخود هرساعت هزاروپانصد کیلومتر، و در خط استوا هرساعت نزدیك هزار وششصد کیلومتر است.

فرض می کنیم که شخصی تصمیم بگیرد که مدت یك هفته دور کره

زمین ازمغرب بمشرق، یعنی در امتداد حرکت وضعی زمین بگردد.

روز اول این مرد، یك هفتم کره زمین را طی می کند و در نتیجه چون باتفاق زمین حرکت مینماید، وقتی که می‌خواهد بخوابد متوجه می‌شود که باندازه یك هفتم کمربند کره زمین بهحرکت وضعی کره خاك کمك کرده است و بعبارت دیگر باندازه یك هفتم شبانه روز، بکره خاك کمك نموده است.

روز دوم باز یك هفتم کمربند کره زمین را می‌پیماید و وقتی می‌خواهد بخوابد درمی‌یابد که به‌اندازه دوهفتم شبانه روز ازحرکت وضعی زمین جلوتر میباشد.

برهمین قیاس وقتی این مرد مدت هفت روز کمربند کره زمین را طی کرد می‌فهمد که باندازه هفت هفتم شبانه روز، یعنی یك شبانه روز کامل ازکره زمین جلوتر است واگر روز جمعه ازتهران حرکت کرده باشد، بعد ازگردش در اطراف زمین (ازمغرب بمشرق) روز شنبه وارد تهران می‌شود در صورتی که روز ورود او برای سکنه تهران روز جمعه است.

اما اگر در صدد برآید که ازمشرق بمغرب برود یعنی برخلاف امتداد حرکت وضعی زمین حرکت نماید و مدت هفت روز دور کره خاك بگردد کره خاك عقب افتاده وبعد ازهفت روز که به‌تهران میرسد یك‌شبانه روز کامل ازکره زمین عقب می‌افتد یعنی وقتی وارد تهران میشود روز پنجشنبه است در صورتی که برای سکنه تهران روز جمعه میباشد.

پیگافتا و یاران او برخلاف امتداد حرکت وضعی زمین حرکت می کردند و ازمشرق بطرف مغرب میرفتند و بهمین جهت یك شبانه روز کامل عقب افتادند و وقتی پیگافتا وارد جزیره سانتیاگو در مغرب آفریقا شد، یقین داشت که روز چهارشنبه است در صورتی که برای سکنه آن‌جزیره روز پنجشنبه بود.

کندی و تندی حرکت مسافر در این قانون اثر ندارد و مسافر اگر مدت یك ماه دور زمین بگردد یك شبانه روز کامل جلو یاعقب می‌افتد

(بسته باینکه از کدام امتداد حرکت کند) و اگر مدت یکسال یا ده سال، دور کره زمین بگردد بازمدت یك شبانه روز کامل جلو یاعقب خواهد افتاد.

«ژول ورن» رومان نویس فرانسوی در کتاب معروف خود باسم «سفر هشتاد روزه» این حقیقت را در قالب یك داستان دلکش جا داده ولی ماخذ خود را که همین سیاحت‌نامه مربوط بمسافرت ماژلان و الکانو می‌باشد، ذکر نکرده است.

۶ــ چه کسی بعد از ماژلان بدور کره زمین گردش کرد؟

بطوری که گفتیم الکانو در سال ۱۵۲۶ میلادی باپنج کشتی از اسپانیا براه افتاد که خود را بجزایر «ملوك» برساند تا ازآنجا ادویه‌باروپا بیاورد چون در تمام این مسافرت‌ها (حتی مسافرت کریستف کلمب که سبب کشف آمریکاشد) هدف اصلی بحرپیمایان پرتغالی و اسپانیائی آوردن ادویه خوراکی باروپا بود.

ولی الکانو در اقیانوس آرام فوت کرد و پس ازاو، افسری که لیاقت و درایت وی را داشته باشد وجود نداشت و در نتیجه آن پنج کشتی در شرق اقصی بدست پرتغالی‌ها افتاد و سرنشینان آنها متفرق شدند وهیچ یك ازآنان باروپا نرسیدند، یعنی تاریخ در خصوص آنها سکوت کرده است.

سی وچند سال بعد ازمسافرت ماژلان یك انگلیسی باسم «فرنسیس دریك» موفق شد که این سیاحت نامه را بخواند و تصمیم گرفت که اونیز ازراه مغرب زمین خود را بجزایر ادویه برساند. او باچند کشتی انگلیسی براه افتاد و ازبغاز ماژلان گذشت و بجزایر ادویه رسید و در آنجا، ادویه خریداری کرد و پرتغالی‌ها معترض او نشدند زیرا وی انگلیسی بود نه اسپانیائی و پرتغالی‌ها فقط اسپانیائیها را مدعی و معارض خود میدانستند.

آن مرد انگلیسی بعد ازبار کردن ادویه، منزل بمنزل با استفاده ازسواحل جاوه وکشور مالایا و کشور بیرمانی و کشور هندوستان وآنگاه سواحل شرقی و غربی آفریقا خود را باروپا رسانید زیرا جرأت‌واستقامت

الکانو را نداشت که یك نفس ازجزایر ملوك خود را باروپا بـرساند و مسافرت الکانو باکشتی ویکتوریا در نوع خود بی‌نظیر است.

بنده این سرگذشت‌را ازدومتن انگلیسی وفرانسوی اقتباس کرده‌ام و این دو متن هم ازمتن ایتالیائی سرگذشت پیگافتا که درکتابخانه واتیکان میباشد اقتباس شده است.

پیگافتا ــ دی‌لومبارد در دستگاه امپراطور اسپانیا بمقامات بزرگ رسید و توانگر شد و سپس بوطن اصلی خود ایتالیا رفت ومثل اجدادش در یکی ازجنگها بقتل رسید ولی بازماندگان او اینك در ایتالیا هستند.

پایان

ذبیح‌الله منصوری

MAGELLAN'S

VOYAGE AROUND THE WORLD

ISBN 964-407-106-9

